



قلبم محکم و بی امان در سینه ام می کوبید، آن قدر بلند که حس می کردم ضربانش از روی مانتوی سورمه ای رنگ مدرسه معلوم می شود.

پر استرس پایم را تکان می دادم، یک حرکت کاملاً هیستریک که در مذاق بحرانی سراغم می آمد.

بر خلاف بقیه که در حال گریه یا التماس بودند، من آرام و پر بغض سرم را پایین انداخته بودم تا کسی نشناستم و برای محکم کاری دستم را جلوی صورتم گرفته بودم.

تمام تنم از استرس می لرزید. وای که اگر یکی از آشنا های بابا مرا در این جا می دید، فاتحه ام خوانده بود. قطعاً بابا زنده زنده آتشم می زد.

رنگ سبز زشت دیوار ها حال بدم را تشدید می کرد. هیاهو و شلوغی حالم به حال بدم دامن می زد. این چه بدبختی بود که دامنم را گرفت؟

اسید معده ام مدام تا گلو می آمد و تهوع از بوی عرق آدم های اطرافم داشت معده ی خالیم را تحریک می کرد. آخر هم نتوانستم طاقت بیاورم، دست را جلوی دهنم گرفتم، عقی زدم و با عجله به سمت سطل آشغال دویدم.

زن نگهبان هم تا کنار سطل دنبالم دوید. احتمالاً فکر می کرد می خواهم فرار کنم. با این فکر عقی زدن هایم بیش تر شد، اشک بی صدا روی گونه ام راهش را گرفت.

مرتب از ته دل عقی می زدم و زرد آب بالا می آوردم. زن نگهبان کمرم را می مالید، حس از تنم فرار کرده بود، معده ی خالی ام از درد می نالید ولی حالت تهوع به عقی زدن وادارم می کرد.

هر دمی که از بوی حال بهم زن اطرافم می گرفتم، معده ام را دگرگون و عقی زدن هایم را بیش تر می کرد.

پرده ای سیاه پیش چشم هایم آمد و زیر زانویم خالی شد. زن نگهبان بازوی لاغرم را در دست گرفت و نگذاشت بیفتم.

شنیدم که با صدای بی حس به کسی گفت: «قربان این دختره حالش خیلی بده، ببرمش تو حیاط یکم هوای آزاد بهش بخوره؟»

بی حال به زن تکیه داده بودم، صدای همهمه نمی گذاشت چیزی بشنوم ولی وقتی زن بازویم را کشید و به سمت در رفت، فهمیدم که اجازه داده اند. از ساختمان که خارجم کرد، هجوم خنکای ملایم اوایل پاییز جان به تنم برگرداند. حیاط هم شلوغ بود ولی نه مانند ساختمان، لاقل خبری از بوهای آزار دهنده نبود.

با هر نفس عمیقی که می کشیدم، حالم بهتر می شد. زن نگهبان دستم را کشید و به طرف یک درخت برد، روی یک نیمکت زیر درخت نشستیم. فکر فرار موزیانه در سرم بالا و پایین می پرید.

دستم هایم را مشت کرده و پا هایم را روی زمین سفت کردم. نا خود آگاه زیر چشمی به زن هیكلی کنارم که لباس سبز نیروی انتظامی و چادر پوشیده بود، کردم. نگاهش بی تفاوت و بی هدف به آدم های حیاط خیره بود. از قیافه ای بی انعطافش ترسیدم و خودم را روی نیمکت با فاصله از او جمع کردم. با به یاد آوردن اتاقکی که چند سرباز در آن بودند و محل ورود و خروج بود، نا امید شدم. حتی فکر فرار هم دیوانگی محض به حساب می آمد. اصلا اگر آدرسم را گیر بیاورند و دنبالم تا در خانه بیایند؟

آن وقت دیگر آبروی بابا جمع شدنی نبود!

همین فکر پای رفتنم را شل کرد. دست لرزانم را روی زانویم گذاشتم و محکم فشردم. پر از ترس بودم. لب های خشک شده ام از بغض لرزید، صدایم هم وقت حرف زدن، لرزان بود.

-حالا چی کارم می کنن؟ چه بلایی سرم میاد؟

نیم نگاه بی تفاوتی کرد و با پوزخند گفت: «هیچی، فقط بابات میاد تعهد بده که دیگه از این کارا نمی کنی و بعدم می ری خونه، آهان راستی خودتم باید تعهد بدی.»

ترس به تنم حمله کرد، بی شک بدبختی که می گفتند همین اتفاق شومی بود که گریبان مرا گرفته بود.

دستم را بار دیگر جلوی صورتم گرفتم و پر سر و صدا زیر گریه زدم. گریه ای از سر بی پناهی و ترسی که خودم و حماقت هایم مسببش بودیم. خود احمقم کردم که لعنت بر خودم باد!

بابا بیاید و تعهد بدهد؟

اصلا مگر همچین چیزی ممکن بود؟

زن نگهبان از جا بلند شد، چادرش را روی سرش صاف کرده و بازویم را میان دستش گرفت و بلندم کرد.

-خب مثل این که حالت خوبه که می تونی گریه کنی.

با گوشه ی آستینم اشک هایم را پاک کردم. مظلومانه لب هایم را جمع کردم و جلوی بغضم را گرفتم. می دانستم که گریه سودی برایم ندارد و حتی دل این آدم ها را هم برایم به رحم نمی آورد.

پر التماس پرسیدم:

-نمی شه بابام نیاد؟ خودم به جاش تعهد بدم؟

وارد ساختمان که بسیار هم قدیمی و خفقان آور بود، شدیم و دوباره هجوم بو های حالم بهم زن عرق آدم های مختلف و عطر های فیک که با هم ترکیب شده بودند، باعث جمع شدن صورتم شد.

زن نگهبان با نیم نگاهی به صورت جمع شده ام، پوزخندی زد.

حالا نمی دانم به خاطر سوالم بود یا این حال بدم؟

-خودت که باید تعهد بدی، ولی بابات هم حتما باید بیاد. تا وقتی هم که نیاد تو این جا پیش ما مهمونی، اگه بابات دیر کرد یا نیومد باید تو بازداشتگاه منتظرش بشی.

سقوط که می گفتند همین بود دیگر؟

این که حس کنی هیچ راهی نداری و تنها راهت یک دره ی عمیق است که تو را به ورطه ی نابودی می کشد. آری حتماً همین بود.

فرقی ندارد، حالا می خواهد این سقوط از یک بلندی یا دره باشد یا سقوط از یک حقیقتی تلخ به نام ناتوانی!

زن نگهبان مرا روی صندلی زرد رنگ پلاستیکی و پوشیده ی کنار دست مهدیس نشاند.

نشستم و نگاهی نا امید به آرامش مهدیس کردم، چنان با خونسردی در حال بررسی ناخن های مانیکور شده اش بود که یک لحظه به شک افتادم که آیا واقعاً ما در اداره ی پلیس بودیم؟

دو طرف صندلی را سخت در دست فشردم و برای بار هزارم به حماقت های تمام نشدنی ام لعنت فرستادم!

آرام با صدایی که گریه ی زیاد رویش خش انداخته بود، صدایش زدم:  
-مهدیس؟

برای اولین بار بی آن که حتی نگاهم کند، با بی توجهی تمام جوابم را داد:

-چیه؟ نوچ، نیگا کن چطور گریه کرده که صداش مته راديو قراضه ی ننه ام شده.

قاه قاه به حرف خودش خندید و توجه خیل عدید افراد را به سمتان جلب کرد. بعضی ها مشتاق، بعضی متاسف و بعضی هم آزرده و یا بی تفاوت نگاهی به خنده های جلفش کردند.

از این نوع خندیدن جلف و وقیحانه ی مهدیس، عرق شرم روی تنم نشست، پر خجالت سرم را پایین انداختم.

با به یاد آوردن حرف بابا باز هم شرمنده ی من وجودی ام شدم، منی که تسلیم خواسته ها و وسوسه های شیطانم کرده بودم.

"یادت باشه نازنین، تاکید می کنم یادت باشه که هیچ چیز تو دنیا، هیچ خوشی و هیچ لذتی، اصلاً هیچ کاری اون قدری ارزش نداره که تو به خاطر انجامش خجالت زده و مفلوک باشی. اصلاً کاری اگه خوب باشه که تو رو بالا می بره نه این که شرمسارت کنه و سرت رو پایین بندازه، اگه سرت رو به خاطر نتیجه ی کارت با شرمندگی پایین انداختی بدون که اون یکی از هزار وسوسه ی شیطانیه که تونست تو رو فریب بده".

بابا حق داشت. او همیشه راست می گوید و من با حماقت آن را پشت گوش می اندازم.

زن نگهبان بازویم را گرفت و بلندم کرد و مرا از فکر به حماقت های آزار دهنده ام وا داشت.

-بیا بریم زنگ بزن به خانوادت یکی بیاد.

انگار که بخواهند مرا به مسلخ ببرند، پایم را روی زمین سفت کرده و تمام تنم را منقبض کردم. خدایا! نمی خواستم بروم و به بابا زنگ بزنم.

درمانده و پر تمنا نگاهی به مهدیس کردم، خوش خیالانه انتظار داشتم کاری برایم کند.

مهدیس سنگینی نگاهم را که حس کرد، دست از بررسی ناخن هایش برداشت و پر تمسخر رو به زن نگهبان با همان لحن لات و بی ادبانه ی همیشگی اش گفت: «خانم پلیسه حالا نمی شه این دوست زررروی من ننه باباش نیان؟ به جون تو بار اولش بود، تخم دو زرده کرده، دیه تکرار نمی شه.»

زن نگهبان چشم غره ای به مهدیس رفت.



-اولاً لحن صحبتت رو درست کن، دوماً یکی باید بیاد ضامن خودت بشه، نیازی نیست تو ضمانت یکی دیگه رو کنی، سوماً ما حالا حالا ها با تو به جرم اغفال دیگران کار داریم.

انگار که زیر مهدیس میخ گذاشته باشند، با شتاب از جا بلند شد. مانند زنان سلیطه دست های لاغرش را در هوا تکان داد و شروع به هوچی گری و مغلظه کرد.

-به من چه، مگه تقصیر منه که اومدن مهمونی؟ خدا رو شکر هم عقل دارن، هم ننه بابا. خریت اینا به من ربطی نداره. من مسئول کسی نیستم.

از این رفتار مهدیس شوکه نشدم، بیش تر از خودم ناراحت شدم و دلم برای زود باوری و سادگیم سوخت.

در چوبی اتاق رو به رویی که پسران و دختران زیادی واردش می شدند و با حالی بد از آن خارج می شدند، باز شد و یکی از همان دخترهایی که در مهمانی بود، با سر و وضعی آشفته در حالی که با دستمال صورتش را از اشک و ریملی که مفتضحانه تا روی گونه اش ریخته بود را پاک می کرد، بیرون آمد و پشت سرش یک مرد با لباس فرم اداره ی پلیس در حالی که اخم هایش به شدت درهم بود، در چار چوب در ایستاد.

زن نگهبان پایش را روی زمین کوباند و احترام نظامی گذاشت، صدای کوبید پایش در راهرو، بین شلوغی گم شد.

وقتی شروع به صحبت کرد، از جذبه و ترسناکی صدایش ناخود آگاه خودم را جمع کردم.

-چه خبر اینجا؟

با سر به مهدیس که شال حریر و نازکش دور گردنش افتاده بود، اشاره ای کرد.

-شما خانم شالت رو درست کن.

مهدیس با غیض شالش را محکم تا روی پیشانی بلندش جلو کشید و با حرصی گفت: «خوب شد حالا؟ اسلام به خطر نمیوفته؟»

مرد قدمی از در اتاق فاصله گرفت و با چشم های سیاهش که مانند یک چاه عمیق آدم را در خود گرفتار می کرد، به چشم های مهدیس خیره شد. من به جای مهدیس قالب تهی کردم.

مرد به سر تا پای مهدیس اشاره کرد و تهدید گر گفت: «کاری نکن که بلایی سرت بیارم که هفت نسل بعد از خودتم این جا آب خنک بخورند. این جا جای سلیطه بازی و هوچی گری نیست.»

مهدیس ترسیده تنها اخم هایش را درهم کشید و دست هایش را چلیپا کرد، به قولی ماست هایش را کیسه کرده و بی هیچ حرفی در جایش نشست.

آن مرد ترسناک هم به سمت ما چرخید. من و زن نگهبان!

-خانم افخم این دختر رو بیار اتاقم.

بعد از گفتن این حرفش عقب گرد کرد و به اتاقش برگشت. همان اتاقی که چندین دختر و پسر قبل از من را داخلش برده بودند.

زن نگهبان که تازه فهمیدم خانم افخم نام دارد مرا به سمت اتاق آن مردک ترسناک که تنها چند قدم فاصله داشت، برد.

به چادر خانم افخم چنگ زدم و دوباره پا هایم را روی زمین سفت کردم. از این آدم های جدی و زمخت که ذره ای انعطاف و رفعت در وجودشان نبود، به شدت می ترسیدم.

بازوی خانم افخم را در دست های یخ کرده و بی حسم فشردم و پر التماس گفتم: «تو رو خدا، من نمی خوام برم اون جا، می ترسم.»

خانم افخم لبخندی به اصطلاح مهربان روی لب های بی رنگش نشان داد که اصلاً به قیافه زخمی و عبویش نمی آمد، برعکس همه ی آدم ها که لبخند زیبایشان می کرد، خانم افخم زشت شده بود!



خانم افخم دوباره بازوی لاغرم که به قول مامان فقط پوست روی استخوانش کشیده بودند و محض رضای خدا یک پره گوشت هم نداشت را به سمت اتاق کشید.

با لحنی که کمی از سردی اش کاسته شده بود گفت: «چیزی نیست، فقط به بابات زنگ می زنی و اون هم میاد دنبالت. مطمئن باش اتفاقی برات نمی افته. ما که گرگ نیستیم دختر جون، پس نترس چون قرار نیست بخوریمت.»

با هزار ترس و دلهره آن چند قدم را به دنبال خانم افخم در اتاق آن مرد ترسناک رفتم. اتاقی با دیوارهای سبز رنگ و بی هیچ پنجره ای، تنها وسایل اتاق یک کمد آهنی خاکستری رنگ کنج اتاق و در کنارش هم یک جالباسی به چشم می خورد که تنها یک کلاه سبز لجنی به آن آویخته شده بود. یک میز چوبی هم بود که آن مرد ترسناک پشتش روی یک صندلی فلزی نشسته بود و دفتری هم جلویش باز بود. مرد با دقت در حال مطالعه ی برگه های زیر دستش بود.

خانم افخم مرا چند قدمی در آن اتاق دخمه مانند به جلو هل داد. به سختی نفس عمیقی کشیدم، انگار اکسیژن در این اتاق جریان نداشت که این طور سینه ام سنگین شده بود.

دمی گرفتم و قدم های بعدی را خودم پیش رفتم. فهمیدم هیچ چاره ای به جز تسلیم شدن ندارم و تا زمانی که به بابا زنگ نزنم باید آرزوی رفتن از این جا را به گور ببرم.

مرد ترسناک سرش را از روی دفتر جلویش بلند کرد، دست هایش را روی میز قهوه ای و پر از لکه های طوسی که از چرک بود، درهم قفل کرد.

دلم از کثیفی میز به هم خورد، چه طور دلش می گرفت با دست هایی که غذا می خورد این میز کثیف و پر چرک را لمس کند؟

-خانم؟

با صدای توبیخ گرش نگاه از دست هایش گرفتم و به صورت منتظر و جدی اش خیره شدم. زبان روی لب های خشک و ترک خورده ام کشیدم.

دستم را درهم پیچیدم. با استرسی که لکنت زبان را هدیه ی سخن گفتم کرده بود، گفتم: «من... آخه... مهدیس... من...»

به صندلی اش تکیه داد، دستی به روی ریش های بلند و یک دست سیاهش کشید و بی حوصله وسط حرف های بی سر و ته ام پرید.

-اول اسم، فامیل، تاریخ تولد و نام پدرت رو بگو.

نفس عمیقی کشیدم بلکه بغض گردو شده در گلویم پایین برود. مقصر این حقارت خودم بودم، اصلا حالا حقم بود که این گونه تنبیه شوم.

-اسم نازنین حاتمی متولد سه بهمن هزار سیصد و هشتاد و دو، شناسنامه ام صادره از تهران، اسم بابام هم... علی حاتمی.

جمله ی آخر را با مکث ادا کردم.

مردک ترسناک که از ستاره های طلایی روی شانه ی لباسش فهمیده بودم سروان است، متعجب نگاهم کرد.

-بابات علی حاتمی همون کارخونه دار معروفه؟

باورم نمی شد که این قدر بدشانس باشم و او مرا شناخته باشد.

انگار مرا در کوره ای از شرم و خجالت گذاشته بودند که تمام تنم خیس از عرق و ملتهب بود، حتی می توانستم حرارت صورتم و سرخی احتمالیتم را حدس بزنم. پر خجالت سرم به نشانه ی آره تکان دادم. دیگر چیزی تا ریختن اشک هایم از این همه حقارت نمانده بود.

به سختی لب زدم:

-بله.

با گفتن همین کلمه اشک هایم سر به شورشی هزار باره زده و از گونه های برجسته و یخ کرده ام، سرازیر شدند.

سروان جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میزش برداشت و به طرفم گرفت. با تشکر یک دستمال برداشتم و صورتم را از اشک پاک کردم.

لب هایم را روی هم فشردم، سعی کردم کنترل حالم را به دست بگیرم. اصلا دوست ندارم جلوی غریبه ها ضعف نشان دهم ولی تمام کاری که از پنج صبح امروز، همان زمانی که ما را از مهمانی بیرون کشیده و به این جا آورده بودند، همین ضعف نشان دادنم بود.

سروان انگار تازه یادش آمد که نیم ساعت است مرا یک لنگ پا نگه داشته. به صندلی پلاستیکی زرد رنگ که کهنه و از رنگ رفته بود، اشاره کرد.

-بشینید.

«ممنون» زیر لبی گفتم و معذب از نگاه خیره اش روی صندلی نه چندان راحت نشستم. سر به زیر، دستی روی مانتویم کشیدم و صافش کردم.

اگر بابا به این جا بیاید، خیلی برایش بد می شود، باید کاری کنم. هر کاری، حتی اگر این کار شکستن غرورم و التماس کردن باشد!

-می شه... می شه بابام نیاد؟ خودتون که می دونید اگه دیگران از اومدنش به این جا با خبر بشن، خیلی حاشیه و خبر دورش رو می گیره.

بعد از این حرف سر بلند کردم و پر تمنا و ملتمس به چشم هایش زل زدم.

او ولی سخت و بی انعطاف با چشم های ترسناکش چند ثانیه ای در چشم هایم خیره شد. عاقبت وقتی دهان باز کرد که چیزی بگوید، صدایش بر خلاف حالت صورتش گرم بود. انگار می خواست یک بچه ی کوچک را متقاعد کند.

-متاسفم، باید بیان، اگر دست من بود که مشکلی نداشت ولی دست قانون و منم مامور قانونم. من پدرتون رو می شناسم، فرد خیلی محترم و سرشناسی هستند. می دونید اگر این خبر که دختر علی حاتمی رو از وسط یک مهمونی و لای کلی

مواد فروش و جوون مست و لایعقل گرفتن، چه اتفاقی برای آبروی پدرتون می افته؟

شرمندگی، شرمندگی و شرمندگی!

جز این کلمه ی هفت حرفی چه چیزی برای گفتن و چه کاری برای انجام دادن، دارم؟

سر سنگین شده ام به خاطر این حجم از حال بد را به نشانه ی فهمیدن، تکان دادم.

عاقبت ناچار بلند شدم، بیچاره وار دست پیش بردم و با تلفن روی میز شماره ی بابا را گرفتم، اولین بوق که خورد تلفن را به دست سروان سپردم و سر جایم نشستم.

سنگینی نگاه متاسف خانم افخم برایم بسیار آزار دهنده بود. آن قدر در خودم و ناراحتیم غرق شدم که حتی نفهمیدم سروان چه چیز هایی به پدرم گفته.

زمانی به خودم آمدم که سروان تلفن را روی دستگاه کوبید و سرزنشگر برایم سری به تاسف تکان داد.

محکم دست هایم را در هم گره زدم و سخت فشردم. تمام توانم را جمع کردم و پرسیدم:

-چی شد؟ میاد؟

بر خلاف قبل لحنش تند شده بود و غضبناک.

-بله، گفتن که میان. خیلی هم نگران بودن.

-شما... گفتین برای چی من اینجام؟

در عین نا امیدی، امیدوار بودم که از دلیل این جا بودنم چیزی نگفته باشد، ولی انگار او فقط آمده بود که درخت امید مرا در دم بخشکاند.

-بله، گفتم. مثل این که به صحبت هام توجه نمی کردید.

با پوزخندی ادامه داد:

-حق هم دارید. آخه چیز مهمی نبود. مثل این که هیچ چیز براتون مهم نیست، حتی آبروی پدرتون.

صدایم از این همه تحقیر و کنایه بی رحمانه لرزید، سرد هم بود.

-شما... حق... ندارید با من این طوری حرف بزنید.

فقط نگاهم کرد، عمیق و کاوشگر و بعد نمی دانم به چیزی که می خواست دست پیدا کرد یا نه؟ که عاقبت با تکان دادن سر نگاه از چشم هایم گرفت و به جایی پشت سرم، همان جایی که خانم افخم ایستاده بود، نگاه کرد و گفت: «به نفر بعدی بگو بیاد.»

صدای پا کوبیدن آمد و دری که باز شد و خبر از رفتن خانم افخم داد.

تا آمدن دوباره ی خانم افخم سکوت بینمان جریان یافت. سعی کردم عکس العمل های بابا را پیش بینی کنم ولی نمی توانستم. او غیر قابل پیش بینی ترین آدمی بود که می شناختم. رفتار هایش همیشه به دور از انتظار و توقع من بوده.

نا امید به ساعت روی دیوار که با هر ثانیه جلو آمدن، نزدیک شدن بابا را خبر می داد، خیره شدم. عقربه ها چنان به دنبال هم می دویدند که انگار کسی دنبالشان کرده، کسی چه می دانست؟ شاید بد شانسی من بود که دنبالشان داده تا زمان زود بگذرد و بابا بیاد!

چند نفری آمد، التماس کردند و عاقبت مانند من ناچار به تسلیم شدن، شدند و بعد به خانواده هایشان زنگ زدند و بعدش هم بیرون رفتند تا منتظر آمدن خانواده اشان شوند.

به این فکر کردم که چند نفرشان مانند من بار اولی بود که پایشان به همچین جایی باز شده؟

یک ساعت گذشت، یعنی سه هزار و ششصد ثانیه انتظار مرگبار.

بالاخره پسری که جلوی مو هایش را زرد رنگ کرده بود و تیپ نامتعارفش عجیب هنجار شکن بود، راضی شد تا به خانواده اش زنگ بزند. بعد از زنگ زدن، همراه خانم افخم با بی خیالی از اتاق بیرون رفت.

دقایقی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و در باز شد. بوی عطر آشنایش و قدم های آشناترش باعث شد سر پایین افتاده ام به شدت بالا برود و ناباور نگاهش کنم.

بی آن که حتی نیم نگاهی به طرف من بیاندازد، مستقیم به سمت میز سروان رفت و سلام سردی به سروان که برایش بلند شده بود، کرد.

-خوش اومدید جناب حاتمی.

به صندلی پلاستیکی کنار من اشاره کرد و چاپلوسانه گفت: «بفرمایید بشینید.»

بابا با خشکی سری تکان داد و گفت: «خیلی ممنون از لطفتون جناب، اما من عجله دارم و زود باید برم.»

سروان خشک زده آهانی زمزمه کرد و برگه برداشت و جلوی بابا گرفت. انگشتش را روی نقطه ای گذاشته و گفت: «پس این جا رو امضا کنید.»

بابا بی هیچ حرفی خودکار را از دست سروان گرفت و امضا زد.

-دختر خانومتون هم باید امضا کنن.

حتی این حرفش هم باعث نشد بابا برگردد و نگاهم کند. آهسته جلو رفتم و کنار بابا ایستادم، حتی جرعت نداشتم که نگاهش کنم.

خودکاری از روی میز برداشتم و امضا کردم. حتی لبخند سروان هم نتوانست جو خشک و سرد بینمان را بشکند.

بابا که معلوم بود از این همه سکوت حوصله اش سر رفته گفت: «خب تعهد دادم، امری نیست؟»

سروان که کمی از این سردی بابا سرخ شده بود، یک نه کم جان زمزمه کرد.



بابا بلافاصله عقب گرد کرد و از در بیرون رفت.

خیلی زود آمد و زود تر از آن هم رفت، آن قدر زود که انگار هیچ وقت نیامده بود! من هم نگاه درمانده ام را در اتاق گرداندم و با خداحافظی سرسری به دنبال بابا دویدم.

از کلانتری که بیرون آمدم، به سمت ماشین بابا که مدل بالایش بسیار در چشم می زد، رفتم.

با لبخندی لرزان جلو رفته و در را باز کردم، کنارش نشستم و بابا بلافاصله بعد از این که در را بستم، استارت زد و با سرعتی که از اوی قانونمند بعید بود، حرکت کرد.

این منتظر ماندنش برایم قوت قلبی شد و امیدوارم کرد که شاید آن طور که فکر می کردم اوضاع بد نبود انا زهی خیال باطل!

پایین مانتوی سورمه ای رنگ مدرسه را چنگ زدم که پیراهن مجلسی لیمویی رنگ از زیرش پیدا شد. هول و دستپاچه سعی کردم پنهانش کنم ولی دیر شده بود، بابا آن را دید!

نگاهی به لباس که زیر مانتوی مدرسه پنهان بود کرد و دستش دور فرمان سفت شد و رگ های سبز دستش بیرون زدند، صورتش سرخ شده بود.

وقتی لب های بی رنگش را از هم فاصله داد، صدایش آرام بود و یک حزن عمیق در آن هویدا...

-امروز فهمیدم من هیچم، فقط یه اسم دهن پرکنم وگرنه هیچی ندارم چون تنها و بزرگ ترین دارایی من دروغ می گه، به جای خونه ی دوستش بودن تو پارتنی هاست و سر از کلانتری در میاره.

تنها توانستم مانتویم را بیش تر در مشت بفشارم. دیگر نتوانست چیزی بگوید، صورت سرخش می گفت فشار زیادی رویش است و قطره ی اشکی که روی گونه اش چکید، این حرف را تصدیق کرد.

-امروز من رو گُشتی. کاری به آبروی و اعتباری که جلوی اون جوجه سروان زیر سوال رفت ندارم، تو امروز باور و اعتمادم نسبت به خودت رو از بین بردی. با این حرف آتش گرفتم. گر گرفتم و خاکستر شدم و باز تنها توانستم اشک بریزم، جز این کاری از دست منه احمق بر نمی آمد!

پر بغض، پر خجالت دستم را جلو بردم تا روی دستش بگذارم و همزمان نالیدم:

-ببخش بابایی!

دستش را از زیر دستم بیرون کشید، دستی به صورت ملتهبش کشید، همراه با چند نفس عمیق گفت: «چیزی نگو، دلیل نیار، توضیح نده. الان اون قدر عصبانیم که نمی دونم اگه سر ریز بشم، بعدش چی می شه.»

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگویم! اصلا چه می توانستم بگویم؟ من همه چیز را با کار کودکانه ام خراب کردم و حال هیچ راه بازگشتی نبود.

سرم را به پنجره ی ماشین تکیه دادم و نگاه پر اشکم و مال باخته ام به حرکت چراغ ها و ماشین ها پیوند خورد.

\*\*\*\*

دست هایم را دور پا هایم حلقه کردم و به دیوار داخلی بالکن تکیه دادم. نگاه بی حسم را به چشم اندازه رو به رویم دوختم.

همه ی درخت ها به ثمره نشسته و گل ها شکوفه داده بودند. پر حسرت آه عمیقی کشیدم که بوی گل محمدی های کاشته شده زیر بالکن بینی ام را پر کرد.

آرام و ننو وار خودم را تکان دادم، نیاز با آن سن کمش نصیحتم می کرد و می گفت در خودت نریز وگرنه دق می کنی ولی نمی توانستم، انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود که حتی یک قطره اشک هم نمی ریختم.

مامان هر دفعه که به اتاقم می آید با بغض ناله می کند:

-این کار رو با خودت نکن، یکم که زمان بگذره بابات از خر شیطون پیاده می شه. الان عصبانی و ناراحته.

اما حرف هیچ کدام در گوشم نمی رود که نمی رود، بی توجهی بابا در این سه روز نا و رمق هر کاری را از من گرفته.

چشم های گود رفته و صورت لاغرم را که می بینم دلم به حال خودم می سوزد، نمی دانم مگر بابا این قیافه ی زار و ضعیف را نمی بیند؟ او که تحمل یک سرما خوردگی و کسالت ساده ی مرا نداشت حالا سه روز بود که بی توجه از کنار من مریض می گذرد و همین مرا تا مرز جنون می کشید.

بی توجهی های بابا انگار یک وزنه بود و روی قلبم بی نوایم سنگینی می کرد.

بابا خوب می دانست که خدای زمینی من است و کم توجهی اش چه زجری برایم دارد و چه بلایی سرم می آورد، با این حال بی رحمانه به رفتارش ادامه می داد، انگار قصد کرده مرا بکشد.

آه پر حسرتی کشیدم، کاش زمان به عقب بر می گشت و من خیلی کارها را انجام نمی دادم، کاش!

صدای زنگ گوشی از اتاق وادارم کرد از جا بلند شوم. با قدم هایی سست و بی حال پرده ی شیری رنگ و حریر بالکن را کنار زدم و داخل اتاق شدم.

آهنگ شاد تی ام بکس به شدت روی اعصاب ضعیفم ناخن می کشید. گوشی را از روی پا تختی برداشتم، با دیدن شماره ی افتاده روی صفحه، لبخندی هر چند محو و کمرنگ روی لب های خشکم نشست. آن قدر اتفاق های عجیب در این مدت افتاده بود که پاک او را فراموش کردم.

خط سبز را کشیدم و گوشی را پای گوشم گذاشتم. صدایش که در گوشم پیچید انگار نیکوتین به تنم تزریق کردند، آرامش به تن خسته ام دوید.

-سلام بر خانوم گل خودم!

لبخند روی لبم با لحن پر انرژی اش، پر رنگ تر شد. با صدایی که سکوت زیاد رویش خش انداخته بود، گفتم: «سلام، خوبی؟»

انگار از صدای بی حال حسابی جا خورد.

-نازی؟ خودتی؟

روی تخت نشستم.

-آره.

-صدات چرا این قدر گرفته و بی حاله؟

پر طعنه گفتم: «اگه تو این سه روز زنگ می زدی می فهمیدی چرا حالم بده.»

به نرمی گفت: «خوشگل خانومم! باور کن نتونستم. نمی خواهی بگی چی شده که صدات این قدر بی حال و مریضه؟»

نفسم را پر صدا بیرون دادم. دلم می خواست با کسی درد و دل کنم ولی نمی دانستم آیا عماد که آشناییم با او در دو ماه خلاصه شده، فرد قابل اعتمادی برای درد و دل بود؟ یکی از دورنم تمسخر آمیز و پر طعنه گفت: «حالا انگار می خواهی چی بهش بگی، از سازمان اطلاعات که نمی خواهی برایش بگی، فقط می خواهی دو کلمه حرف بزنی تا سبک بشی.» مدت آشناییمان کم بود ولی نمی دانم چرا این قدر محکم به قلبم سنجاق شده؟ شاید هم چون او اولین تجربه ام از دوستی با جنس مخالفی بود. هر چه که بود، او بسیار به دلم می نشست.

صدایش دستی شد و مرا از گرداب افکار ضد و نقیض بیرون کشید.

-نازی من جونم بالا اومد، نمی خواهی بگی چی شده؟

چتری هایم را از روی پیشانی ام کنار زدم و با ناراحتی شروع به تعریف کردن کردم.

وقتی حرف هایم تمام شد، پر بغض به سختی انگار در حال خفه کردنم باشند، صدایم را از لابلائی بغضی که گلویم را قرق کرده بود، بیرون فرستادم.

-دارم دق می کنم عماد. بابام می دونه چقدر برام مهمه و داره این طوری زجرم می ده.

-حق داره. بهش برای این کاراش حق می دم، کار درستی انجام می ده.

با ناباور بریده بریده لب زدم:

-می فهمی من چی می گم؟

با همان خونسردی حرص درآرش گفت: «آره، متوجه ام که چی می گم. به نظر من تو باید اون زجری که بابات کشید رو بکشی تا دیگه سراغ همچین کاری نری.»

مانند بچه های بهانه گیر لب هایم را جلو دادم. نیاز داشتم کسی دلداری ام بدهد و نازم را بکشد، نه اینکه این طور سرزنش شوم.

با این رفتارم مطمئنم کرد که مسلماً او کسی نخواهد بود که نازم را بکشد.

پلک هایم از اشکی که درون چشم هایم حلقه زده بود، خیس شد. اشک هایم فقط همان قدری بود که کمی پلک هایم را خیس کند. دستی زیر پلک هایم خیس کشیدم. نفس تند و پر بغضم را عمیق بیرون دادم.

-اگه کاری نداری قطع کنم؟ اون قدری حالم بد هست که دیگه نه توان و نه حوصله ی سرزنش های تو رو ندارم.

پا هایم از سر پا ایستادنم درد گرفته بود و چشم هایم تار می دید، این ها عواقب تغذیه ی کم و گریه های متعدد بود. با بی حالی روی تخت نشستم و ملافه را میان پنجه هایم فشردم.

عاقبت صدای خونسردش که با کمی دقت می توانستی دلخوری را در اعماقش حس کنی، به گوشم رسید.

-باشه، اگه حس می کنی مزاحمت شدم می تونم خداحافظی کنم ولی حتی این کار هم چیزی رو عوض نمی کنه، تا وقتی که قبول نکنی اشتباه کردی هیچی قرار نیست عوض بشه.

لب های لرزانم را بهم فشردم و خودم را کنترل کردم. حرف هایش حقیقت محض بود و خب چه کسی از حقیقت خوشش می آمد که من دومین نفر باشم؟ صدای آه عمیقش از پشت گوشی، تمام سرم را پر کرد.

-کاش می تونستم ببینمت، دلم برات تنگ شده.

لبخندی هر چند محو از حجم زیاد حسرت و دلتنگی در صدایش، روی لبم نشست. آن قدر محو بود که حتی چشم هایم از لبخند چین نخورد و گونه هایم بالا نرفتند. ذات انسان فطرتاً توجه پذیر بود و خب من هم از این قائده مستثنی نبودم. سعی کردم ذوق و اشتیاقم از این همه توجه اش، در صدایم تراوش نکند.

در حالی که تکه ی از مویم را دور انگشتم می پیچاندم، گفتم: «خودت که می دونی نمی تونم زیاد ببینمت، کافیه فقط یکی من رو با تو ببینه، اون وقت بابام دیگه واقعاً سر از تنم جدا می کنه. با اوضاع الانم که سخت گیری مامانم صد برابر شده و دیگه اجازه نمی ده تا دم در برم.»

روی تخت دراز کشیدم و به سقف آبی آسمانی اتاقم که پر از ستاره های شب خواب بود، خیره شدم.

صدایش پر محبت به گوشم رسید.

-اشکال نداره، من به همینم که هر از گاهی بهم زنگ بزنی و اس ام اس بدی، راضی ام.

لبخندم این بار دیگه جمع شدنی نبود، تمام صورتم خندید و دلم از حرف هایش قبلی ویلی رفت. با سر خوشی چشم بستم و ریز ریز خندیدم.

-باشه. سعی می کنم هر وقت که تونستم باهات تماس بگیرم.

دلخور گفتم: «هر وقت که تونستی؟ خیلی بی انصافی، من تا صدات رو نشنوم که خوابم نمی بره.»



خودم خوب می دانستم که نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و روزی هزار دفعه زنگ می زنم، ولی خب کمی طاقچه بالا گذاشتن لازمه ی کار بود.

با لحنی لوس و دلربا گفتم: «خب وقت نمی کنم که همیشه بهت زنگ بزنم. ولی باشه تمام سعی ام رو می کنم که حداقل روزی یکی دوبار بهت زنگ بزنم.»

-هی، اشکال نداره، تو کوچه ی ما هم عروسی می شه.

با تقه ای که به در خورد، هول زده گوشی را قطع کردم و زیر بالشت انداختمش.

نیاز در را باز کرد و فقط سرش را از پشت در داخل آورد. در حالی که قلبم از استرس محکم به قفسه ی سینه ام می خورد، چشم غره ای برایش رفتم.

-چرا یهویی در می زنی؟ قلبم از ترس ریخت.

ابرو های پر پشتش را که می دانستم یواشکی زیرشان را بر می دارد را بالا داد.

-وا چطور یهویی در نزنم؟ یه چیزی می گی ها، این قدرم بهونه های بی خود نیار، مامان می گه بیا شام بخور تا خودش نیومده سر وقتت.

قبل از این که بخوام جوابی به این زبان درازی اش بدهم، سرش را عقب کشید و در را محکم بهم کوبید.

پوف حرص آلودی کشیدم. همیشه همین بود، حاضر جواب و زبان دراز!

یکی درونم نهیب زد که خب راست می گوید دیگر، مثلاً باید چطور در بزند که نترسی؟

غرغر کنان از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم. شانه ی چوبی که بابا برایم از یکی از سفر هایش به ارمنستان آورده بود، را برداشتم و شروع کردم به شانه کردن مو های پر پشتم که تا گودی کمرم می رسید، بعد تمام مو هایم را جمع کردم و گوجه ای بستم. بعد از این که در سرویس بهداشتی اتاقم آبی به صورتم زدم، برای شام پایین رفتم.

همه در سکوت مشغول خوردن بودند که چیز عجیبی نبود، این سکوت هنگام غذا خوردن یکی از عادت های همیشگی افراد خانه بود که فقط گاهی اوقات توسط من یا نیاز شکسته می شد.

با «سلامی» زیر لب، پشت میز و کنار نیاز نشستم. نیاز فاصله ی بین من و بابا را که صدر میز نشسته بود را کرده بود.

-نازنین چرا شروع نمی کنی دخترم؟

با صدای مهربان مامان با آهی عمیق نگاهم را از بابا که بی توجه در حال خوردن غذایش بود، گرفتم و به مامان دادم. لبخندی بی جان به رویش زدم و دیس لازانیا را جلو کشیدم.

-می خورم مامان.

مامان ظرف ترشی لپته که می دانست مورد علاقه ی من است را به طرفم هل داد و پر افسوس گفت: «باید تقویت بشی، این مدت خیلی ضعیف شدی.»

«چشم» زیر لپی گفتم و مشغول خوردن شدم. می دانستم که مامان به در می گوید که دیوار بشنود، ولی چه فایده که دیوار خودش را به نشنیدن زده بود؟

شام در همان سکوتی که شروع شده بود، تمام شد و من با حال بدی که از جو سنگین سالن داشتم به اتاقم فرار کردم.

کتاب علوم را برداشتم تا مروری کنم، فردا امتحان داشتیم و اصلاً دوست نداشتم این حال بد روحی ام لطمه ای به درسم بزند، یعنی تمام تلاشم را می کردم که نزنم.

کتاب را بغل زدم و روی کف پارکت شده ی اتاق که بسیار هم سرد بود، دراز کشیدم و کتاب را هم جلویم باز کردم.

در تراس باز بود و باد خنکی هم از بیرون می آمد که بسیار سر حال کننده می نمود.

با همان انرژی کمی که داشتم شروع به مرور کردن درس هایم کردم و این که همیشه تا درس داده می شد، آن را می خواندم، برایم یک پوئن مثبت محسوب می شد.

نمی دانم چند فصل و چند صفحه خواندم، چشم هایم دیگر باز نمی شد و من هم آن قدر خسته بودم که حتی حوصله ام نکرد دستم را بند تخت کنم و روی تخت بروم، با خستگی سرم را روی کتاب گذاشتم و همان جا روی پارکت های سفت و سخت، نزدیک به خوابم برد.

\* \* \* \* \*

روی زمین نشسته و به قفسه ی کتاب ها تکیه داده بودم. تمام ماجراهایی که در این مدت از سر گذرانده بودم را برای سما تعریف می کردم که هر از گاهی با هیس خانم هاشمی مسئول کتاب خانه، وقفه ای بین صحبت هایم می افتاد، البته که با دور شدنش دوباره شروع به گفتن ادامه ی ماجرا می کردم. از هوچی گری های مهدیس تا فضای به شدت بد اداره ی پلیس و رفتار بابا، همه را برای سما تعریف کردم، حتی یک واو هم جا ننداختم.

صحبت هایم که تمام شد، به قیافه ی همیشه خونسرد سما که حرف هایم حتی اخم به ابرویش نیاورد، زل زدم.

از این خونسردی اش ناراحت نشدم، می شناختمش! آدم دلواپسی های بی خود و استرس های الکی نبود ولی با این حال توقع حتی کمی نگرانی از جانب او را داشتم.

دلخور گفتم: «یه وقت اخم به ابروت نیاری ها! صورتت چروک می شه.»

شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد، خودش را تکاند و دستش را به طرفم دراز کرد. همان طور که با چشم های عسلی اش پر نفوذ در چشم هایم زل زده بود، گفت: «ناراحتی من الان تو عوض شدن ماجرا کمک می کنه؟»

دستش را گرفتم و به کمکش از جا بلند شدم، سر سختی چشم هایش وادارم کرد که به سوالش جواب بدهم.

-خب نه، ولی باعث تسکینم که می شه.

-مثلاً باید چی بهت بگم؟ بگم اشکال نداره، گذشته و بالاخره اتفاقه دیگه، می افته. در حالی که هیچ کدوم درست نیست. تو اشتباه کردی و باید تاوانش رو هم بدی، پس از زیر مجازاتت فرار نکن.

مانند همیشه ناک اوتم کرد و دهانم را بست.

فکر کردم که مجازاتم چیست؟ که البته خیلی زود جوابم را گرفتم. مثل این که مجازاتم همین سرزنش های دیگران و رفتار های سرد بابا بود که باید تحمل می کردم و چه چیزی برای من که همیشه مورد تشویق و توجه همه بوده ام، از این سخت تر پیدا می شد؟

سما بی هیچ عجله ای بین قفسه های کتاب می گشت و من هم پشت سرش راه می رفتم. مانند او هیچ وقت علاقه ای به نگاه کردن کتاب ها و عنوانشان نداشتم. فقط هنر کرده و تعدادی انگشت شمار از کتاب های معروف را خوانده بودم، مثل غرور و تعصب و بر باد رفته که کمتر کسی اسمشان را شنیده که البته این هم به خاطر تعریف ها و اصرار های سما مبنی بر خواندنشان بود.

سما همیشه با خنده و شوخی می گوید: «من نمی دونم تو چرا همه چیت برعکسه؟ اکثراً عاشق رمان و کتاب های غیر درسی ان و تا دلت بخواد از کتاب درسی بیزارن، تو بر عکس عاشق کتاب درسی ای و در عوض رمان می بینی جیغ کشون فرار می کنی!»

با ایستادن سما جلوی قفسه ی کتاب های خارجی، کنارش ایستادم و بی میل نگاهی به کتاب های رو به رویم نگاه کردم.

صبا انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی لبش و متفکر تنها با حرکت چشمش عنوان ها را می خواند.

-دنبال چیزی هستی؟

این جمله ی پر از کنجکاوی ام مصادف شد با لبخند خشنودی که زد.

-خودشه، پیداش کردم.

و قبل از این که فرصت کنم بپرسم چه چیزی را پیدا کردی؟

دست دراز کرد و یک کتاب را بیرون کشید. برگشت و کتاب را به سینه ام کوبید. متعجب دست هایم را بالا آوردم و کتاب را گرفتم.

سما در چشم هایم زل زد و با لحنی جدی گفت: «این کتاب رو تا آخر هفته تموم می کنی.»

و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم به نشانه ی تهدید تکان داد و پر تاکید ادامه داد:

-فقط تا آخر هفته، یادت باشه نازی!

مبهوت از این مدل رفتار یهویی اش، کتاب را جلوی صورتم گرفتم.

نگاهم را اول جلد ساده و سبز رنگش و بعد عنوانش "چهار اثر فلورانس اسکاول شیل" جلب خود کرد.

با زنگ خانه همه ی بچه های کلاس انگار که از بند اسارت آزاد شده باشند، با جیغ و داد و شلوغ کاری از در کلاس بیرون رفتند.

من ولی مثل همیشه با آرامش وسایلم را در کوله ام ریختم و کیف را روی شانه ام انداختم، سر بلند کردم و تازه آن موقع بود که مهدیس را دیدم، در کلاس را بسته و به آن تکیه داده بود.

پر اخم به سمت در رفتم و سعی کردم از جلوی راه کنارش بزنم ولی با سماجت از جایش تکان نخورد. دستش را روی بازویم گذاشت و با لحنی مهربان که اصلاً منافاتی با لحنش در اداره ی پلیس نداشت، گفت: چرا این جوری می کنی نازی؟ باور کن مجبور بودم تو اداره ی آگاهی اون جوری رفتار کنم.»

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و بی تفاوت در چشم هایش که زیر لنز آبی مدفون شده بود، خیره شدم.

-مهم نیست، به هر حال من توقع رفتار بهتر از این رو ازت نداشتم.

و با تنه ای از جلوی در کنارش زدم و بیرون رفتم.

دوستی با مهدیس یکی از آن اشتباهات وحشتناکی بود که انجام دادم ولی خب به قول معروف جلوی ضرر را از هر جا بگیریم، منفعت است.

جلوی در مدرسه که رسیدم، راننده را دیدم که مانند همیشه آن طرف خیابان به ماشین تکیه داده و نگاه منتظرش به در مدرسه بود.

با قدم هایی آرام به طرفش رفتم و «سلام» کردم که با خوش رویی جوابم را داد. بی معطلی در عقب ماشین را باز کردم و نشستم و او هم خیلی زود روی صندلی راننده جا گیر شد و کولر های ماشین را رویم تنظیم کرد.

لبخندی از این همه محبتش روی لبم نشست، کوله ام را روی پایم گذاشتم و از زیپ مخفی اش، گوشی ام را بیرون کشیدم و روشن کردم.

چند پیغام و تماس که همه متعلق به عماد بود، باعث شد پر هیجان لب بگزم و بلافاصله باکس پیام ها را باز کنم.

-سلام، خوبی؟

-خوابیدی؟

-نازی؟ کجایی؟

-هر وقت پیام هام رو دیدی بهم زنگ بزن.

نگاهی به زمان پیام ها انداختم و متوجه شدم که همه متعلق به دیشب بوده اند، همان موقع که گوشی را سایلنت کرده و مشغول درس خواندن بودم.

خیلی زود دستم روی کیبورد لغزید و پیامی برایش تایپ کردم.



-سلام، ببخشید دیشب سرم به درس خوندن گرم شد. اصلاً متوجه گوشیم نشدم. پیام را برایش ارسال کردم و به یک دقیقه نرسیده، جوابم را داد. به گمانم روی گوشی خوابیده!

-سلام، اشکالی نداره، حدس می زدم که کاری برات پیش اومده باشه. دلم برات تنگ شده، الان می شه بهت زنگ بزnm؟

سر بلند کردم و به قیافه ی خونسرد مشهدی علی نگاهی کردم.

-نه، الان تو راهم. رسیدم خونه بهت زنگ می زنم.

-باشه عزیزم، امیدوارم زیاد منتظرم نذاری.

گوشی را در جیب مانتویم گذاشتم و با انرژی که گرفته بودم، سرم را از بین دو صندلی جلو بردم و شروع به سر به سر گذاشتن مشهدی علی کردم.

به محض رسیدن به خانه، از شانس بد، مامان گیرم انداخت و مجبورم کرد ناهار را تمام و کمال تا آخر سر میز بخورم. ناچار تند تند ناهارم را خوردم و به اتاقم دویدم تا به او زنگ بزnm.

وقتی در اتاق روی مبل راحتی و پشمالویم که خیلی دوستش داشتم، نشستم و گوشی را در دست گرفتم، برای زنگ زدن دل توی دلم نبود.

دست هایم از شدت هیجان و خوشی می لرزید و می ترسیدم قلبم از این همه پر کاری تالایی از دهنم روی قالیچه، جلوی پایم بیرون بیفتد.

با لرزیدن گوشی و دیدن اسمش روی صفحه هول کردم، انگار بار اولی بود که زنگ می زد و قرار بود با او حرف بزnm. با جان کندن تماس را وصل کردم و گوشی را پای گوشم گذاشتم.

صدایش، آخ از صدای مهربانش که رسم دلبری را خوب بلد است!

-سلام، خوبی عزیزم؟

نمی دانم چه رازی پشت کلمات ساده اش مدفون بود که این چنین مرا به عرش اعلا می برد؟

-خوبم، تو خوبی؟ بیخشید دیر شد، داشتم ناهار می خوردم.

-نوش جانت عزیزم.

سکوت کرد و من فکر کردم دیگر از چه برایش بگویم؟ اصلاً این همه دختر چه حرف هایی را به دوست پسرشان می گویند؟ کاش کمی تجربه داشتم تا می دانستم در این موقعیت چه بگویم.

-تو این چند وقت همش دارم به یه چیز فکر می کنم.

پا هایم را بالا آوردم و دست هایم را دور زانو هایم حلقه کردم.

کنجکاو پرسیدم:

-به چی فکر می کنی؟

نفسی عمیق کشید.

-همش دارم فکر می کنم تو پاداش کدوم کار خوبی که خدا نصیب کرده.

قند؟ نه زندگی و تمام خوشی هایش را در دلم آب کردند، به والله که این حجم از خوشی طبیعی نبود.

گونه ی داغ و ملتهبم را روی زانویم گذاشتم.

-این طوری هم که میگی، نیست.

-هست، واقعاً از ته دل می گم که از روزی که تو رو دیدم، فکر شب و روزم شدی. همیشه منتظر تماس بودم ولی خب تو کم لطف می کردی و هیچ تماسی باهام نداشتی.

او گفت، من گفتم و با هر حرفش قلبم مالمال از خوشی شد. آن قدر سر خوش شدم که غم و غصه ی افتضاح به بار آورده ام را فراموش کردم.

عشق که می گفتند همین بود دیگر؟ این که با هر حرف ساده ی یک نفر تنت گر بگیرد و قلبت سر به رسوایی بزند و لبخند روی صورتت رخت پهن کند! آری، حتماً همین عشق بود چون تا به حال همچین حس پاک و نابی را تجربه نکرده بودم!

گوشی را که قطع کردم، خدا را بابت این حس خوب، این عشق پاک و مقدسی که نصیب کرده بود، شکر کردم.

هیجان زیادی در وجودم وول می خورد، نیاز داشتم طوری آن را تخلیه کنم. دفتر خاطراتم را از زیرکمد لباس های زمستانه ام، برداشتم و پشت میز مطالعه ام نشستم.

چشم گرداندم و جامدادی خرگوشی را برداشتم، برق خودکار های همه رنگ اکیلی که بوی خوبی هم داشتند، چشم کور کن بود.

رنگ قرمز را برداشتم و شروع کردم، از تمام حس هایم به او، از حرف هایش، از حال، از همه چیز نوشتم و خودم را سبک کردم و بعد آن قدر سبک شدم که حس کردم می توانم مثل یک بادکنک، سبک بال به هوا بروم.

عشق مهمان ناخوانده ای بود که خیلی سر زده و بی خبر به سراغم آمد، البته که من هم قرار بود رسم مهمان نوازی را خیلی خوب برایش به جا آورم.

همه می گویند در یک نگاه عاشق شدند، به والله که می شود عاشق صدا هم شد، من عاشق صدای گرم و پر محبتش شدم و با هر حرفش قلبم پر از پروانه های رنگی می شود که بال بال زنان به این طرف و آن طرف می روند.

\* \* \*

دست هایم زیر چانه ام زده بودم و به تخته و حرکات تند مازیک را دست خانم حشمت دنبال می کردم ولی فکر و ذهنم این جا و بین بچه ها که از ترس جرعت جیک زدن هم نداشتند،

این روزها فکر و خیال من یک پرنده‌ی بازیگوش بود که فقط دور عماد و صدایش، عماد و نگاه تیره اش، عماد و شیطنت هایش، بال می زد.

-حاطمی!

با صدای زنگ دار و سرزنشگر خانم حشمت، دستم از زیر چانه ام سر خورد و شوکه از فکر بیرون آمدم.

-بله خانم؟

چشم غره ای تند و تیزی رفت.

-این چه وضعشه؟ تو این چند وقت اصلاً حواست به درس نیست.

شرمنده نبودم، اصلاً درس به چه کارم می آمد وقتی عشق سکان دار قلبم بود؟ با همه این ها ولی مثلاً خجالت زده سر به زیر انداختم و در حال بازی با خودکار آبی، گفتم: «شرمنده خانم، دیگه تکرار نمی شه.»

با نوک انگشت، عینکش را که روی دماغ کوفته اش جلو آمده بود، بالا تر برد و سری تکان داد.

-امیدوارم دیگه تکرار نشه.

-چشم خانم.

صدای ریز ریز خنده از گوشه و کنار کلاس می آمد ولی حتی این هم ذره ای مهم نبود و اهمیت نداشت.

اصلاً خوش حالیشان برایم مهم نبود، بیچاره ها آن قدر که من بهتر از آن ها بودم، حالا با کوچک ترین توبیخ این طوری شاد و مسرور می شدند.

پوزخندی بی صدا زدم و نگاهم را دور تا دور کلاس به روی چهره ی بشاش آدم های حسود گرداندم، بلکه از نگاهم خجالت بکشند که البته نتیجه هم داد و باعث شد خجالت زده سر به زیر بیاندازند و سرشان را در دفتر و کتاب هایشان بکنند.

تمام سعی ام این بود که نگاهم به سما نیفتد، این روزها نمی دانستم چرا این قدر تلخ شده و مدام در حال سرزنش و نکوهش من بود؟

چرا مانند دوستان واقعی برای عاشق شدن من خوش حال نبود و در عوض همه ی وقتش را صرف ترساندن من از این عشق می کرد؟

بقیه ی ساعت هم باز دست زیر چانه زدم و هزار باره در فکر عماد غرق شدم.

صدای زنگ خانه که آمد، تند تند شروع به جمع کردن لوازمم کردم تا هر چه زود تر از مدرسه بیرون بروم و صدای عماد را از پشت گوشی بشنوم.

وسایلم را که جمع کردم، با عجله از کلاس بیرون رفتم.

از در مدرسه که بیرون رفتم، تقریباً به سمت ماشین پرواز کردم.

خیلی زود سوار ماشین شدم و مشهدی رحمان هم با خنده سوار شد و استارت زد.

البته خندیدنش را از تکان خوردن ریش های یک دست سفیدش فهمیدم.

-چته دختر جان؟ مگه دنبالت کردن که این قدر عجله داری؟

به دروغ گفتم: «از بس گشنه ام، دلم می خواد زود تر برم خونه یه چیزی بخورم.»

پیرمرد بیچاره از آینه ی ماشین نگران نگاهم کرد.

-واقعاً گشنه ای؟ می خوای در یکی از این ساندویچی ها وایسم؟

هول کردم و تند تند سرم را تکان دادم.

-نه، نه، نمی خواد. بریم خونه بهتره. هیچی جای دست پخت مامان رو نمی گیره.

سری تکان داد و فقط کمی سرعتش را بیش تر کرد. دلم برای نگرانی و سادگیش سوخت.

حتماً فکر می کرد الان است که از شدت گرسنگی حالم بد شود. خبر نداشت که تمام این عجله ام فقط برای شنیدن صدای عماد بود.

خودم را به طرف در سمت چپ کشاندم و نیم رخم را به شیشه چسباندم و مشغول تماشای بیرون شدم.

آفتاب بی جان به صورتم می تابید. همه چیز مثل لکه هایی رنگی بود که در حال عبور بودند. بی اختیار به یاد آن روزی که برای اولین بار او را دیدم، افتادم.

آن روز اصلاً فکرش را هم نمی کردم که قرار است با کسی آشنا شوم و خیلی زود عاشقش شوم و عشق را تجربه کنم.

عشقی که این قدر زود اتفاق افتاد که هنوز کامل آن را هضم نکرده بودن.

معمولاً همیشه تابستان ها به شمال می رفتیم ولی سه ماه پیش اوایل پاییز بود که برای عروسی یکی از دوستان بابا به شمال رفتیم.

اصلاً به رفتن راغب نبودم چون اوایل مدرسه بود و باعث می شد از درس هایم عقب بیفتم ولی خب اهل اعتراض کردن هم نبودم.

خلاصه با نا رضایتی همراهشان شدم. زیاد از عروسی و جشن و این جور مراسم های شلوغ خوشم نمی آمد.

جشن عروسی مختلط و در باغی مجلل بود. نور پردازی ها و تزئین درخت ها، خواننده ی معروفی که روی سن آهنگ می خواند، همه و همه نشان از خرج زیادی بود که صاحب باغ برای جشن کرده بود.

من هم یک کت و دامن صورتی ملایم شیک که تا زانو بود را همراه با جوراب شلواری سیاه پوشیده بودم.

خانمانه و متین کنار مامان و بابا نشسته بودم و ساکت فقط به سن رقص نگاه می کردم.



گه گاهی هم آشنایی می آمد و به پایش بلند می شدم و با لبخند سلامی هم می دادم.

حوصله ام از شق و رق نشستن سر رفته بود ولی این جز آموزش های مامان بود.

سنگینی نگاهی از اول جشن آزارم می داد و به کلافگی ام دامن می زد.

از حرص و عصبانیت دامنم را در مشت گرفتم و سر بلند کردم. بی مهابا به شخصی که سنگینی نگاهش آزارم می داد، خیره شدم و ناگهان قلبم ریخت.

انگار از یک بلندی سقوط کردم.

حتی نتوانستم برایش چشم غره ای بروم و یا اخم درهم بکشم. فقط توانستم خیره در چشم های سیاهش شوم.

در چشم های سیاه رنگش می توانستی کیلو کیلو شیطنتی توأم با سر خوشی پیدا کنی.

با سوختن چشم هایم و اشک حلقه زده در آن ها، تازه یادم آمد که باید پلک بزنم.

پلک زدم و قبل از این که نگاه از چهره اش بگیرم، چشمکی نثارم کرد.

چشم هایم گشاد شد، سرم را پایین انداخته و سعی کردم با نفس های عمیق این تاپ تاپ دیوانه وار قلبم و صورت ملتهبم را که به خاطر چشمک یک پسر بچه ی کوچک بود، کم کنم.

روی میز پر از خوراکی چشم گرداندم و قوطی رانی هلو خنک را از جلویم برداشتم و بعد از باز کردنش بی مکث سر کشیدم تا کمی از شدت التهابم کم شود.

خنکی و شیرینی اش حالم را جا آورد ولی هنوز کمی از درون می لرزیدم.

مامان دست گرمش را روی دست سرد شده ام که روزی میز بود، گذاشت.

با نگرانی پرسید:

-چرا این قدر یخی عزیزم؟

نگاهی به صورت آرایش کرده اش کردم و با لرزی که از درون داشتم، گفتم:  
«چیزی نیست، یکم سردم شده.»

بابا متوجه شده و فوراً از جا بلند شد و پشت صندلیم ایستاد و با انداختن پالتویش روی شانه هایم، بعد از بوسیدن پیشانی ام سر جایش نشست.

نگران نفسش را بیرون داد و تماشايم کرد.

-رنگش خیلی پریده ناهید.

مامان دستم را محکم در دستش فشرد.

-خوبی مامان جان؟

گرما به تنم رسوخ کرده بود و کمتر می لرزیدم.

نمی دانم خاصیت نگاه او بود یا هوای کمی سرد باغ که باعث شد این طور سردم شود.

-آره مامان، گرمم الان. چیزی نیست، نگران نشو.

-یکم می شینم و بعد دیگه می ریم.

«باشه ای» آرام به بابا که این حرف را زده بود، گفتم.

پشتم را به صندلی که با پارچه ی مخمل زرشکی پوشیده شده بود، چسباندم.

کنجکاوی وادارم کرد که باز سر بلند کنم و به او که لحظه دست از نگاه کردنم نمی کشید، نگاه کنم ولی یک هول و ولا و ترسی بی دلیل گریبانگیرم شده بود.

با این که در نگاه اول چیزی جز شیطنت در چشم هایش نبود ولی نمی دانم چرا قلبم این طور هری ریخت و از سرما، یا شاید هم ترس لرزم گرفت.

از جا بلند شدم که مامان و بابا هر دو هم زمان سر بلند کردند و پرسیدند:

-کجا؟

زیر لب جواب دادم:

-می رم دستشویی تو باغ.

بابا نیم خیز شد که بلند شود و همراهم بیاد.

-نه بابا، خودم می رم.

سری تکان داد.

-باشه، مواظب خودت باش.

«چشمی» گفتم و به سختی با کفش های پاشنه بلندم روی سنگ ریزه ها قدم برداشتم و سمت درخت های انتهایی باغ که تزیینی نداشتند، رفتم.

دستشویی درست وسط درخت ها بود. دستشویی یک اتاقک کوچک بلوکی بود که کنارش هم روشویی قرار داشت.

رفتم و در روشویی شیر آب داغ را باز کردم و آن را پر لذت به صورت بی آرایشم پاشیدم.

چند دقیقه ای دست هایم را زیر آب داغ نگه داشتم. گرمای لذت بخش آب حس لذت را به تنم سرازیر می کرد. با لذت از این گرما چشم بستم.

-سلام خانم.

قلبم هری ریخت و پر ترس چشم هایم را خیلی زود باز کردم و به عقب برگشتم. قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

خوب شد که پالتوی بابا تنم بود، وگرنه ضربان دیوانه وار قلبم را از روی لباس می دید.

هول کردم. زبانم را روی لبم هایم کشیدم و پر از اخم گفتم: «کاری داشتید؟»

یک پیراهن چهار خانه آبی و قرمز همراه با شلوار لی سیاه رنگ پایش بود. یک طرف موهای قهوه ای رنگش را کوتاه تر از یک طرف دیگر سرش کرده بود و همین تخی صورتش را بیش تر می کرد.

دست به سینه و با خنده به درخت تکیه داده بود و ورناندازم می کرد.

نگاه اخم آلودم را که دید، جلو تر آمد.

-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون.

از شیطنتی که از سر و رویش می ریخت، حرصم گرفت.

با اخم های به شدت درهم و با بد خلق چشم غره ای برایش رفتم و گفتم: «ولی این کار رو کردید و باعث شدید من بترسم. حتی قبل از اون هم با نگاه تمام مدتون سر جشن باعث ترسم شدید.»

قدمی جلو تر آمد و دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و تک خنده ای کرد. حالا که جلوتر آمده بود، نور لامپی که جلوی دستشویی وصل بود، باعث می شد بهتر ببینمش.

-من واقعاً نمی خواستم شما رو بترسونم، معذرت می خوام ولی فقط آشنایی بیش تر می خواستم.

شوکه و مسخ شده نگاهش کردم.

آشنایی با یک پسر غریبه؟ آن هم من؟

سعی کردم حرفش را هضم کنم و معنی اش را بدانم ولی نمی شد.

او یک تکه کاغذ را به سمتم گرفت و من همان طور مسخ شده کاغذ را از دستش گرفتم.

و او با زدن چشمکی دیگر، لب زد:

-منتظر تماس هستم.

و خیلی زود پشت کرد و قد و قامتش که متوسط بود در میان درخت ها ناپدید شد.

ولی من دقایقی به کاغذ و شماره ی نقش بسته ی به روی آن خیره شدم. از فکر گذشته ها بیرون آمدم، خوب یادم بود چقدر برای زنگ زدن شک و تردید داشتم. موضوع را با مهدیس در میان گذاشتم و او با فهمیدن موضوع، شد اسپند روی آتش که چرا زنگ نزدم؟

شک و تردیدم را که دید، شروع به غرغر و تحریک کردن من کرد و آخر هم توانست راضی ام کند که زنگ بزنم.

تنها کار درستی که مهدیس در حقم کرد، همین تحریک کردن من مبنی بر زنگ زدن به عماد و آشنا شدن با او بود.

-رسیدم بابا جان، نمی خوام پیاده بشی؟

با کمی گیجی سر تکان دادم و با برداشتن کوله ام از زیر پایم، از ماشین بیرون پریدم و با قدم هایی بلند از مسیر سنگ فرش شده به سمت ساختمان رفتم. به محض ورودم به سالن، مامان هم کف گیر به دست از پاتوق همیشگی اش آشپز خانه بیرون آمد.

بوی خوش آلبالو پلو زیر بینی ام زد و معده ی خالی ام را تحریک کرد.

-اومدی مامان جان؟

لبخندی زدم و پر انرژی جوابش را دادم:

-آره، پس فکری روحمه که زود تر اومده؟

لبخندی خوش حال روی لبش نشست و دیدم که زیر لب چیزی را زمزمه کرد.

خوب می دانستم که چه چیزی گفته؟

او مادر بود و یک مادر برای فرزندش چه می خواهد جز شادی و سلامتی؟

-بیا بشین تا برات غذا بکشم.

جست و خیز کنان به سمت پله های گرانیتهی رفتم و در حالی که با عجله از آن ها بالا می رفتم با صدای بلندی گفتم: «صبر می کنیم تا بابا و نیاز هم بیان. همه با هم غذا بخوریم.»

-باشه.

با این که گرسنه ام بود ولی ترجیح دادم اول به او زنگ بزنم و صدایش را بشنوم تا جانی تازه بگیرم و نفسی چاق کنم.

خیلی هول هولکی لباس های مدرسه ام را با یک پییراهن و شلوار عوض کردم و دست و صورتم را آبی زدم.

با خیالی راحت و لبخندی که جمع نمی شد، بعد از برداشتن گوشی از کوله ام، وسایل را از روی مبل پایین انداختم و چهار زانو روی مبل پشمالویم نشستم و گوشی را روشن کردم.

این مدت تمام فکر و ذکرم عماد شده بود. آن قدر که نه وقت و نه حوصله ی هیچ کاری نداشتم.

شماره را گرفتم و فقط بوق خورد و بوق خورد تا خاموش شد.

خیلی تعجب کردم. در این مدت یک بار هم پیش نیامده بود که او جوابم را نداده باشد.

دوباره شماره اش را گرفتم و این دفعه در بوق پنجم بالاخره تماس را جواب داد ولی هیچ نمی گفت.

گوشه لبم را به دندان گرفتم و با تردید گفتم: «عماد؟»

-جانم؟

صدای بی حال و حوصله اش را که شنیدم خیالم راحت شد که خودش گوشی را برداشته ولی ثانیه ای نگذشته بود که از حال بدی که در صدایش هم هویدا بود، نگرانی به تنم هجوم آورد.

دستم روی مبل چنگ شد و الیاف نرم مبل لای انگشت هایم رفت.

دست از سر مبل برداشتم و دستم را پر قدرت قاب زانویم کردم و استرسم را با فشردن زانویم کنترل کردم.

-چیزی شده؟ چرا صدات گرفته است؟

آه عمیقش قلبم را فشرد و نگرانی تمام تنم را فتح کرد.

با نگرانی آمیخته با هول و هراس گفتم: «تو رو خدا بگو چی شده؟ چیزیت شده؟ اتفاقی برات افتاده؟»

خنده ی بی جانی کرد.

-چیزیم نشده، حالم خوبه. فقط...

بی طاقت وسط حرفش پریدم.

-پس چرا این قدر بی حالی؟

-تو چرا این قدر هولی آخه دختر؟ گفتم که نگران نباش، چیز مهی نیست عزیزم. از دستش عصبانی و دلخور شدم. حتی عزیزم آخر جمله اش هم عصبانیتم را کم نکرد.

من از تمام حال و احوال برایش می گویم و او مرا این قدر که از مشکلش برایم بگوید، نمی بیند.

اخم هایم را درهم کردم و با صدای عصبانی ای که دلخوری در آن فاحش بود، گفتم: «باشه، هر جور دوست داری.»

مکث کرد و چیزی نگفت و بعد ناباور گفت: «ناراحت شدی نازی؟»

موهای روی صورتم را پشت گوشم دادم و حق به جانب جواب دادم:

-بله، هم عصبانی شدم و هم بهم بر خورد. من ازت توقع دارم هر اتفاقی افتاد، بهم بگی ولی مثل این که تو من رو اون قدری نمی بینی که از چیزی برام بگی.

سکوتش را که دیدم، این بار با مهربانی ادامه دادم:

-عماد بهم بگو چی شده؟ من نگرانتم.

دوباره سکوت کرد و من فهمیدم این تعلل برای جمع کردن جمله هایش است.

-از مدرسه اخراجم کردن.

شوکه شدم. نگاهم به دیوار که با کاغذ دیواری یاسی رنگ پوشیده شده بود، گره خورد. از شدت شوک حتی نمی توانستم پلک بزنم.

چندین بار دهان باز کردم چیزی بگویم ولی کلمات را گم کرده بودم، شاید هم آن ها خودشان فرار کرده بودند.

قدرت درک جمله ی چهار کلمه ای عماد را نداشتم و احمقانه فکر کردم کاغذ دیواری های یاسی رنگ اتاقم چقدر زنده اند.

-نازی چی شد؟

صدای نگرانش هزار بار از پرده ی گوشم گذشت.

پلکی زدم و دهان باز مانده از شوکم را بستم. اشکی که از پلک نزدن هایم مداوم گوشه ی چشمم بود روی گونه ام چکید و با سر انگشت پاکش کردم.

-حالا... می خوای چی کار کنی؟

-هیچی، به نظرت چی کار باید کنم؟

مصرانه صدایش را خونسرد و بی تفاوت جلوه می داد ولی من را که نمی توانست گول بزند، لااقل نه تا وقتی که ناراحتی اش را اول تماس نشانم داده بود.

موبایل را در دست عرق کرده ام، فشردم.



-نمی شه بری ازشون خواهش کنی که راحت بدن؟

کلافه نوچی کرد و گفت: «مثل این که متوجه نمی شی چی می گم. اخراجم کردن و تموم شد، دیگه راهم نمی دن.»

هیچ نگفتم و فقط ناراحت پوفی کشیدم و لپ هایم را باد کردم.

-شاید... شاید برم...

لپ هایم را از هوا خالی کردم.

تمام تنم گوش شد تا صدایش را بشنوم.

انگار می خواست برای گفتن همین چند جمله جان بدهد.

نفس را پر قدرت بیرون داد و به سختی و جان کندن، زمزمه ی شومی کرد:

-سربازی!

شوک... تعجب... ناباوری... ترس... هراس... عشق...

این ها مجموعه ای از تمام حس هایم در آن لحظه بود. مانند ماهی دور افتاده از آب، چندین بار سعی کردم چیزی بگویم ولی نشد، نتوانستم. صدایی از هنجره ام خارج نمی شد، به گمانم صدایم یادش رفته چه طور بیرون بیاید.

حتی پلک هم نمی زدم و تنها حرکت بدنم، گوشه ی چشمم بود که نبض می زد و ریز تکان می خورد.

-نازی چرا چیزی نمی گی؟

صدایش مرا از آن شوک اولیه در آورد.

پلکی زدم و دهان باز مانده ام را بستم. آن دستم که گوشی را گرفته بود به روی گوشی مشت شد و آن یکی دسته ی مبل را فشرد.

انگار تازه یادم آمده بود که نفس بکشم، دمی گرفتم. بدنم را خیلی غیر ارادی منقبض کرده بودم و حتی نمی توانستم از این حالت خارج شوم.

با شبه صدایی که گرفته تر و پر ترس و عاشق پیشه تر از صدای اصلی ام بود،  
لرزان گفتم: «چی؟ سربازی؟»

صدای اندوهناکش تمام جان باقی مانده ام را سلاخی کرد.

-خیلی احتمالش زیاده که برم. از مدرسه که اخراج شدم، درس و کاری هم ندارم،  
لااقل سربازی رو می رم.

بالاخره اشک تلپی از چشمم پایین افتاد و بهانه ای برای اشک های بعدی شد. لبم  
را گاز گرفتم، شوری اشک کامم را تلخ کرد.

-پس من چی؟

فینی کردم و با گریه ای که شدت گرفته بود، جمله ام را اصلاح کردم.

-اگه تو بری پس من چی؟ تکلیف من چی می شه؟

سکوت کرد و این سکوت بسیار ترسناک بود. بلنده و ترسیده از جواب نامعلومش  
فقط گریه می کردم.

-نازی جان، گریه نکن. باور کن مجبورم.

صدای ملایمش کمی دل گرم کننده بود. شاید نمی خواست مرا دست به سر و یا  
فراموش کند.

دستی روی گونه ی خیسم کشیدم و مانند بچه های لجوج و بهانه گیر لب هایم را  
جلو دادم و گفتم: «من رو فراموش می کنی.»

-نمی کنم خانمم. نمی تونم که بکنم. باور کن اون قدر دوستت دارم که خودمم از  
این همه علاقه ام نسبت به تو می ترسم. تمام نگرانی من تویی.

دردمند پلک های خیسم را روی هم فشردم.

-من رو فراموش نکن.

-نمی تونم که فراموشت کنم. یه قول بهم میدی؟

با کمی تعجب و کنجکاوی پرسیدم:

-چه قولی؟

-بیا بهم قول بدیم و قسم بخوریم که نه من تو رو فراموش کنم و نه تو من رو فراموش کنی.

لبخندی بی جان از این صداقتش روی لبم نشست.

هر دو قسم خوردیم که هم دیگر را فراموش نکنیم.

موقع خدا حافظی خواهش کرد که دیگر گریه نکنم ولی چطور می توانستم خواسته اش را اجابت کنم؟

او می خواست به سربازی برود و صدایش را از من دریغ کند. همین فکر گریه ام را شدیدتر می کرد.

رفتن او! چه اتفاق ترسناک و بی رحمانه ای بود. قلبم از این حجم درد چنگ خورد. دستم را روی قلبم فشردم و پارچه ی نرم پیراهن در مشت جمع شد. فکر کردم که اصلاً انگار سرنوشت سر ناسازگاری نگذارد، چرخش نمی چرخد.

سعی کردم فکر کنم تا بباد بیاورم که وقتی او نبود من چگونه نفس می کشیدم؟ چگونه وقت می گذارندم؟ اصلاً من قبل از او چگونه زندگی می کردم؟

چرا هیچ چیز یادم نمی آمد؟

اصلاً نمی توانستم زندگی را بدون او تصور کنم.

تمام آن روز و روز های بعد، چشم های قرمز و خیسم که گود رفته بودند و گلوی متورم پای ثابت همه ی لحظه هایم بود.

یک هفته کند تر و دیر تر از همیشه گذشت. زمان آن قدر آرام می گذشت که گمانم برد هی می ایستد و قلنج می شکند و استراحت می کند.

در این یک هفته هر روز با او حرف می زدم و هر دفعه نا امید تر از قبل این حقیقت تلخ را که او واقعاً به سربازی خواهد رفت، کام تلخم را تلخ تر کرد.

سما و مامان و بابا، همه در تلاش بودند که بفهمند چه چیزی مرا این گونه بهم ریخته ولی هیچ چیز دستگیرشان نمی شود.

جنین وار روی تخت خودم را جمع کرده بودم و منتظر تماسش به صفحه ی گوشی زل زده بودم. انتظارم زیاد طولی نکشید که پیامی روی صفحه آمد.

-قراره فردا اعزام بشم آموزشی.

همین جمله ی کوتاه، اشک همیشه در صحنه آماده را در چشمم غلتاند. دستم روی قلبم که انگار اضافه وزن گرفته و سنگین شده بود، مشت شد و نفسم به شماره افتاد. دیوار های اتاق انگار به تنم فشار می آوردند.

بدتر از این هم می توانست اتفاق بیفتد؟

مانند معتادان در حال ترک تمام استخوان هایم، نه اصلاً تمام سلول های تنم درد را فریاد می کشید و کمک می خواست.

تنم لحظه ای سرد سرد بود و حتی توان نداشتم دست دراز کنم و پتو را روی خودم بکشم. لحظه ای هم تنم در داغی از کوره ی آجز پزی هم سبقت می گرفت.

نمی توانستم بفهم چقدر گذشته؟ روز است یا شب؟

آرزو می کردم کاش کسی بیاید و حالم را ببیند.

درد و حال نامتعادل امانم را بریده. ثانیه ای خوابم می برد و خیلی زود از شدت درد، از خواب می پریدم.

گیج و منگم، انگار همه چیز و همه کس در هاله ای از مه فرو رفته بود. هیچ چیز را به جز درد و سرما و گرما نمی توانستم تشخیص بدهم.

صدای باز شدن در اتاق آمد. صدای قدم هایی که نزدیکم شد، باعث تابیدن نوری از امید می شود.

-نازی؟

صدای نیاز بود و ثانیه ای بعد دست خنکش روی پیشانی ام نشست. جیغ بلندی که کشید، مانند یک سوت ممتد بود و من حتی توان اعتراض کردن را نداشتم.

جیغ بلندش خیلی زود مامان و بابا را به اتاق می کشاند. دست بزرگ بابا را روی صورتم حس کردم. صدای مامان را شنیدم که می خواست عکس العملی نشان بدهم، می خواستم که این کار را کنم ولی نمی توانستم.

صدایی گریه های مامان و نازی، سایش قدم های آشفته و محکم بابا روی پارکت، همه و همه درون سرم یک بلبشو ساخته بود.

مامان با فین فین گفت: «زنگ بزن به دکتر صدر.»

صدای بابا آمد که جواب داد:

-زنگ زدم.

دکتر صدر آمد و معاینه ام کرد، یک سرم همروصل کرد و چند قرص به خوردم داد.

قبل از این که به مدد دارو هایی که دکتر صدر به خوردم داده بود به خوابی عمیق فرو بروم، صدایش در گوش هایم پیچید که گفت: «حال بدش به خاطر شوکه عصبیه.»

هیچ توانی نداشتم، وگرنه صدایم را در این گلوی متورم می انداختم و داد می زدم:

-اشتباه می کنی دکتر، این تب عشقه!

حتی در خواب هم او و خیالش دست بردار نبود. مدام کابوس این را می دیدم که مرا ترک کرده و رفته، در تمام لحظات دست گرمش را گرفته و بی وقفه و با تمام وجود داد می زدم:

-نرو عماد، نرو.

نه می دانست صبح است و نه شب. حتی نمی دانستم چند شبه است؟ چند ماه است؟

هیچ چیز به جز این که عماد می خواهد برود را نمی دانستم. سه روز بود که در تب می سوختم و مامان هم در کنارم چون شمع آب می شد. بی حال چشم هایم را باز کردم.

مامان پایین تخت روی زمین نشست و سرش را روی تخت گذاشته و خوابش برده بود.

می خواستم چیزی بگویم ولی زبانم از خشکی انگار یک تکه چوب بود. به سختی از بین لب های خشکم نالیدم:

-مامان؟

سریع از جا پرید. چشم های قرمزش دلم را به درد آورد، حتماً حسابی خسته شده بود.

-جانم؟

-آب.

از پارچ روی پا تختی لیوان آبی برایم ریخت.

دستش را زیر سرم گذاشت و کمک کرد کمی بلند شوم و بعد لیوان آب را به لبم نزدیک کرد. جرعه جرعه آب خنک را به کام کشیدم. با حالی که بهتر شده بود، سرم را عقب کشیده و دوباره روی تخت دراز کشیدم.

مامان هم لیوان را روی پا تختی گذاشت و لبه ی تخت نشست. کف دست خنکش را روی پیشانی ام گذاشت و بعد روی گونه ام کشید.

-شکر خدا حالت بهتره.

خستگی از سر و رویش می بارید و همین شرمنده ام می کرد. خودش را روی تخت بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

- نمی خوای به مامان بگی چی شده؟

سکوت کردم. چطور می توانستم در مورد این مسائل و احساساتم با کسی مخصوصاً مامان حرف بزنم؟

هنوز این قدر اعتماد به نفس در خودم نمی بینم.

-دکتر صدر می گفت از شوکه عصبیه.

با صدایی که ضعف در آن خش انداخته بود، گفتم: «می شه نگم؟»

مو های عرق کرده و هپلی چسبیده به صورتم را کنار زد. نرمی و لطافت دست هایش را دوست داشتم.

-باشه نگو البته فعلاً می تونی نگی ولی حالت که خوب شد، باید همه چیز رو برام توضیح بدی.

خب انتظار این حرفش را داشتم. مامان هیچ وقت اهل کوتاه آمدن نبود.

« باشه ی» آرام و بی جانی گفتم.

-می خوای ببرمت حموم؟

حتی فکر کردن به حمام و یک دوش آب سرد هم انرژی را به تنم تزریق می کرد. -آره.

به کمک مامان تن لمس شده و کرختم را حرکت دادم و به حمام رفتم. در حمام هم با کمک مامان دوش گرفتم و بیرون آمدم.

مامان یک بلوز و شلوار را تنم کرد و بعد روی صندلی چرم میز آرایش نشاندم و سشوار را روشن کرد و روی مو هایم گرفت.

داغی سشوار بین مو هایم و پوست سرم لذت بخش بود.

لبخندی روی لبم نشست. مامان از آینه نگاهی به صورت گل انداخته ام کرد.

خستگی چشم هایش کمتر شده و خوش حال نگاهم می کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

-خدا رو شکر.

دلم از این محبت بی حد و مرزش گرم شد.

-نذر کردم وقتی حالت خوب شد بریم امام زاده.

کمی خم شدم و از جلوی آینه یک کش مو و شانه ی چوبی دوست داشتنی ام را برداشتم و به دست مامان دادم.

-باشه، فردا که پنج شنبه است بریم.

شانه و کش مو را از دستم گرفت. نرم مشغول شانه کردن مو هایم شد. خوردن دندانهای چوبی شانه به کف سرم حس رخوت را در تنم زنده کرد.

-خوبه ولی باید برای درست کردن ساندویچ ها کمک کنی.

-چشم.

شانه کردن مو هایم که تمام شد، شانه را به دستم داد. مو هایم را سه قسمت کرده و شروع به بافتی شل کرد.

کارش که تمام شد، کش مو را گرفت و به سر مو های بافته شده ام، زد. بعد خم شد و بوسه ای روی سرم نشانده.

-قربون مو های سیاهت.

لبم را گزیدم و از جا بلند شدم.

-ا مامان خدا نکنه، این جوری نگو.

پشت دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید.



-باید برات اسپند دود کنم. ماشالله از بس سرخ و سفیدی و خوشگلی چشمت کردن.

خنده ای کردم.

-سوسکه به بچه اش می گفت قربون دست و پای بلوریت بشم مادر.

چشم غره ای مصنوعی رفت و آرام روی شانه ام زد.

به سمت در رفت و در را باز کرد. از در بیرون رفت و قبل از بستن در به طرفم برگشت.

-راستی عمه ات فهمیده حالت بد شده، امشب می خواد بیاد عیادت.

قبل از این که اعتراضی کنم، در را بست و رفت. پوفی کشیدم و به سمت تخت رفتم و لبه ی تخت نشستم.

اصلاً در این موقعیت حوصله آمدن عمه و پیش کشیدن موضوع همیشگی را نداشتم. نگاهم به کشوی پا تختی که چند سانت با پایم فاصله داشت، افتاد. از وقتی چشم باز کردم تا الان مصرانه عماد و فکرش را کنار زدم. حالا با رفتن مامان درد عمیق قلبم با پوزخند برآیم دهن کجی می کرد.

اشک همیشه آماده در کسری از ثانیه در چشم جوشید.

چانه و لبم لرزید و بینی ام تیر کشید.

همه چیز خبر از حمله ی ظالمانه ی یک بغض می داد.

دستم مثل همیشه روی قلب سرکش و طغیانگرم مشت شد. انگار جایش تنگ بود چون دیگر چیزی تا شکستن قفسه ی سینه ام و رسیدن به آزادی نداشت.

احتمالاً از این همه غم و غصه ورم کرده یا شاید هم غم باد گرفته بود.

مشتم را روی قلبم کوبیدم و پلک های خیسم را روی هم فشردم. تپش دیوانه وار قلبم را روی مشتم حس می کردم.

-آروم بگیر، آزادی برات عینه مرگه. فکر کردی از سینه ام بیای بیرون، آزادی؟ نه، می میری احمق.

قلب سرکشم انگار کر بود و حرف هایم را نمی شنید که هم چنان بزرگ و بزرگ تر می شد و محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید.

عقلم با تمسخر او را هو می کرد و می خندید.

ملحفه روی تخت در مشتم جمع شد.

نفسم به سختی و با خس خس از سینه ی سنگینم بیرون می آمد.

این عشق یا مرا می کشت یا اولین جوجه ققنوسی می کرد که از میان اشک و درد هایش به پا می خیزد.

درد و اشک و عشق...

این سه ای که انگار با هم پیمان خونین داشتند.

قسم خورده بوند.

پیوند نا گسستنی داشتند و قرار نبود لحظه ای از هم جدا نشوند.

دست لرزانم را دراز کردم و کشوی پا تختی را باز کردم. گوشی را برداشتم و در میان انگشت های یخ کرده و لرزانم فشردم و بعد با کمی اضطراب روشنش کردم.

با دیدن تنها یک پیام، اشتیاق نفس گیری در درونم شعله کشید و پیام را باز کردم. با خواندن متن پیام خیلی زود اشتیاقم در نطفه خفه شد.

«نازنین هر وقت که تونستم بهت زنگ می زنم. امیدوارم زیاد نگرانم نشی. دوستت دارم.»

اشک به چشم های همیشه ضعیفم حمله کرد!

صفحه گوشی را تار می دیدم.

هر وقت بتواند زنگ می زند؟

این دیگر چه صیغه ای بود؟

مگر نمی دانست من بی صدای او به خواب نمی روم؟

چطور این قدر عنیق وابسته اش شده بودم؟

آه عمیقم را در سینه خفه کردم. کمی حالم را کنترل کردم و با سر انگشت هایم، خیزی کم چشم هایم را گرفتم. بینی ام را بالا کشیدم.

این حال بس بود!

نمی شد که در این دو سالی که او قرار بود به سربازی برود، کارم مدام اشک و آه و ناله باشد. باید قوی تر می شدم. باید یک راه چاره پیدا می کردم. شاید گذر زمان همه چیز را درست می کرد.

کسی چه می دانست؟ شاید با گذر زمان او را از یاد می بردم. با این فکر گوشه را محکم میان پنجه هایم فشردم و دوباره پیام روی صفحه را خواندم، این دفعه اشک در چشم هایم حلقه نزد. با یک دل سردی عمیق زبانم را روی لبم کشیدم و گوشه را روی پا تختی گذاشتم و از جا بلند شدم.

خنکی پارکت در کف پا های لختم، حس لذت بخشی بود.

لبخندی مصنوعی و بی جان روی لبم نشست و هی با خودم تکرار کردم:

-من حالم خوبه، من حالم خوبه!

تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کنم. این بهترین راه برای فرار از فکر و خیال بود. روی صندلی چرم جلوی آینه نشستم و از میان لاک های رنگ و وارنگ، لاک طلایی را برداشتم و مشغول لاک زدن دانه به دانه ی ناخن های نا مرتبم شدم. با صدای تقه ای که به در خورد، گردن خشک شده و دردناکم را بالا آوردم.

-بله؟

در باز شد و نیاز با آرامشی که خیلی کم در او می توان دید، وارد شد.

-مامان گفته بیای پایین، عمه اینا تا نیم ساعت دیگه میان.

سری تکان دادم.

-باشه، یه مین دیگه میام.

سرش را تکان داد و آبشار مو های بلندش روی صورتش ریخت، مو هایش را پشت گوش زد، لبخندی نصفه و نیمه ای روی لب های نازک و کوچکش نشست و بیرون رفت. من هم به در بسته خیره شدم و از این همه زیبایی و طنازی خواهر کوچولویم لبخند روی لبم نشست.

نیاز هیچ وقت بلد نبود چطور باید احساساتش را بروز بدهد. مثل الان که از چشم هایش نگرانی را می خواندم ولی خب مانند همیشه آن را بروز نداد.

سرم را به زیر انداختم، فرچه ی لاک ی که در دست چپم بود را به آخرین انگشت لاک نخورده ی دست راستم زدم. فرچه را سر جایش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

با لذت و انرژی به دست های سفید و ظریفم که لاک طلایی تلالوی خاصی بهشان داده بود و شیک ترشان کرده، خیره شدم.

راضی از کارم، نگاهی به لباس های تنم کردم، لباس هایم برای بیرون رفتن مناسب بود. صندل های طلایی ام را پوشیدم و شال حریری سر کردم. در حالی که تمام حواسم معطوف این بود که ناخن هایم به جایی برخورد نکند، برای جلو گیری از سیاهی رفتن احتمالی چشم هایم، نرده ها را گرفتم و از راه پله پایین رفتم.

به آشپز خانه که رسیدم، خانم حکمت که همیشه برای مهمانی و این جور چیز ها به کمک مامان می آمد را دیدم که تند و فرز از قابلمه های روی گاز می چشید و تست می کرد.

صندلی لهستانی اصل و مورد علاقه ی مامان را عقب کشیدم و پشت میز نشستم.

-سلام خانم حکمت.

به سمت برگشت و لبخندی مهربان ولی خسته روی صورت گوشت آلود و عرق کرده اش نشست.

-سلام عزیزم. خدا بد نده مامانت می گفت حالت بد شده؟

در حالی که با سر انگشت هایم اشکال مختلفی روی میز چوبی می کشیدم، گفتم: «آره، یکم کسالت داشتم.»

به سمت قابلمه های روی گاز برگشت.

-حتماً ذلیل مرده ها چشمت کردن. مردم این روزا چشم دیدن کسی به جز خودشون رو ندارن.

لبخندی بی حس و حالی زدم که او ندید و چیزی نگفتم. ادامه دادن این بحث ختم می شد به یاد آوری عماد و رفتنش و این اصلاً مورد علاقه ام نبود.

-مامان کجاست خانم حکمت؟

-رفت حموم عزیزم.

«آهانی» گفتم. کف دست عرق کرده ام را روی میز گذاشتم و با فشارش بلند شدم.

از در آشپزخانه که بیرون رفتم، زنگ در به صدا در آمد. با قدم هایی بلند به سمت آیفون رفتم. تصویر عمه و مهران و مهسا و عمو محمد را که دیدم، دستی به صورتم کشیدم و موهای روی پیشانی ام را عقب دادم و بی هیچ حرفی در را زدم و برای استقبال دم در رفتم.

همان موقع هم مامان حاضر و آماده از پله ها پایین آمد.

-عمه اینا اومدن؟

سری به نشانه ی آره تکان دادم و پرسیدم:

-بابا کی میاد؟

با قدم های بلند آمد و برای استقبال کنارم ایستاد.

-تا یک ساعت دیگه میاد.

عمه مهین جلو تر از همه و با قدم هایی تند که از هیكل فربه اش بعید بود، به سمت آمد و محکم بغلم کرد. چنان مرا در بغلش فشرد که صدای ناله ی استخوان هایم را شنیدم. با این حال لبخندی از این محبت خالصانه اش زدم.

از بغلش بیرون آمدم و بوسه ای از ته دل به گونه ی تپلش و قرمز شده اش زدم. دستش را نوازش وار روی گونه ی رنگ پریده ام کشید.

-خوبی عمه جون؟

-آره، بهترم.

بعد از سلام و احوال پرسی صمیمانه با عمو محمد، نوبت به مهسا که دو سال از من بزرگ تر بود و به تازگی کنکور داده، رسید. چشم هایش گود رفته و لاغر تر از آخرین دیدارمان بود. این طور که پیدا بود خیلی برای کنکور خودش را به در و دیوار کوبیده بود. با دلتنگی، صمیمانه بغلش کردم و هر دو گونه اش را محکم بوسیدم.

-دلتنگت بودم دختر.

خنده ای ملیح کرد که صورت قلبی شکلش زیبا تر از قبل شد.

-منم خیلی دلتنگت بودم، منتهی کنکور و گرفتاریاش مگه وقت می ده؟

-سلام دختر دایی.

با صدای دلخور مهران از بغل مهسا بیرون آمدم.

نگاهی به قیافه ی اخم آلودش که ورژن پسرانه ی مهسا بود، کردم و با بی تفاوتی سلام سرد و سرسری دادم که اخم هایش را بیش تر در هم برد.

بی تفاوت به ناراحتی اش دست مهسا را گرفتم و پشت سر بقیه با هم به داخل خانه رفتیم.

همه در سالن روی مبل های مخمل آبی رنگ با طرح های سنتی نشسته و مشغول گفت و گو شدند. من هم کنار مهسا نشستم و به صحبت ها و در اصل ناله و نفرین هایش از کنکور گوش دادم.

با تمام تلاش، خودم را کنترل می کردم که چشم در چشم مهرانی که رو به رویم نشسته و سنگینی نگاه مشتاق و چندان آورش آزارم می داد، نشوم و چشم غره ی غلیظم را نثارش نکنم.

مامان خواست برای پذیرایی بلند شود که برای فرار از دست نگاه اعصاب خرد کن مهران، پیش دستی کردم و زود تر از او پا شدم و به آشپز خانه پناه بردم.

به محض این که به آشپز خانه رسیدم، دهن کجی برای مهران کردم و از خانم صدر که پشت میز نشسته بود و مشغول سالاد درست کردن بود، پرسیدم:

-خانم صدر چایی حاضره؟

چاقو را در ظرف شیشه ای سالاد گذاشت و سرش را بالا آورد.

-آره عزیزم، تازه دمه.

لبخندی مهربان به رویش پاشیدم.

-دستت درد نکنه.

متقابلاً لبخندی زد و گفت: «وظیفمه».

به سمت کابینت ها رفتم و سینی طلایی رنگ و استکان های کمر باریک با طرح قاجار که مورد علاقه ی بابا بود را برداشتم و روی میز چیدم. چایی را با دقت از فلاکس در لیوان ها ریختم و سینی را برداشتم و از آشپز خانه بیرون رفتم.

مامان و عمه گرم صحبت بودند. بابا که تازه از راه رسیده و کیفش هنوز کنار پایش بود و خستگی هم از وجناتش می بارید، گرم مشغول صحبت با عمو محمد بود.

اولین نفر عمه بود که متوجه حضورم شد.

-عمه جان آخه تو با این حالت بلند شدی چایی میاری؟

بابا هم سر بلند کرد و با لبخندی مهربان که مدتی می شد مرا از دیدنش محروم کرده بود، پرسید:

-بهتری بابا جان؟

خندیدم و سینه را جلوی عمو محمد گرفتم و تعارف کردم.

-چرا شلوغش می کنید؟ خوبم، فقط یه تب ساده بود.

عمو محمد با تشکر چایی را برداشت و روی میز کوچک کنار دستش گذاشت. به ترتیب به بابا و عمه و مامان و مهسا تعارف کردم. آخر از همه نوبت به مهران رسید. با چهره ای خنثی چای را تعارف کردم و او با لبخندی پر محبت که اصلاً به دل من نمی چسبید، چای را برداشت.

-این چای واقعاً خوردن داره.

عمه جمله ی آرام مهران را که شنید، به سمتمان برگشت و لبخند معنی داری زد و بعد رو به بابا با شوقی عیان گفت: «مثل این که باید کم کم دست به کار بشیم داداش.»

بابا هیچ نگفت ولی رضایتش را با لبخندی کوچک و کم رنگ اعلام کرد. در حالی که خون خونم را می خورد، اخم هایم را درهم کشیدم و سینی خالی را روی میز گذاشتم و بین نیاز و مهسا نشستم.



نگاه شاکى و ناراضى اى به مامان و بابا انداختم كه هر دو وانمود كردند، متوجه نشده اند. ريز ريز خندیدن نياز زير گوشم، بيش تر عصبانيم كرد. با حرص نيشگونى از پهلويش گرفتم كه از درد لب گزید و چهره در هم كشید و ساكت شد.

تمام مدت مهمانى با اخم سر جايم نشستم و ديگر براى كمك بلند نشدم. به محض رفتن عمه و خانواده اش، مامان كه از بدرقه اشان مى آمد، با عصبانيت گفت: «اين چه رفتاريه؟»

چيزى نگفتم و از جا بلند شدم، آمدم از كنارش رد شوم كه بازويم را گرفت و گذاشت.

-با توام؟ جواب من رو بده، اين چه رفتار زشتى بود كه كردى؟

-كدوم رفتار؟

-همين قيافه ي پر اخم و غيض آلودت تا آخر مهمونى؟

بازوم را از دست مامان بيرون كشيدم و عصبانى با صداى بلندى گفتم: «مگه قرار نبود با بابا حرف بزنى كه به عمه بگه جوابم به مهران منفيه، حرفى پيش نكشن؟ پس چرا چيزى نگفتى مامان؟»

پوفى كشيد و همان لحظه بابا كه ظاهراً صدايمان را شنیده بود، عصبانى گفت: «صداتون تا هفتا كوچه اون ورتر رفت. چه خبره؟»

بعد در چشم هايم زل زد و ادامه داد:

-فكر نكن كه اون گند كاريت از يادم رفته، نه همه اش رو يادم هست و بعد از اون كارت ديگه حق انتخابى ندارى، مهران مورد خوبيه. خواهر زادمه، زير دست خودم بزرگ شد. بهتر از اون برات سراغ ندارم، خيالم ازش راحت.

-عهد قلقلك ميرزا نيست كه به زور شوهرم بديد.

بابا با عصبانيت قدمى نزديك تر شد. صداى نفس هاى خشمگينش را به وضوح مى شنيدم.

-دخترای عهد قلقلک میرزا هم تو سر از پارتی و کلانتری در نمی آوردن.

لب هایم را از حرص بهم فشردم و با عصیان و خشم به چشم های مصمم بابا زل زدم و همان لحظه فهمیدم که مهران در دسر بسیار بزرگی برایم خواهد شد. این همه سماجت و اصرارش فقط من را بیش تر از خودش دل زده می کرد.

پر حرص پایم را به زمین کوبیدم و نگاه از چشم های جدی بابا گرفتم و با قدم های بلند از کنارش که در چارچوب در ایستاده بود، رد شدم و به طبقه ی بالا رفتم. به اتاقم که رسیدم، در را محکم به هم کوبیدم و به این طریق اعتراض و ناراحتیم را از رفتار بی منطق مامان و بابا نشان دادم.

به در تکیه دادم و آرام روی زمین نشستم. اشک از چشم سر خورد و روی گونه ی داغ و ملتهب از حرصم، فرو ریخت. کاش مامان و بابا کمی حالم را درک می کردند. تحمل این زور گویی هایشان در این اوضاع بد روحی ام واقعاً اعصاب فولادین و صبر ایوب می خواست و گرنه که تبدیل به فاجعه می شد.

آهی کشیدم و سرم را آرام به در چوبی کوبیدم.

یک بار...

دو بار...

هی سرم را می کوبیدم، بلکه این همه حس های در هم پیچیده از سرم خارج شود ولی این اتفاق نیفتاد. دست آخر با خستگی از جا بلند شدم و کلید برق کنار در را زدم، اتاق در تاریکی وهم آوری فرو رفت.

کور مال کور مال با قدم هایی سست به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. ملافه را روی تنم کشیدم و چشم هایم را بستم، سعی کردم بخوابم ولی نشد، نتوانستم. اصلاً کدام آدمی در این اوضاع نا به سامان به خواب می رفت؟

نا رضایتی ام از این که فردا در مدرسه خواب آلود خواهم بود را کنار زدم و دست دراز کردم و گوشی ام را برداشتم.

به گالری رفتم و روی تنها عکسم از عماد کلیک کردم. حسرت زده عکسش را تماشا کردم، منی که دوری و ندیدن عماد را به سختی تاب می آوردم، حالا چطور با نشنیدن صدایش کنار می آمدم؟

بغض زمخت و آزار دهنده ای باز در گلویم جا خوش کرد. خدایا این چه امتحان سختی بود که از من می گیری؟

چهره ی خندان عماد را با آن چشم های سیاه و مو های قهوه ای رنگش پیش چشمم تار بود. لب لرزانم را گزیدم و بغض را همراه با آب دهانم به سختی قورت دادم. نفسی عمیق و پر حسرت از عمق سینه ام کشیدم.

گوشی را بدون خاموش کردنش به سر جایش در کشو برگرداندم و چشم هایم را بستم. تصویر خندان عماد حتی پشت پلک های بسته ام نقش بسته و حسابی از دل عاشق و مجنونم دلبری می کرد.

فرار از عماد و فکرش محال و نا ممکن بود، شاید گذر زمان تغییری ایجاد می کرد، هر چند که بعید می دانستم.

\* \* \*

روی شکم دراز کشیده و با بی حوصلگی کتاب زبان را ورق می زدم، به ظاهر مشغول خواندن اش بودم ولی حتی یک کلمه را هم نمی فهمیدم، تن خشک شده ام را روی تخت تکان دادم و کتاب را بستم و روی زمین پرتش کردم.

بی توجه به این که فردا امتحان داشتیم، گوشی را از زیر بالشت بیرون کشیدم و با امید اندکی به صفحه اش زل زدم. برای گرفتن حتی یک خبر کوچک از عماد حاضر بودم جانم را هم بدهم ولی افسوس که دستم به هیچ جا بند نبود.

نا امید، با بی خبری که مرا تا فرط جنون می برد، گوشی را دوباره زیر بالشت چپاندم و غلت زدم و سرم را روی بالشت گذاشتم و چشم هایم را بستم تا شاید در این سه چهار ساعته مانده به صبح، کمی بخوابم. در این روزها حتی خواب هم از چشم هایم فراری بود.

در واقع در این یک هفته حال بدم آن قدر مشهود بود که همه را به تکاپو و نگرانی برای این حال وا دارد.

افت شدید درسی ام این قدر واضح بود که صدای دبیر هایم را در آورد.

همه ی اتفاقات بد همین طور برایم از زمین و آسمان می ریخت.

بی حال بلند شدم و لامپ اتاق را خاموش کردم و دوباره به سر جایم روی تخت گرم و نرم، برگشتم. در سکوت و تاریکی اتاق آن قدر گوسفند های خیالی ام را شمردم که چشم هایم گرم خواب شد. صدای ضعیف جیرجیرک ها آخرین چیزی بود که قبل از خواب شنیدم.

صبح با صدای در اتاق هوشیار شدم، می دانستم که مامان آمده تا بیدارم کند ولی تنبلی و دلخوری که از رفتارش داشتم، نمی گذاشت که از جا بلند شوم.

با دستی که روی شانه ام نشست، صورتم را بیش تر در بالشتم پنهان کردم. صدای مهربان و دلجوی مامان باعث شد چشم هایم را محکم تر روی هم فشار بدهم.

-نازنین جان؟ بیدار نمی شی گل دختر؟ باید بری مدرسه.

نرمش کلامش اوقاتم را تلخ تر از آنچه که بود، کرد. از این دل سوزی هایش بدم می آمد. با صدای گرفته و خش دارم یک «هوم» در جوابش گفتم و با اخم های در هم و مو های بهم گره خورده، در حالی که حتی چشم هایم را هم درست و حسابی باز نکرده بودم، پتو را به سختی کنار زدم و از جا بلند شدم، به سرویس بهداشتی رفتم و بعد از مسواک زدن، یک مشت آب خنک به صورت بی رنگم زدم، از آینه ی رو شویی نگاهی به اخم های در همم کردم و با پاشیدن چند مشت آب در آینه، از دست شویی بیرون رفتم.

مامان در اتاق نبود، حتماً به اتاقش برگشته بود تا بخوابد. پوزخندی روی لبم نشست و حرصم بیش تر شد. لباس های مدرسه ام اتو شده و تمیز روی تخت گذاشته شده بودند. مو های جلوی صورتم که کمی خیس شده بودند را کنار زدم

و شانه ی چوبی ام را از روی میز آرایش برداشتم و به آرامی مشغول شانه کردن مو هایم شدم، بعد از این که کارم تمام شد، لباس خواب تا زانویم که رویش عکس خرس داشت و صورتی رنگ بود را با یک تیشرت لیمویی برای زیر مانتو عوض کردم. در آخر با پوشیدن فرم مدرسه و برداشتن کوله ی چرمم از اتاق بیرون زدم. به طبقه ی پایین رفتم، مثل همیشه در این موقع صبح کسی در آشپز خانه نبود. خیلی کم پیش آمد که برای صبحانه خوردن همه دور هم جمع شویم.

آهی از سر خستگی کشیدم و از این فکر ها بیرون آمدم. روی پنجه ی پا ایستادم و در کابینت زرشکی رنگ را باز کردم و چند کیک کاکائویی خوشمزه برداشتم و در کوله ی سرمه ای جا دادم، زیپ کوله ام را بستم و از آشپز خانه بیرون رفتم. به محض بیرون رفتنم از ساختمان موجی از باد سرد اواخر آبان به صورتم خورد، صورتم از سرما بی حس شده بود و با هر دم و باز دم بینی ام می سوخت.

با قدم هایی بلند در حالی که کمی از سرما می لرزیدم، به سمت ماشین که روی چمن ها پارک شده بود رفتم و سوار شدم. مش رحمان که سرش را روی فرمان گذاشته بود، با صدای در ماشین سر بلند کرد و با چشم های سرخ و خسته اش از آینه نگاهی مهربان به صورتم انداخت.

-خوبی بابا جان؟

در حالی که دست هایم را به هم می مالیدم، گفتم: «مرسی، خوبم. مش رحمان بخاری رو می زنی؟ هوا خیلی سرده».

مش رحمان ماشین را روشن کرد و بخاری را زد. این فکر که عماد الان کجا و در چه وضعی بود، اعصاب نداشته ام را بهم می ریخت و به کلافگی و آشفتگی ام دامن می زد.

پوفی از کلافگی کشیدم و کوله ام را آن طرف صندلی های گرم و نرم ماشین پرت کردم و برای پس زدن بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود، خودم را به شیشه نزدیک کردم، از شیشه های دودی ماشین به بیرون خیره شدم، تک و توک

ماشین در خیابان بود. مشهدی رحمان که جلوی مدرسه نگه داشت، کوله ام را برداشتم و گفتم: «ممنون عمو رحمان».

لبخندی از ورای ریش های سفید، مثل برفش زد و سرش را تکان داد.  
-وظیفه بابا جان.

بی هیچ عجله ای از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند از خیابان عبور کردم. وقتی وارد حیاط شلوغ مدرسه شدم، صدای موتور ماشین خبر از رفتن مشهدی رحمان داد. یادم است آن موقع ها که بچه بودم و تازه قصه بابا نوئل را شنیده بودم، فکر می کردم مشهدی رحمان با ریش های بلند و مو های یک دست سفیدش، همان بابا نوئل قصه هایم است.

گاهی از این افکار کودکانه و رویا های فانتزی ام خنده ام می گیرد.

قدم زنان از حیاط گذشتم و به سمت ساختمان سه طبقه ی آجری قرمز رنگ مدرسه رفتم. خدا را شکر که کلاس همان طبقه ی اول بود و لازم نبود کلی پله را بالا و پایین بروم. مستقیم و بدون این که با کسی حرف بزنم به کلاس رفتم و در زیر پنجره روی صندلی ام نشستم. کسی در کلاس نبود. کوله ام را روی دسته ی صندلی گذاشتم، زیپش را باز کردم و از سر بی کاری نگاهی به کتاب های درونش کردم. چشم هایم روی کتابی نا آشنا با جلدی سبز رنگ ثابت ماند. با کنجکاوی کتاب را بیرون کشیدم و نگاهی به نوشته های روی جلدش کردم، «چهار اثر فلورانس اسکاول شیل».

ناگهان یادم آمد که این کتاب از کجا آمده، همان کتابی بود که سما در کتاب خانه داد و گفت که بخوانمش. با ذهنی مشغول زیپ کوله را بستم و آن را کنار پنجره قرار دادم.

محمدی که یکی از بچه های پر سر و صدای کلاس بود، در را باز کرد و در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «حاتمی، خانم صدیقی گفت بیای تو سالن ورزش».

«باشه ای» گفتم و او در چوبی را به هم کوبید و رفت. صدای بلند بسته شدن در باعث شد گوشم هایم را بگیرم و شانه هایم را جمع کنم. با تاسف و خنده سری برای عجل بودن محمدی تکان دادم. دستی روی جلد ساده ی کتاب کشیدم و برش داشتم و همراه خودم به سالن ورزش که دو کلاس فاصله داشت، بردم.

در سالن همه دور خانم صدیقی، معلم ورزش جمع شده و مشغول شوخی و خنده بودند. بی توجه به آن ها به گوشه ی سالن رفتم، روی زمین که با ضربه گیر فرش شده بود، نشستم و به دیوار سنگ شده تکیه دادم و پا هایم را دراز کردم. بین بچه ها چشم چرخاندم ولی خبری از سما نبود، البته با آن حال بدی که دیروز داشت، حق هم داشت که نیاید، سرما خوردگی اش خیلی شدید بود.

از سر بی حوصلگی و کمی هم کنجکاوی کتاب را باز کردم و روی پایم گذاشتم. خواندن این کتاب بهتر از بی کاری بود. نگاهی به صفحه ی اولش کردم.

عنوان کتاب مجذوبم کرد: «بازی و راه و رسم این بازی».

با بی حوصلگی کمتر و کمی کنجکاوی صفحه های اول را ورق زدم و از فصل اول شروع به خواندن کردم. آن قدر غرق خواندن کتاب شدم که از صدای جیغ و داد و خنده هایی که اطرافم را گرفته بود، غافل شدم. هر صفحه را شمرده شمرده و با دقت می خواندم.

صدای زنگ تفریح که با صدای بقیه ی بچه ها در آمیخته بود، در گوشم پیچید. سعی کردم سرم را بلند کنم ولی با دردی که در گردنم پخش شد، منصرف شدم.

دستم را روی گردن دردناکم گذاشتم و کمی ماساژش دادم. آن درد اولیه که رفت، سر بلند کردم، سالن ورزش خالی بود و همه به حیاط رفته بودند.

کتاب معجزه آسایم را بستم و با حالی که بهتر از قبل بود از سالن بیرون رفتم، در حالی که یک جمله تیتروار در سرم تکرار می شد، «تا زمانی که انسان ترس را از ذهن نیمه هشیار خود دور نکند، در شادی و آرامش قرار نمی گیرد.»

تصمیم گرفتم قوی و محکم باشم تا بتوانم دوام بیاورم.



آن روز با حالی بهتر از روز های دیگر گذشت. آرامش داشتم و خبری از بی قراری ها و انتظارم برای تماس عماد نبود، البته بود ولی سعی می کردم آن را بروز ندهم و کنترل کنم. باید افسار این عشق را در دست می گرفتم وگرنه فاجعه به بار می آورد.

\* \* \*

یک هفته گذشت و در این یک هفته کتاب را تمام کردم. روحیه ام به مدد آن بهتر شده بود و این روحیه ی خوب باعث خوش حالی همه از جمله مامان و بابا شده بود.

پشت میز های لهستانی الاصل مامان نشسته بودیم و مثل همیشه در سکوت شام می خوردیم، تنها صدای برخورد قاشق و چنگال بود که سکوت فضا را می شکست.

غذایم را که تمام کردم، ظرف سالاد را جلو کشیدم و کمی سالاد کنار بشقابم ریختم و خودم را با آن مشغول کردم تا غذا خوردن بقیه تمام شود.

به محض این که غذا را خوردیم، تند تند در جمع کردن میز به مامان کمک کردم و خواستم به اتاقم بروم که بابا از پذیرایی صدایم کرد:

-نازی جان؟

چند پله ای که بالا رفته بودم را با اکراه برگشتم و به پذیرایی رفتم. بابا نگاهش را از تلویزیون که در حال پخش اخبار بود، گرفت و با مهربانی دستم را گرفت و به سمت خودش کشید.

-کجا می ری؟ بیا بشین این جا. تو اون اتاق چی هست که صبح تا شب همون جایی؟

بی حال و حوصله کنارش روی کاناپه ی راحتی جلوی تلویزیون نشستم و چیزی نگفتم. سکوت و سردی ام را که دید، دستش را دور شانم ام حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید. روی موهایم را آرام و با مهری پدرا نه بوسید.



-من اگه چیزی می گم فقط به خاطر خودته، من که بد تو رو نمی خوام بابا جان. نمی خوامی بگی چی شده که این قدر کسل و بی حوصله ای؟ هان دختر بابا؟

باز هم چیزی نگفتم و بیش تر و بیش تر در پیله ی خود فرو رفتم. مثل این که هیچ وقت قرار نبود مرا درک کنند. آهم را در سینه خفه کردم. درک کردن من کار سختی نبود ولی بابا آن قدر از من دور شده که نمی توانست این کار را انجام بدهد.

اشک بی دلیل در چشم هایم جمع شد و به شدت خودم را از آغوش بابا بیرون کشیدم و به سمت پله ها دویدم.

به اتاقم که رسیدم، با بغض داد زدم:

-دست از سرم بردارید، هی سوال نپرسید، من چیزیم نیست! فقط راحتم بذارید.

بلافاصله به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. پرده های اتاق از قبل کشیده شده بودند. لامپ ها را خاموش کردم و خودم را روی تخت انداختم و صورتم را در بالشت فرو بردم. اشک هایم آرام و بی سر و صدا می باریدند.

صدای بچ بچ آرام و نا مفهوم مامان و بابا از پشت در اتاق می آمد.

چند تقه ی آرام به در خورد و صدای نگران مامان آمد:

-نازنین جان؟ چی شد دختر مامان؟ چرا در رو قفل کردی؟ بیا در رو باز کن مامان جان.

توجهی به حرف هایم نکردم. مهربانی اش حالم را بهتر نمی کند که هیچ، بد تر هم می کرد. نمی دانستم کی می خواهند بفهمند که من بچه ی دو ساله نیستم و با این حرف ها نمی توانند گولم بزنند؟

صدای توبیخ گر مامان آمد که می گفت: «ببین بچه تازه یکم حالش خوب شده بود. چی بهش گفتی که به هم ریخت؟ مثلاً باباشی ولی نمی تونی دو کلمه باهاش آروم صحبت کنی؟»

بابا در جواب مامان آرام چیزی گفت که نشینیدم و بعد بلند تر ادامه داد:  
-نازی جان دختر بابا بیا در رو باز کن. من که چیزی نگفتم این طوری به هم ریختی، بیا در رو باز کن دخترم.  
اشک هایم بی وقفه می باریدند و در این کار از هم سبقت می گرفتند. صدای مامان و بابا مانند ناخن کشیدن بر روی اعصابم بود.  
با حرص و صدایی که از گریه ی زیاد گرفته بود، جیغ خفه ای در بالشت کشیدم و بعد سرم را بلند کردم و به سمت در با کلماتی کشیده و شمرده داد زدم:  
-دست از سرم بردارید!  
چند ثانیه ای هیچ صدایی نیامد و بعد صدای قدم های آرامشان روی کف پارکت شده ی خانه آمد. بالاخره رفتند و مرا به حال خودم گذاشتند.  
روی تخت چرخیدم و در تاریکی اتاق، با چشم هایی خیس به سقف سیاه زل زدم. با همان صدای گرفته و تو دماغی شده، زیر لب نالیدم:  
-خسته شدم، پس کی می خوان من رو درک کن؟ اصلاً کی تموم می شه؟ خدایا این چه درد بی درمونی بود که به جونم انداختی؟  
زبانم را روی لب های خشک شده ام کشیدم و با درد چشم های اشکی ام را روی هم گذاشتم و به خوابی نا آرام و پر از کابوس رفتم.  
صدای هوهوی باد و زوزه ی گرگ های گرسنه از جایی نزدیک به گوشم خورد. با سردرگمی دور خودم گشتم. نه می دانستم دنبال چه چیزی هستم و نه می دانستم این جا چه کار می کنم!  
آسمان مهتابی و پر ستاره بود و این برهوت را به اندازه ی کافی روشن کرده بود. پا برهنه روی شن های خنک راه می رفتم و قلبم از ترس این که ماری، عقربی چیزی لای پایم نخزد، می خواست بایستد.

می توانستم مزه ی آهن را از خون خشک شده ی روی لب هایم حس کنم. دست هایم را بالا آوردم و زیر نور ماه به آن ها نگاه کردم. دست هایم خونی بودند و خون غلیظی از آن ها چکه می کرد.

با وحشت حرکت قطره های خون را دنبال کردم، خون روی شن ها ریخت و چند دانه شن را رنگی کرد. قطره های بعدی هم همین طور شن ها را سرخ می کردند و ناگهان از میان سرخی شن ها مار های کوتاه و قرمز رنگی که پوستشان در آن تاریکی هم برق می زد، هیس هیس کنان از خاک بیرون آمدند، آن قدر زیاد بودند که نمی توانستم بشمارمشان.

تمام تنم از ترس قفل کرده بود و با چشم هایی که کم مانده بود از حدقه در بیایند، فقط نگاه می کردم.

مار ها هیس هیس کنان روی شن های نرم می خزیدند و به سمتم می آمدند. زبانشان که مدام بیرون می آمد، نفسم را تنگ تر کرد.

دور پا هایم حلقه زدند و نیش های زهر آلودشان را نثار مچ پا و ساق ها و انگشت هایم می کردند.

دهانم را باز کردم و فریاد زدم. فریاد های پر دردم به آسمان می رفت و نمی توانستم حتی پا هایم را تکان بدهم و آن ها را از روی پا هایم بیاندازم، فقط داد می زدم و کمک می خواستم.

مار ها هیس هیس کنان داشتند از پایم بالا می آمدند و به صورتم نزدیک می شدند.

نفس زنان چشم باز کردم، صدای الله اکبر از دور می آمد. تن لرزان و خیس از عرقم را تکان دادم و از جا بلند شدم. با قدم هایی لرزان در تاریکی مطلق اتاق به سرویس رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

خوابی که دیده بودم مدام جلوی چشمم می آمد. به بالکن رفتم تا حال کمی بهتر شود. گرگ و میش صبح بود و هوا کمی روشن.

از سردی هوا خودم را بغل کردم و به باغ چشم دوختم، فکرم ولی در جایی دور دست بود، پیش حرف های خانم جان... همیشه می گفت خواب مار دیدن یعنی دشمنی نزدیک است.

نیشخندی روی لبم نشست. دشمن!

مطمئناً به جز خودم دشمن دیگری نداشتم. معنی آن خواب هر چه بود، مهم نبود. خودش به اندازه ی کافی وحشتناک بود، دیگر چه برسد به تعبیرش... آن قدر در بالکن ایستادم که هوا روشن شد. به خاطر آفتاب کم جان پاییزی که به صورتم می تابید، چشم هایم را نیمه باز نگه داشتم. با تقه ی آرامی که به در خورد، از بالکن بیرون آمدم.

-کیه؟

صدای نازک و ظریف نیاز آمد.

-منم، در رو باز می کنی؟

به سمت در رفتم و کلیدی که روی در بود را چرخاندم و در را باز کردم. با بی تفاوتی نگاهی به قیافه ی مشوشش نیاز کردم.

از حرف نزدنش خسته شدم و با بی حوصلگی مشهودی گفتم: «چیزی شده؟»  
با استرس سرش را تند تکان داد.

-نه، عمو محمد نیم ساعت پیش زنگ زد، گفت امروز که جمعه است و تعطیله  
بریم باغ.

هوفی از عصبانیت کشیدم، همین یکی را کم داشتم. با عتاب جواب نیاز را دادم:  
-برو بهشون بگو که من نمیام، سرم درد می کنه.

نیاز در حالی که گوشه ی لبش را می جوید، گفت: «بابا گفته حاضر شی، گفت  
بهونه ای هم قبول نیست.»

با کمی حرص گفتم: «همه چیزشون زوریه، باشه حاضر می شم.»

در را محکم در صورت نیاز بستم و چند ثانیه بعد پشیمان شدم. تقصیر او که نبود. با عذاب وجدانی که از رفتار بدم با نیاز داشتم به سرویس بهداشتی رفتم و دوباره آبی به صورتم زدم تا سر حال تر از قبل شوم.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده به طبقه ی پایین رفتم. پایین پله ها بودم که دیدم مامان روی پنجه ی پا ایستاده و مشغول بستن کروات بابا بود. به نرده ها تکیه دادم و مشغول دیدنشان شدم، عشق نابی که بینشان بود، چشم هایم را خیس کرد. موجی از حسرت به ساحل دلم هجوم آورد. دستی به چشم های خیسم کشیدم. چشم هایی که این روزها اشک شورشوی زیاد داشت!

کروات بستن مامان که تمام شد، لبخندی لرزان روی لب نشاندم و جلو رفتم. صدای قدم هایم باعث شد هر دو به عقب برگردند. بابا با دیدنم چشم هایم درخشید و دست هایم را باز کرد. بی هیچ حرفی به آغوشش رفتم، آغوشش گرم و پر امنیت بود و من محتاج این گرما!

بابا دستش را نوازش وار روی کمرم کشید و مو هایم را از روی شال بوسید. مانند گربه خودم را در آغوشش جمع کردم و چشم هایم را روی هم فشردم. شانه های پهنش برای پنهان کردنم کافی بود، ولی نمی دانم برای پنهان شدنم از دست عشق هم کافی بود یا نه؟

صدای دلخور نیاز آمد.

-فقط نازنین؟ پس من چی؟

بابا با مهربانی گفت: «تو هم بیا ته تغاری!»

نیاز خیلی زود خودش را کنارم در آغوش بابا جا کرد. کمی در آغوش بابا ماندم و بعد بیرون آمدم. شالم را روی سرم مرتب کردم و لبخندی به مامان که با محبت نگاهمان می کرد، زدم. با حرص ضربه ی آرامی روی کمر نیاز که هنوز مشغول لوس کردن خودش برای بابا بود، زدم.

-بسه دیگه، تموم کردی بابا رو.

نیاز سرش را از روی سینه ی بابا بلند کرد و زبانش را در آورد.

-حسودیت می شه؟

دندان هایم را از این بچه بازی نیاز محکم روی هم فشردم. بابا با خنده گفت: «دعوا نکنید بچه ها، من متعلق به همتونم.»

مامان در حالی که لبخندش را می خورد، با یک اخم تصنعی رو به بابا گفت: «بسه دیگه مسعود، بچه ها رو اذیت نکن! بریم تا دیر نشده، داداشت منتظره.»

بابا دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد.

-باشه، من تسلیمم خانم! بریم بچه ها.

نیاز بالاخره افتخار داد و با ناز و کرشمه از آغوش بابا بیرون آمد. همه با هم سوار ماشین شدیم و به سمت باغ عمو که خارج از شهر و در منطقه ای خوش آب و هوا بود، راه افتادیم. بی توجه به نیاز که سرش را بین صندلی مامان و بابا جلو برده بود و بلبل زبانی می کرد، سرم را به پنجره ی ماشین تکیه داده و مشغول تماشای بیرون بودم، ابرهای خاکستری آسمان را دلگیرتر از آن چه که بود، کرده بودند. با رعد و برقی که زد از جا پریدم و سرم به شیشه ی ماشین خورد. نیاز جیغ کوچکی کشید و مامان با رنگ و رویی پریده در حالی که دستش روی قلبش بود، گفت: «وای خدا این چی بود؟»

بابا که خونسرد تر از همه بود، جوابش را داد:

-رعد و برق بود خانم. ترسیدی؟ ماشالله من چه شیر زنایی همراهم آوردم.

چشم غره ی مامان به بابا باعث شد لبم را برای جلوگیری از خنده گاز بگیرم.

-نترسیدیم، فقط چون یهویی بود، شوکه شدیم. مگه نه بچه ها؟

من و نیاز هر دو با هم جواب دادیم:

-آره، مامان راست می گه.

بابا با خنده گفت: «وقتی این طوری با هم متحدید، مگه جرات می‌کنم چیز دیگه ای بگم؟»

با رسیدن به باغ دست از شوخی و خنده برداشتیم. بابا گوشی اش را از روی داشبورد برداشت و شماره گرفت.

«الو سلام داداش، رسیدیم.»

عمو چیزی گفت و بابا با گفتن: «باشه، منتظرم» تماس را قطع کرد.

«گفت الان یکی از بچه‌ها رو می‌فرسته در رو باز کنن.»

چند دقیقه گذشت و بالاخره در آهنی و زنگ زده‌ی باغ باز شد. بابا برای مهران که در را باز کرده بود، تک بوقی زد و ماشین را گوشه‌ی حیاط کنار بقیه‌ی ماشین‌ها پارک کرد. اخم‌هایم از حضور مهران در هم‌گره خورد. مثل این که هر جا می‌رفتم، او زودتر آن جا بود.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت آلاچیق بزرگی که بین درخت‌ها بود، رفتیم. زن عمو کف آلاچیق حصیری پهن کرده بود و همه نشسته بودند. با خوش‌حالی با همه روبوسی و احوال‌پرسی کردم و یک گوشه بین مهسا و تک دختر عمو مهدی که اسمش مهتاب بود، نشستم. خانواده‌ی پدری کم‌جمعیتی داشتیم، فقط عمه مهین و عمو مهدی و بابای خودم تنها وارثان محمد حاتمی پدر بزرگم که زمانی از بازاری‌های به نام بود، هستند.

مهسا پره‌ای از پرتغالش را خورد و یکی هم به من تعارف کرد. با تشکر تکه‌ی پرتغال را گرفتم و خوردم، صورتم از ترشی اش در هم رفت.

-چقدر ترشه!

مهسا ریز ریز خندید.

-خب برای همین هم دوست دارم دیگه.

مهتاب مو های قهوه ای رنگش را کنار زد و با صدای آرام و لطیفش گفت: «بچه ها بریم تو باغ؟»

مهسا زود تر از همه بلند شد.

-آره بریم.

من هم بلند شدم و دست مهتاب را گرفتم و بلندش کردم. مهسا با هیجانی که در صدایش بود، گفت: «ما می ریم تو باغ یکم بگیردیم، زود میایم.»

بدون این که فرصت اعتراض به بقیه را بدهد، دست من و مهتاب را کشید و سه نفری از آلاچیق دور شدیم. کمی در سکوت بین درختان خشک و خزان زده قدم زدیم و بعد زیر یکی از درخت ها نشستیم، هر سه به تنه ی درخت تکیه دادیم، من همان طور که پا هایم را روی برگ های خشکیده دراز کرده بودم، گفتم: «عمو هم چه وقتی برای دور هم بودن انتخاب کرده، این باغ که این موقع صفا نداره.»

مهسا چند لواشک لقمه ای از جیب سوییشرتش در آورد و به من و مهتاب تعارف کرد. همان طور که مشغول خوردن لواشک ها بودیم، مهتاب با لبخند گفت: «مامان هم می گفت الان باغ قشنگ نیست ولی خب باباست دیگه، دلش تنگ شده بود و می خواست به یه بهونه ای دور هم جمع بشیم.»

مهسا با دهنی پر از لواشک، در حالی که چشم هایش از ترشی لواشک ها لوچ شده بود، دو انگشت شستش را بالا برد.

-دایی جونم بیگ لایک داره.

لگدی به ران پایش کوبیدم.

-حالم رو به هم زدی، یا بخور یا حرف بزن.

چشم غره اش را ضمیمه ی یک ایش کش دار کرد و رویش را برگرداند. دست هایم را از سرما در جیب سوییشرتی که روی مانتویم پوشیده بودم، مشت کردم و دست چپم به گوشی بی مصرفم خورد.



با ویبره ی آرام گوشی از جا پریدم، هول کردم و در حالی که قلبم محکم می کوبید، گوشی را در مشتتم گرفتم. مهسا و مهتاب که از بلند شدن یهویی ام تعجب کرده بودند، بلند شدند و مهسا با نگاهی کنجکاو و پر از تردید پرسید:

-چی شده؟ چرا یهو بلند شدی؟

گوشی هی ویبره می رفت و می ترسیدم که قطع شود. شک نداشتم که خودش است! او بالاخره بعد از مدت ها زنگ زده بود!

در حالی که از استرس قطع نکردن او، هول کرده بودم با صدایی لرزان گفتم: «فکر کنم سماست، قرار بود جزوه های درسی شنبه رو برام بفرسته.»

و بدون این که فرصت پرسیدن سوال بعدی را به او بدهم، به سمت ته باغ تقریباً پرواز کردم. ولی قبل از این که خیلی دور شوم و آن ها را بین درخت ها گم کنم، صدای مهسا را شنیدم که گفت: «حالا اگه واقعاً دوستش سما بود، برای چی رفت ته باغ؟ من و تو که غریبه نیستیم.»

صدای آرام و محو مهتاب را هم شنیدم که جوابش را داد:

-هر کسی که باشه، شاید نخواد من و تو بدونیم چی کار داره و یا اصلاً کیه؟  
بهتره فضولی نکنیم. اگه لازم بود، خودش بهمون می گفت.

به ته باغ که رسیدم، سینه ام از دویدن در هوای سرد می سوخت. نفس زنان و پر از ترس و لرز گوشی را از جیب سویشرت بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. یک تماس بی پاسخ از یک شماره ی ناشناس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و همان موقع گوشی دوباره در دستم شروع به لرزیدن کرد و شماره ی ناشناس بار دیگر روی صفحه ی نمایش نقش بست. مطمئن بودم که عماد است که با یک شماره ی ناشناس زنگ زده. احساسم هیچ وقت به من دروغ نمی گفت و اشتباه هم نمی کرد!

با لبخندی که واقعی تر از هر وقت دیگری بود، تماس را وصل کردم و گوشی را به گوشم چسباندم و حریر صافانه منتظر صدایش ماندم ولی تنها سکوت بود که نصیبم شد.

دیگر تاب ایستادن نداشتم. به تنه ی بی شاخ و برگ درختی تکیه دادم و پر بغض گفتم: «عماد؟ خودتی، عمادی؟»

مکث کردم و نفسی لرزان و پر بغض کشیدم. یک قطره اشک از چشمم چکید و تنها سکوت از آن طرف خط نصیبم شد.

-خودتی، عمادی! من حتی از روی سکوتتم تو رو می شناسم. بالاخره زنگ زدی بی وفا؟ دلم برات تنگه... خیلی زیاد. خیلی بد جنسی که حتی حالا که زنگ زدی، حرف نمی زنی تا صدات رو بشنوم.

بغضم شکست و هق هقم با صدای هوهوی باد هم نوا شد. بی وقفه اشک می ریختم و دلم انگار داشت از قصه می ترکید. می خواست پر بزند و برود عماد را ببیند!

-نازنین!

صدایم کرد، صدایش زمخت و کلفت و لحنش خسته بود، حس کردم بهترین و مهربان ترین صدای زمخت و خسته دنیا را می شنوم. گریه ام از سر دلتنگی اوج گرفت و او با ناراحتی و تمنا گفت: «گریه نکن، دلم همین جوریشم از نشنیدن صدات و دلتنگی داره می پوکه، با گریه هات حالم رو بد تر نکن.»

میان گریه گفتم: «آدمی بد جنس تر و سنگ دل تر از تو ندیدم. چطور تونستی این قدر بد باشی؟ حتی یه خبر ساده هم از حالت به من ندادی.»

آه عمیقش هزار بار از پرده ی گوشم عبور کرد و او با صدایی خسته نالید:

-باور کن نتونستم، این چند مدت آموزشی بودم و اصلاً نمی داشتم به کسی تلفن کنم. من حتی با خانوادهم حرف نزدم، اول به تو زنگ زدم، الانم زیاد نمی تونم حرف بزنم نازنین. آموزشیم بالاخره تموم شد!

پشت دستم را روی گونه های خیسم کشیدم و خوش بینانه پرسیدم:

-خب الان چی می شه؟ سربازیت تمومه و بر می گردی خونه؟

خنده ی خسته و بی جانی کرد.

-چقدر هولی تو دختر، نه تموم نشد. الان اعزام شدم کرمانشاه، دو سال باید این جا خدمت کنم، اون موقع تموم می شه.

با نا امیدی لبم را گاز گرفتم و نق زدم:

-خیلی زیاده! من دلم برات تنگ می شه.

-منم دل تنگت می شم ولی چاره چیه؟ باید تحمل کنیم.

در حالی که بغضم دوباره داشت سر باز می کرد، گفتم: «یعنی هیچ راهی نیست؟»

او هم انگار لحن پر بغضم را حس کرد که با ملایمت و مهربانی گفت: «اگه بتونم، مرخصی می گیرم و میام می بینمت.»

لبخندی روی لب هایم نشست، می توانستم حس کنم با چشم های خیس و قرمز و لبخندی روی لب چقدر زشت شده ام، خدا رو شکر که عماد نمی توانست مرا ببیند.

-زود به زود بهم زنگ بزن! دلم برات تنگ می شه.

خنده ای به لحن لجوج و بهانه گیرم کرد.

-باشه خانم نق نقو، امر دیگه؟

در حالی که از این خداحافظی ناراضی بودم، گفتم: «مواظب خودت باش، خدا به همراست.»

آرام جواب داد:

-تو هم مواظب خودت باش، این قدرم گریه نکن، باور کن من اون قدر ارزش ندارم که چشمای خوشگلک به خاطر من بارونی باشند.

زمزمه کردم:

-خیلی بیش تر از اون که فکرش رو می کنی، برام ارزش داری.  
-خداحافظت باشه.

گوشی را قطع کرد ولی من هنوز سفت آن را به گوشم می فشردم تا دوباره صدایش را بشنوم، حریصانه می خواستم صدایش را ببلعم، سر انجام نا امید شدم و گوشی را پایین آوردم و آن موقع لبخندی به حلاوت عسل روی لبم نشست. دلتنگی ام کم تر از قبل شده بود، لاقلا الان اطمینان داشتم که حالش خوب است. چه کسی گفته پاییز غمگین انگیز و بد است؟ پاییز عشق بود و وسلام! عشق بود که مرا از نگرانی نجات داد.

به سمت شلنگ آبی که زیر یکی از درخت ها باز بود، رفتم و آب خنک را به دست و صورتم زدم. خنکای آب حالم را بهتر کرد. تصمیم گرفتم کمی بین درخت ها بچرخم تا هم از التهاب صورتم و قرمزی چشم هایم کم شود هم به خودم مسلط تر شوم، نیاز داشتم که فکر کنم. دست هایم را در جیب سوییشرتیم کرده و شروع به قدم زدن کردم، حالا صدای خرد شدن برگ های فرسوده ی زیر پایم، مثل یک سمفونی دل نواز بود. بوی خاک نم خورده را با لذت به ریه هایم کشیدم و در دل از باغبان تشکر کردم که درخت ها را آب داده بود و زمین را خیس کرده بود تا بوی خاک این گونه در سراسر باغ پیچد.

یادم بود که سما همیشه این جمله ی معروف را که «پاییز بهاری است که عاشق شده!» را می گفت و من هم در جوابش می گفتم: «پاییز، پاییزه! پاییز نه بهار و تابستون و نه زمستونه، پاییز خودش... یه زن عاشقه که رسم عاشقی رو خوب بلده».

سما هم همیشه می خندید و می گفت: «من می دونم، تو یه نویسنده تو وجودت داری که دفنش کردی. همه آدما یه نویسنده تو وجودشون دارن».

حرفش اشتباه بود، من هیچ وقت نمی توانستم حرف هایم را بنویسم، گفتن شان برایم راحت تر از نوشتن شان بود. آرام زمزمه کردم:

-اشتباه می کردی سما، همه ی آدمای به بُعد عاشق پیشه تو وجودشون دارن که دفنش کردن و بعد یه دفعه سر از خاک بیرون می آد.

با احساس سبکی و حالی که خوب تر از قبل بود به سمت آلاچیق راهم را کج کردم.

بقیه با دیدنم سیل سوالاتشان را روانه کردند و جوابشان همان چیزی بود که به مهسا و مهتاب گفتم.

ناهار به عهده ی بابا و عمو مهدی و شوهر عمه مهین که او را عمو محمد صدا می زدم، بود و آن ها هم ما را به یک جوجه کباب با زعفران فراوان دعوت کردند. سفره را چیدیم و همه نشستیم.

عمو مهدی که با ته ریش آنکاره شده مهربان تر می نمود، در حالی که دست هایش را به هم می مالید، گفت: «بخورید ببینید چی درست کردم!»

با اشتیاق تکه ای از کبابی که بابا در بشقابم گذاشته بود، کندم و گازی به آن زدم. مزه ی فوق العاده اش که زیر دندانم رفت، با لذت گفتم: «مثل همیشه عالی شده عمو جون».

بابا تصنعی اخم هایش را در هم برد.

-خوب والا! من و محمد زحمت ها رو کشیدیم ولی به به و چه چه ها برای مهدی اند.

ابرو هایم را از تعجب بالا دادم و با شیطنت گفتم: «شما و عمو محمد هم نامبروانید!»

عمه در حالی که دیس برنج را جلوی مهران می گذاشت، گفت: «شروع کنید بچه ها».

با پوزخندی از خنده نگاهم را از مهران عبوس و اخم آلود گرفتم و مشغول خوردن غذا شدم. نمی دانستم عمه تا کی می خواهد این قدر لی لی به لالای مهران بگذارد؟

ناهار که تمام شد، من و مهتاب به کمک مهسا و غرغ هایش سفره را جمع کردیم و ظرف ها را شستیم. بقیه هم به ساختمان گوشه ی باغ که سه اتاق داشت، رفتند تا چرتی بزنند. بعد از شستن ظرف ها، مهسا و مهتاب هم به بقیه پیوستند و من پشت ساختمان رفتم. یک درخت بید مجنون زده که شاخ و برگ خشک شده اش هم ابهت داشت را دیدم، جلو رفتم و به تنه ی درخت تکیه دادم. خسته و سر خورده نشستم و پا هایم را دراز کردم و آهنگی با گوشی گذاشتم. با خستگی چشم هایم را روی هم گذاشتم و به آهنگی که عجیب با حال و هوایم هم خوانی داشت، گوش سپردم.

راه رویام و چه زود دزدید  
من یلدام، شب دور از خورشید  
باز پاییز شد و باد چرخید و  
هوس چو گیاهی مرموز رویید  
او رویید و درخت از این همه درد  
چو نگاهم خشکید  
تا دیروز قدمی بردار  
من رو باز به شروعش بگذار  
تو زیبایی و بی پروایی و  
من که از این دلتنگی بیمار  
با من حوصله کن در این شب کور  
تو همیشه دل یار...

\*

تو شب بیدار منی

همه جا تکرار منی  
گرچه بی من، گرچه که دور  
دل من، دل یار منی  
تو شب بیدار منی  
همه جا تکرار منی  
گرچه بی من، گرچه که دور  
دل من، دل یار منی

\*

نور آرام به درخت بارید  
برگ رقصان به سقوطش خندید  
باز پاییز شد و باد چرخید و  
هوس چو گیاهی مرموز روید  
او روید و درخت از این همه درد  
چو نگاهم خشکید  
ماه پنهان و راه دشوار  
من در حال غروبم این بار  
باش در خوابم و در بیدارم و  
من رو در این تنهایی مگذار  
با من حوصله کن در این شب کور  
تو همیشه دل یار

تو شب بیدار منی  
همه جا تکرار منی  
گرچه بی من، گرچه که دور  
دل من، دل یار منی  
تو بگو درمان تو چیست؟  
تو بگو دل یار تو کیست؟  
تو بگو این ها همه رو  
سببی جز فاصله نیست...

تو شب بیدار منی  
همه جا تکرار منی  
گرچه بی من، گرچه که دور  
دل من، دل یار منی  
دل من، دل یار منی  
دل من، دل یار منی...

آهنگ که تمام شد، با همان چشم های بسته آرام زمزمه کردم:

-تو شب بیدار منی

همه جا تکرار منی

این دو بیت شعر انگار وصف حال من بود.

-عوض شدی!

با شنیدن صدای مهران به سرعت چشم هایم را باز کردم و نگاه خونسردش را در فاصله ی نزدیکی دیدم، یکه خورده و متعجب نگاهش کردم.



-چرا یهویی میای؟

یک قدم دیگر نزدیک شد و بسیار نزدیک به من روی زمین نشست. یک برگ فرسوده را برداشت و خرد کرد. از این که با بیشعوری تمام آمده و خلوتم را بهم زده بود، عصبانی بودم.

با لحنی پر از طعنه که اعصابم را خرد می کرد، گفت: «مثله آدمای عاشق شدی». ابروهایم از تعجب بالا پرید و لب هایم را از شدت حرص روی هم فشردم تا حرف نامربوطی نزنم.

-مگه آدمای عاشق چطورین؟

لاقیدانه شانه ای بالا انداخت.

-مثل تو آسمون دلشون همش ابریّه. چشماشون قرمزّه. یهویی حالشون خوب می شه. یهو دپرس می شن. می تونی هاله ی غم رو اطرافشون ببینی. مثل تو تنهایی رو ترجیح می دن. اصلاً وقتی عاشق بشی، بوی غم و درد می گیری... مثل تو! مثل من!

در لحنش چیزی بود که زبانم را بست، با سکوتی تلخ فقط نگاهش کردم. می توانستم علاقه و عشقش را حس کنم ولی کاری از دستم بر نمی آمد. یک آدم هایی حتی با شنیدن صدایشان به دلت می نشینند و یک آدم هایی مثل مهران هزار سال هم که بگذرد، عاشقشان نمی شوی که نمی شوی!

تحمّل نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم، نمی دانم چرا ولی یک شرمندگی وجودم را گرفت. سرم را پایین انداختم و یک برگ از روی زمین برداشتم و خردش کردم، برگ دوم و سوم را هم خرد کردم، برگ چهارم بود که صدایش با یک حزن عمیق بلند شد.

-عاشق شدن بد دردیّه ولی درد بد تر اینه که بدونی کسی که عاشقتی، عاشق یکی دیگه است.

سر بلند کردم و به چشم هایش زل زدم. با صدایی آرام، انگار که یواش گفتم، قبح دروغ را کم تر می کرد، گفتم: «اشتباه می کنی، من ...»  
کف دستش را جلوی صورتم گرفت و وسط حرفم پرید:  
-انکار نکن.

پوزخندی زد و به تلخی ادامه داد:

-حداقل اون قدر عاشق هستم که بدونم یه آدمه عاشق چطوریه.  
لبم را گاز گرفتم و با ناراحتی گفتم: «دست من نبود.»  
-می دونم.

با ناراحتی نگاهم را از دست لرزانش گرفتم. صدای غمگینش، دلم را پر از غم کرد.  
دلم برایش می سوخت چون عاشق بود.  
لبخندی زورکی روی لبم نشاندم و گفتم: «خیلی چیز مزخرفیه... عشق رو می گم.»

با چشم هایی به گرمی تابستان نگاهم کرد و به آرامی زمزمه کرد:

-نور آرام به درخت بارید

برگ رقصان به سقوطش خندید

باز پاییز شد و باد چرخید و

هوس چو گیاهی مرموز رویید

او رویید و درخت از این همه درد

چو نگاهم خشکید

اشکی که در چشم هایش حلقه زد، قلبم را لرزاند. قبل از این که اشکش بچکد، به سختی مانند پیرمردی که استخوان هایش تحلیل رفته، بلند شد و رفت. شانه هایش خمیده بود و صدای خرد شدن برگ ها زیر قدم های آهسته اش، گوشم را

لرزاند. موهای تنم از شعری که خوانده بود، سیخ شدند. آن قدر دور نشده بود که پرسیدم:

-حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

بی آن که به سمتم برگردد، گفت: «زندگی!»

او دور شد و من دور شدنش را به تماشا نشستم، حرف از زندگی کردن می‌زد. کاش می‌پرسیدم چطور می‌توان با یک حفره‌ی خالی در سمت چپ سینه زندگی کرد؟

آهی کشیدم و سرم را بالا بردم، رو به آسمان زمزمه کردم:

-ای کاش می‌تونستم حکمت این اتفاق‌هایی که می‌افتن رو درک کنم.

آسمان خاکستری پوش با بی‌تابی غرید، بی آن که ببارد. بلند شدم و بعد از تکاندن خاک از روی مانتویم، دستم را در سوییشرت‌ی که رویش پوشیده بودم، کردم و به سمت ساختمان راه افتادم. بهتر بود تا باران شروع به باریدن نکرده، برویم.

\*\*\*

روزهای پاییزی، پاییز وار و خزان زده در یک بی‌حسی سرد و مفرط گذشت و تمام شد، آرام و غم‌آلود! پاییز همان طور که آمده بود، رفت و جاییش را به زمستانی استخوان سوز داد.

یک ماهی از روزی که به باغ عمو جان رفتیم، گذشته بود. عماد هر جمعه زنگ می‌زد و با حرف‌ها و مهربانی‌هایش هی دلم را خالی می‌کرد. حال روحی‌ام بهتر از قبل شده بود و سرم را گرم درس خواندن کرده بودم. از نظر بقیه همه چیز به روال گذشته برگشته بود ولی خودم می‌دانستم که این طور نیست، قلبم که این طور وانمود می‌کرد.

مسلط و با اعتماد به نفس درس را به کمک پرژکتور توضیح می‌دادم، در تمام مدت دبیر فیزیک و بچه‌های کلاس ساکت و با چشم‌هایی مشتاق گوش می‌

دادند. صحبت هایم که تمام شد، خانم همتی دبیر فیزیک با سر انگشتش عینک را از روی نوک بینی اش بالا داد و دست هایش را آرام به هم کوبید، بچه ها انگار منتظر همین حرکت بودند که شروع به تشویق کردند، کردند.

-آفرین حاتمی، خیلی خوب بود.

چشم هایم درخشید و با لبخندی پر رنگ گفتم: «ممنون خانم».

پرژکتور را خاموش کردم و به سمت جایم در زیر پنجره رفتم و نشستم، سما به محض نشستنم، زیر گوشم گفت: «آفرین، عالی بود».

سری تکان دادم و تا پایان زنگ ساکت بودم، امروز چهار شنبه بود و به عادت هر چهار شنبه برای به خانه رفتن، ذوق و شوق داشتم چون چیزی تا زنگ زدن عماد نمانده بود، فقط پنج شنبه را می گذراندم و عماد صبح جمعه تماس می گرفت. با این فکر ها برای رفتن به خانه بی تاب تر شدم. با صدای زنگ از جا پریدم و وسایلم را جمع کردم. همراه با سما از کلاس بیرون زدم.

سما در حالی که یقه ی پالتویش را بالا می کشید، گفت: «وای مامان، چقدر سرده!»

از حیاط بیرون آمدم و در حالی که قدم هایم را به دقت بر می داشتم تا پایم در چاله های پر از گل و برف آب شده نرود، گفتم: «خیلی بی طاقتم».

صورت سما حالت عبوسش را گرفت، همان حالتی که هنگام حرف زدن از عماد روی صورتش می نشست.

-نمی تونم این همه شوق و ذوق رو برای صحبت کردن باهاش درک کنم.

شانه ای بالا انداختم و طعنه زدم:

-چون عشق رو تجربه نکردی.

پوزخندی سرد تر از هوای اواخر دی ماه روی لب هایش نشست.

-پس باید خدا رو شکر کنم.

با دیدن مشهدی رحمان که در ماشین منتظر بود، از جواب دادن منصرف شدم و با گفتن: «فعلاً» از سما جدا شدم و به آن طرف خیابان رفتم. به سرعت سوار ماشین شدم و مشهدی رحمان حرکت کرد. تمام راه در سکوت گذشت، یک سکوت توأم با مشغولیت فکری. به خانه که رسیدم، غذا خوردم و برای چرت زدن به اتاقم رفتم. خسته از بی خوابی های شبانه، خواب خیلی زود تر از آن که فکرش را می کردم، مرا ربود.

از گرسنگی و ضعف زیاد چشم هایم را به زور باز کردم، در بالکن باز بود و هوا هم تاریک، مگر چند ساعت خوابیدم؟ خمیازه ای کشیدم و چشم هایم را مالیدم، بلند شدم و نشستم، کش و قوسی به تنم دادم و به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شود که هفت ساعت تمام خوابیدم. این حجم از خرس بودن از من بعید بود!

لبخندی سر حال زدم و بلند به خودم گفتم: «بی خیال بابا».

از جا بلند شدم و دست و رویم را در سرویس شستم و پایین رفتم تا سر و گوشی آب بدهم و مهم تر از آن چیزی بخورم. مامان مشغول تلویزیون دیدن بود. با شنیدن صدای قدم هایم سرش را به عقب برگرداند. لبخندی روی لبش نشست.

-بیدار شدی عزیزم؟

به اطراف نگاه کردم و پرسیدم:

-پس بابا و نیاز کجان؟

تخمه ای شکاند و گفت: «بابات تو کتابخونه است، نیاز هم مشغول درساشه».

جلو رفتم و کنار مامان روی کاناپه نشستم. به صفحه ی تلویزیون و فیلم آبکی که از آن پخش می شد، نگاهی بی حوصله کردم و رو به مامان گفتم: «گشنه امه مامان، غذا خوردین؟»

مامان بی آن که حتی نگاهش را از تلویزیون بگیرد، جواب داد:

-آره، خوردیم، بابات نداشت بیدارت کنیم. غذات رو گازه عزیزم، فقط باید گرمش کنی.

سری تکان دادم و مثل فشنگ به آشپز خانه رفتم.

غذا را گرم کردم و با اشتها مشغول خوردن شدم. سیر که شدم، ظرف ها را جمع کردم و در سینک گذاشتم. از بی کاری گشتی در خانه زدم و به اتاقم برگشتم. کتاب هایم را وسط اتاق ریختم و مشغول خواندنشان شدم، نفهمیدم چقدر گذشت و چند کتاب را مرور کردم که چشم هایم روی هم افتاد و از خستگی دوباره به خواب رفتم.

غلطی زدم که درد در تمام تنم پیچید، بدنم خشک تر از چوبم را تکان دادم و به سختی نشستم. آخی از درد گفتم، درد کمر و گردنم وحشتناک بود، کمی گردنم را ماساژ دادم و دست به کمر و با آه و ناله بلند شدم. لنگان زنان تا سرویس رفتم، مطمئناً یک دوش آب گرم می توانست کمی حالم را بهتر کند. کمی با آب گرم بدنم را ماساژ دادم و با حالی که بهتر شده بود، لباس پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. مستقیم به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم. یک «آخیش» از ته دل گفتم، هیچ چیز تخت آدم نمی شود. نمی دانم چقدر زیر پتو ماندم و مشغول خیال پردازی و فانتزی بازی هایم با عماد بودم که ناگهان فکرم به سمت مهران رفت. یاد آوری مهران و آن چشم های غمگین و شانه های فرو افتاده اش باعث شد آهی از ته دل بکشم. دلم خیلی برایش می سوخت، ولی هیچ کاری از دستم بر نمی آمد، یعنی بر می آمد و آن کار هم گذشتن از عماد بود، چیزی که خارج از توانم بود. مهران بیچاره، تنها گنااهش این بود که عاشق من شد، بیش تر ولی تقصیر عمه بود، مدام به مهران و دیگران القا می کرد که من عروسش می شوم و حتی اگر علاقه ای هم در کار نبود، ولی با تلقین های عمه به وجود آمد. آهی سوزناک تر از قبلی کشیدم و از زیر پتو بیرون آمدم. فکر کردن و حسرت خوردن بس بود، با این چیز ها نمی توانستم کاری برای مهران کنم. خیلی دوست داشتم بتوانم کاری برای مهران انجام دهم ولی چیزی به ذهنم نمی رسید.

جلوی آئینه ایستاده بودم و با فکری مشغول، شانه را آرام در مو هایم می کشیدم. لب هایم رنگ پریده بود و نوک بینی ام هم از سردی هوا قرمز شده بود، لبخندی به قیافه ی مضحکم در آئینه زدم و بعد از بافتن مو هایم، رژ صورتی ماتی

برداشتم و روی لب هایم کشیدم. راضی به قیافه ام که کمی رنگش برگشته بود، نگاهی کردم و بعد از به پا کردن صندل هایم، پایین رفتم. صدای اخبار صبحگاهی از تلویزیون می آمد، بوی آش باعث شد قدم هایم را به سمت آشپزخانه کج کنم، مامان که در حال هم زدن قابلمه ی بزرگ روی گاز بود، به سمت برگشت.

با تعجب گفتم: «آش درست می کنی مامان؟»

سرش را به نشانه آره تکان داد و ملاقه را باز در دیگ آشی زد و چرخاند. صندلی را عقب کشیدم و پشت میز نشستم. خرده سبزی ها را از جلویم کنار زدم.

-برای چی آخه؟

همان طور که پشتش به من بود، جواب داد:

-این چند وقت همش اتفاقای بد افتاد، گفتم یکم آش درست کنم که رفع بلا شه.

با ناراحتی گفتم: «کاش بیدارم می کردی تا کمکت کنم. اصلاً نیاز و بابا کجان؟»

-اشکال نداره، در عوض تو پخش کردنشون کمک بده. نیاز خوابیده، باباتم بیرونه تا ظهر میاد.

چشم هایم برق زد و لبخندی روی لب نشست، از همان بچگی عاشق نذری بردن در خانه ها بودم.

-پس زود درستشون کن تا ببرم، پخششون کنم.

مامان ملاقه را کنار گذاشت و آمد رو به رویم نشست. در حالی که می خندید

گفت: «هنوز عاشق نذری بردنی؟»

تند تند سرم را تکان دادم که خنده اش شدید تر شد. دستش را بلند کرد و نوازش وار روی گونه ام کشید و آرام زمزمه کرد:

-دختر قشنگم.

دلم از حجم زیاد محبت کلامش گرم شد و گر گرفت. دستش را از روی گونه ام گرفتم و بوسیدم.

-خیلی دوستت دارم مامان! ببخش این چند وقت هی اذیتت کردم.

-مامانا هیچ وقت نمی بخشن، اصلاً چیزی از جگر گوشه شون به دل نمی گیرن که بخوان ببخشن. جگر گوشه که می گم یعنی یه تیکه از وجودم، تو تب کنی من صد دفعه می میرم، اگه به جای «آ» بگی «ب» من می فهمم منظورت چی بوده و هست. بچه آب بخوره، مامانش می فهمه.

لبخندی پر رنگ زدم و لوس گفتم: «کاش همه یه مامان مثل شما داشته باشن.»

-همه ی مامانا یه شکلن.

-وای مامان چه بویی راه انداختی اول صبح؟

نیاز خواب آلود و با موهایی در هم گره خورده، در حالی که فقط یک چشمش باز بود، صندلی کنار مامان را عقب کشید و نشست و سرش را روی شانه ی مامان گذاشت.

-خیلی خوابم میاد مامان.

مامان مو هایش را نوازش کرد.

-پاشو یه آب یخ دست و صورتت بزن تا خوابت بپره، پاشو گل دختر مامان.

صورتم را جمع کردم و بد خلق گفتم: «این قدر لوسش نکن مامان. بلند شو نیاز، مثله خرس گنده چسبیدی به مامان که چی؟»

نیاز هر دو چشمش را باز کرد.

-حسودیت می شه؟

ابرو هایم از تعجب بالا پریدند.

-حسودیم شه؟ مگه تحفه ی نطنزی؟ کی می خوای دست از این رفتارای بچگونه برداری؟ مثلاً بزرگ شدی.



نیاز سرش را از روی شانه ی مامان برداشت و پر اخم گفت: «مثلاً خودت خیلی عاقلی؟ توام دست کمی از من نداری.»

دندان هایم را از شدت حرص روی هم فشردم و خواستم چیزی بگویم که مامان تشر زد:

-بس کنید دخترا! من نمی دونم کی شما دو تا می خوابید بزرگ شید؟

نیاز با لب های جلو آمده و اخم هایی در هم از روی صندلی بلند شد و از آشپز خانه بیرون رفت، من هم سرم را پایین انداختم و گل های ریز و درشت سفره را می شمردم و بابت بی ادبی های نیاز حرص می خوردم.

مامان به محض دور شدن نیاز، با صدایی آرام گفت: «یکم مراعاتش رو کن نازنین، نیاز بچه است هنوز.»

با اخم هایی که گره خورده تر از این نمی شد، گفتم: «همش سه یا چهار سال کوچیک تر از منه ولی مثله بچه ها رفتار می کنه، هی خودش رو واسه تو و بابا لوس می کنه.»

لبخندی روی لب مامان نشست. میز را دور زد و به سمتم آمد، سرم را در آغوش گرفت.

-قربون دختر حسودم بشم، توام لوس مامانی.

با اکراه سرم را از آغوش مامان بیرون کشیدم، تنها جایی که آدم خیالش راحت است، هیچ سودی پشت این آغوش نخوابیده.

-من اصلاً هم حسود نیستم، از رفتار لوس و بچگونه ی نیاز خوشم نمیاد.

مامان بلند خندید، لپم را بوسید و به سمت گاز رفت.

-قربون دختر کوچولوی لوسم بشم که هنوزم مثله بچگیاشه.

در حالی که لبخند شکوفه زده ی روی لبم را پنهان می کردم، از آشپز خانه بیرون رفتم.

-مامان آش آماده شد، خبرم کن تا پیام ببرمشون.  
-باشه عزیزم.

به سمت پذیرایی رفتم و روی صندلی راکی که جلوی پنجره ی قدی رو به حیاط بود، نشستم و آرام شروع به تکان خوردن کردم. آسمان ترکیبی از رنگ قرمز و خاکستری بود، دل گیر و کسالت بار! به گمانم امروز یا فردا همه را مهمان یک برف حسابی کند.

در حالی که نگاهم به حیاط زمستان زده و بی روح بود و روی صندلی راک آرام تکان می خوردم، زمزمه کردم:

-مرا ز عشق تو این بس...

که در وفای تو میرم...

(هوشنگ ابتهاج)

سرمای زمستان انگار به قلبم هم نفوذ کرده بود، یک چیز هایی انگار یخ زده و منجمد شده بودند که نمی دانم چیستند!

آن قدر در افکارم غرق بودم که با صدای مامان که اسمم را صدا کرد، از جا پریدم و صندلی راک نزدیک بود، بیافتد.

-چی مامان؟

صدای مامان از آشپز خانه آمد.

-بیا، می خوام آش ها رو تقسیم کنم.

-چشم، اومدم.

با قدم های تند به آشپز خانه رفتم. مامان مشغول پر کردن کاسه ها بود. یک سینی برداشتم و چند کاسه در آن چیدم، مامان بی آن که به سمتم برگردد، گفت: «خودت دیگه همسایه ها رو می شناسی.»

سینی را برداشتم و با قدم هایی آرام از آشپز خانه بیرون رفتم و در همان حال جواب دادم:

-آره، می شناسم.

از آشپز خانه که بیرون آمدم، نیاز که لباس هایش را عوض کرده بود هم از پله ها پایین آمد.

-یه لحظه این سینی رو از دستم می گیری تا پالتوم رو بپوشم؟

بی هیچ حرفی سینی را از دستم گرفت، به سمت راهروی منتهی به در رفتم و پالتویم را از جا لباسی کنار در برداشتم و تنم کردم. به سمت نیاز که پشت سرم ایستاده بود، برگشتم و سینی را از دستش گرفتم.

-دستت درد نکنه، فقط در رو هم باز کن.

با همان سردی اش تنها سری تکان داد، در ورودی را باز کرد، بعد پشت کرد و رفت. لبخندی روی لبم از این رنجور بودن و تخس بودنش، نشست. از در که بیرون رفتم، باد سرد به سمتم هجوم آورد، در حالی که صورتم را در یقه ی پالتو پنهان کرده بودم، از حیاط رد شدم و به سختی در را باز کردم و بیرون آمدم. کوچه مانند همیشه خلوت و ساکت بود. چند خانه بیش تر در کوچه نبود که همه از دم ویلایی بودند. با لبخندی که دیگر جزئی از لبم شده بود، زنگ خانه ی کناری را زدم و کاسه ی نذری را دادم. به ترتیب به همه ی خانه ها، کاسه ای آش نذری دادم. نگاهی به تنها کاسه ی آش روی سینه که هنوز بخار از آن بیرون می زد، کردم. لبخندی شیطان روی لبم نشست و زبان روی لبم کشیدم.

-جون به تو آخه دلبر، زود بریم خونه بخورمت.

زنگ خانه را زدم و نیاز آیفون را برداشت.

-کیه؟

در حالی که به کوچه نگاه می کردم، گفتم: «نازنینم، در رو باز کن.»

صدای تق ماندی آمد و در باز شد و این همزمان شد با باز شدن در خانه ی رو به رویی و یک جفت چشم مشکی که خیره نگاهم می کرد. شوکه و متعجب بی هیچ حرکتی خیره ی شخص جدید خانه ی رو به رویی بودم که نگاهش را از چشم هایم گند و با حسرت به سینی درون دستم چشم دوخت. نا خود آگاه، بی توجه به در باز خانه، جلو رفتم و سینی را جلوی چشم گرفتم.

-بفرمایید آش نذریه.

با چشم هایش که وحشی و پر از گستاخی بود، خیره بر اندازم کرد و گفت: «نه، خیلی ممنون».

در حالی که از نگاهش خوشم نیامده بود، لبخندی زوری روی لب نشاندم و تعارف زدم:

-گفتم که نذریه، بفرمایید.

دستش دراز کرد و کاسه ی چینی اعلا مامان را برداشت.

-خیلی ممنون.

سرم را تکان دادم.

-خواهش می کنم.

سینی به دست، پشت کردم و با تمام سرعت دور شدم، در حالی که سوزن نگاهش تا لحظه ی بسته شدن در، رویم گیر کرده بود.

وارد خانه که شدم، به در تکیه دادم و نفس زنان چشم هایم را بستم ولی قیافه ی آن پسر و نگاه آزار دهنده اش پیش چشم هایم جان گرفت. موهایش را خامه ای رو به بالا زده بود و ابرویش را عمداً خط انداخته و یک زنجیر فروهر هم دور گردن داشت و تیپ عجیب و غریبش را با یک انگشتر طرح شیر غران در شست دستش کامل کرده بود.

از آن تیپ شخصیت هایی نبود که خوشم بیاید و توجه ام را جلب کند، ولی در نگاهش چیزی بود که وادارم می کرد به فکر کردن درباره اش.

دست از فکر های بیهوده برداشتم و سمت خانه راه افتادم، با قدم هایی بلند از حیاط گذشتم و وارد خانه شدم. باد گرمی که به صورتم هجوم آورد، بدنم را از انقباضی که به خاطر سرما بود، در آورد.

\* \* \*

بالاخره جمعه رسید و من هر لحظه را با بی طاقتی می شمردم و منتظر زنگ زدن عماد بودم. به ظاهر داشتم فیزیک می خواندم ولی فکرم مشغول گوشه کنار دستم بود. آن قدر گوش به زنگ بودم که با اولین ویبره ی گوشی، با هول بلند شدم و آرنجم به جامدای روی میز خورد.

بی توجه به درد دستم، گوشی را برداشتم و با قلبی که مثل کودکی خجالتی در جایش می لرزید و لبخندی گرم، شماره ناشناس را جواب دادم و گوشی را کنار گوشم گرفتم و با جان و دل به صدایش گوش سپردم.

-سلام خانوم خانوما.

صدایش خش دار و گرفته بود. با غصه لبم را زیر دندان هایم فرستادم و لبخندی که از بابت شنیدن صدایش روی لب هایم بود، از گرفتگی صدایش پر کشید. با صدایی که از ناراحتی زیاد می لرزید، گفتم: «سلام، خوبی؟»

نفسی عمیق و خسته کشید.

-از خوب و بد من حرف نزنیم بهتره، چیز قابل تعریفی نیست که بگم، همه اش مشکله.

با تک خنده ای مصنوعی ادامه داد:

-تو خوبی؟

آرام به سمت بالکن رفتم و درش را باز کردم. باد سردی می آمد ولی من از درون در حال گر گرفتن بودم.

می دانستم که چقدر فشار رویش است. خانواده ای که تنها سرپرستان عماد بود، همراه با سختی های سربازی زیادی برای شانه های جوان عماد، سنگین بود. عماد فقط نوزده سال داشت.

آهم را در گلو خفه کردم و با صدایی مهربان اطمینان دادم:

-خوبم، همه چیز نرماله.

-خدا رو شکر. مواظب خودت باش که سرما نخوری.

محبت خالصانه اش لبخند را مهمان لبم کرد. در سکوت، با لذت به صدای نفس هایش گوش سپردم.

آرام صدایم زد:

-نازنین؟

بغض و درد نهفته در صدایش دلم را لرزاند و توان جواب دادن را از صدایم ربود.

-میشه یه قولی بدی؟

از سرمای هوا دهانم خشک بود و گلویم می سوخت. به سختی پرسیدم:

-چه قولی؟

سکوت طولانی اش به شکم انداخت که نکند تماس قطع شده. نگاهم خیره به خشکی و بی روحی حیاط بود و آرام گفتم: «عماد هستی؟»

آرام تر از من جواب داد:

-هستم.

کمی دیگر سکوت کرد. می توانستم حس کنم که سختش بود و برای گفتن حرفش زمان لازم داشت.

-منتظرم بمون!

همین دو کلمه را به سختی گفت. چشم هایم پر شد و پرده ای از اشک همه چیز حیاط را تیره و تار کرد. از عجز و ترس صدایش دلم فشرده شد. زانو هایم لرزیدند و جان از کف دادند، نرده های بالکن را محکم چنگ زدم تا نیفتم.

-می مونم، حتی اگه صد سال هم که طول بکشه، من باز منتظرت می مونم  
عماد. خیالت راحت باشه!

آرام زمزمه کرد:

-حالا دیگه خیالم راحتته. من تو رو برای یه دوستی موقت و ساده نمی خوام  
نازنین. شاید از وقاحت بدت بیاد ولی من تو رو برای زندگی می خوام. علاقه ی  
من به تو فراتر از چیزیه که فکرش رو می کنی. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که  
تو یه نگاه عاشق بشم ولی شدم. می دونم من یه بچه ی بدون پدرم و چیز آن  
چنانی ندارم و تو یه دختر ناز پرورده ای ولی قول می دم که خوشبخت کنم. بهم  
فکر کن!

حرف از طبقه ی پایین اجتماعی اش زد.

حرف از ناز پرورده بودنم، زد.

ولی نمی دانست که این تفاوت ها برایم پیشیزی ارزش ندارد. او و عشقش برایم  
مهم بود و بیش تر این ها برایم ارزش داشتند. مگر نه این که معشوق باید با همه  
چیز یارش بسازد؟ عشق این درد و سختی ها را می طلبید.

انگشت های بی حس از سرمایم شل شد و با سستی و ناتوانی کف بالکن سقوط  
کردم. سرم را به نرده ها تکیه دادم و چشم هایم را بستم. نمی دانستم از ابراز  
علاقه اش خوش حال باشم یا از تلخی و حقیقت حرف هایش در مورد خودش؟  
بهتر بود خوشی را در راستای کار قرار می دادم. افکار بد را پس زدم و جواب دادم:  
-باشه، فکر می کنم.

هر چند جواب قلبم را می دانستم با این حال کمی ناز کردن بد نبود. در حالی که تلاش می کردم سر خوشی ام در صدایم نمود پیدا نکند، گفتم: «عماد؟»  
با صدایی لرزان که سرشار از حس خوب زندگی و گرما بود، جواب داد:  
-جانم؟

-حواست یه خودت باشه، شنیدم کرمانشاه زمستوناش وحشتناک سرده.

-اتفاقاً پی اش به تنم خورده، تا حالا یکی دو باری سرما خوردم.

-مگه لباس گرم نداری؟

-چرا هستش ولی بازم افاقه نمی کنه.

از جا بلند شدم و به داخل اتاق برگشتم و در بالکن را بستم و پرده ی حریر لیمویی رنگش را پایین انداختم. پر از مهر و مهربانی زمزمه کردم:

-یه شال گردن خوشگل و پشمی برات می بافم تا حسابی گرم شی.

روی تخت نشستم و عماد با صدایی پر از عشق جواب داد:

-از الان تا وقتی بهم بدیش، همش منتظر و بی تابم.

با سر خوشی مو هایم را کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم.

-خیلی طول نمی کشه بافتنش، زود می بافم.

-برای عید که مرخصی اومدم، قزوین هم میام تا ببینمت، اون وقت شال گردن رو با دستات بنداز دور گردنم.

نفسی گرفت و با هیجان ادامه داد:

-خیلی مشتاق اون روزم نازنین.

به سقف زل زدم ولی فکرم حوالی عماد می چرخید.

آرام زمزمه کردم:



-منم.

-خوش حالم که بهم فرصت دادی. خودم رو بهت ثابت می کنم نازنین. مطمئن باش که جواب اعتمادت رو به بهترین نحو می دم.

غلطی زدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

-من بهت اعتماد دارم عماد و ایمان دارم که به هر چیزی که می گی، عمل می کنی. همین طوره عماد؟ مگه نه؟

-آره عزیزم، همین طوره فدات شم. خیالت راحت باشه!

با آرامش خاطر پلکی زدم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم. وقتی او می گفت که خیالم راحت باشد، تردید چه معنا داشت؟ اصلاً تردیدی نمی ماند، مگر نمی گفتند عاشق باید چشم بسته پا به پای معشوق بیاید؟ من هم همین کار را می کردم، چون به عماد اعتماد داشتم و عاشقش بودم و عاشقم بود.

گوشه ی پلکم را خاراندم و دنبال حرف مناسبی برای زدن، گشتم. نمی دانستم چه بگویم!

با فکری که به ذهنم رسید، چشم هایم برق زد. عقم هی تشر می زد که فکر خوبی نیست، قلبم ولی موافق بود و مهم هم او بود. زبانم را روی لبم کشیدم و با کمی تردید پرسیدم:

-برات بخونم؟

شوکه تا چند ثانیه چیزی نگفت و بعد با تردید و تعجب گفت: «چی رو بخونی برام؟»

شیطنت در لحنم دوید و با بازی گوشی جواب دادم:

-نوحه بخونم دیگه!

با لحن وا رفته ای گفت: «مسخره می کنی؟»

به پهلو چرخیدم و آن یکی دستم را بین بالشت و گونه ام گذاشتم و پا هایم را در شکمم جمع کردم.

-شوخی کردم بابا، می خوام برات شعر بخونم.

-خیلی خوبه، فقط دو مین بیش تر وقت ندارم، کم کم باید برم برای شیفتم آماده بشم.

-خیلی کم حرف زدیم که.

خندید و گفت: «خونه خاله که نیست، سربازیه. پونزده مینه که مشغول صحبتیم، من با گوشی یکی از بچه ها یواشکی زنگ زدم. بعدشم اعتراض نکن دیگه، به جاش برام بخون تا انرژی بگیرم چون تا صبح شیفتم.»

ناراضی بودم، اصلاً هر چه بیشتر حرف می زدیم، دلتنگیم هم بیشتر می شد. عطشم در برابر عماد سیری ناپذیر بود. صدایم را صاف کردم و افکار بیهوده و این جدال ها را کنار زدم.

-نشود فاش کسی، آن چه میان من و توست

تا اشارات نظر، نامه رسان من و توست

گوش کن! با لب خاموش سخن می گویم

گوش کن!

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

لا لا لا لا لا

نشود فاش کسی، آن چه میان من و توست

تا اشارات نظر، نامه رسان من و توست

گوش کن! با لب خاموش سخن می گویم

گوش کن!

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

لا لا لا لا لا

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی به من و توست

گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه ی عشق نهان من و توست

من و تو...

من و تو...

من و تو...

لا لا لا لا لا

(خواننده سارا نائینی)

-خیلی قشنگ بود، نه اصلاً عالی بود.

در حالی که التهاب گونه هایم هر لحظه بیش تر می شد و عرق روی تنم نشسته بود، با خجالت از تعریفش گفتم: «این طور یا هم که می گی، نیست.»

-چرا هست، صدات خوبه البته فقط وقتی که برای من می خونی.

دستم را از روی گوشی برداشتم و روی گونه ی داغ و ملتهبم گذاشتم و او ادامه داد:

-دوست دارم من باشم و تو و تا ابد برام بخونی تا با صدات تو خلسه برم ولی حیف که نمی شه، نمی تونم.

مانند همیشه وقت خداحافظی، بغض گلویم را گرفت و با ناراحتی زمزمه کردم:

-خدا پشت و پناهت باشه.

با ملایم و مهربانی گفت: «بغض کردنت چیه الان دختر خوب؟ تا چشم به هم بزنی این هفته گذشته و من دوباره بهت زنگ می زنم. خیلی زیاد مواظب خودت باش.»

-باشه.

گوشی را خاموش کردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم و به عماد فکر کردم. لبخندی با یاد آوری حرف های شیرین چون شهد عسلش روی لبم نشست و دلم قیلی ویلی رفت. از خواستگاری نامحسوسش بگیر تا ابراز علاقه و سفارش هایش را جزء به جزء مرور کردم و قلبم پر از شوق تپید و سمفونی زندگی و دلدادگی را نواخت. با یاد آوری شعری که برایش خواندم، تنم از خحالت گر گرفت و از شرم لب گزیدم.

نمی دانم چرا بعضی وقت ها دخترک عاشق درونم دلش هوس این جور کار های خیر سرانه را به سرش می زد؟ شعر خواندن آن هم برای عماد!

از فکرش دوباره گر گرفتم و گونه هایم سوخت ولی با یاد آوری تعریف هایش، همه چیز را فراموش کردم و لبخند دوباره مهمان لبم شد. امان از افکارم که افسارش را خودش هدایت می کرد و در کنترل من نبود.

از این همه تضاد و تناقض فکری خنده ام گرفت. در تخت غلت زدم و سرم را در خوش خواب تخت فرو بردم و جیغ های خفه ای کشیدم تا هیجانم را به نوعی تخلیه کنم.

با تمام سرعتی که در خود سراغ داشتم، به سمت در حیاط دویدم.

-نازنین صبر کن دختر! با شکم خالی کجا می ری آخه؟

بی آن که توقف کنم و یا به عقب برگردم، جواب مامان را دادم:

-به اندازه ی کافی دیر شده مامان، تو بوفه یه چیزی می خرم و می خورم.

در را باز کردم و از حیاط بیرون آمدم و نشنیدم که مامان چه گفت. کوله ام را روی شانه ام انداختم و مقنعه ام را مرتب کردم. نگاه خسته ای به سر کوچه انداختم و با قدم هایی بلند به راه افتادم. خدا کند دیر نرسم!

اواسط کوچه بودم که صدای موتور ماشین از پشت سرم آمد و چند ثانیه بعد، یک بی ام و مشکی رنگ کنارم توقف کرد. از حرکت ایستادم و با تعجب و کنجکاوی به شیشه ی دودی راننده نگاه کردم.

شیشه پایین آمد و با دیدن چهره ی آن مرد مرموز قلبم افتاد کف پایم و ریتم تپیدن را یادش رفت. او ولی با خونسردی، از همان لبخند هایش که برایم ترسناک بود، زد و گفت: «بفرمایید خانم حاتمی! می رسونمتون».

بند کوله ام را محکم در دست فشردم و در حالی که صدایم نامحسوس می لرزید، جواب دادم:

-نه، خیلی ممنون. خودم می رم.

ساعدهش را از روی فرمان بلند کرد و بالا آورد، با اشاره ای به ساعت بسته شده به مچ دستش، این بار آمرانه گفت: «بفرمایید خانم، این طور که معلومه مدرسه اتون دیر شده، هوا هم سرده. من می رسونمتون».

ناچار و با اکراه سوار ماشینش شدم و معذب کوله ام را روی پایم گذاشتم.

-باعث زحمتونه. به خاطر سردی هوا ماشین روشن نمی شد، وگرنه مزاحم شما نمی شدم.

در حالی که نگاهش به جلو بود، جواب داد:

-حق همسایه بیش تر از این هاست.

مشوش انگشت هایم را در هم گره زدم و فکر کردم چه بگویم، هیچ حرفی نداشتم که بزنم. با کم رویی به دست هایش در تیشرت آستین کوتاه نگاه کردم، مگر با این یک تکه لباس سردش نمی شد؟ حتماً محض خودنمایی و نشان دادن تتو

های رنگ وارنگی که کل دست هایش را پوشانده، این طور خودش را با سرما شکنجه می کرد.

-از کدوم طرف برم خانوم حاتمی؟

از فکر بیرون آمدم و به آرامی آدرس مدرسه را دادم و بعد به خاطر چیزی که ذهنم را درگیر کرده بود، پرسیدم:

-ببخشید، قصد ناراحتیتون رو ندارم ولی فامیل ما رو از کجا فهمیدید؟

تک خنده ای کرد و مسلط میدان را دور زد.

-وقتی ظرف آش رو آوردم، مادرتون خودشون رو معرفی کردند.

به عادت همیشه لبم را گزید و متفکر «آهانی» گفتم. نگاهش را همراه با لبخند از صورتم گرفت و به رو به رو داد.

-تازه چند وقته که خونه ی رو به رویی شما رو خریدیم.

-مبارکتون باشه...

«ممنونی» گفت و تا رسیدن به مدرسه دیگر صحبتی رد و بدل نشد. به محض این که جلوی مدرسه ایستاد، کوله ام را برداشتم و با یک تشکر درست و حسابی از ماشین بیرون آمدم. بالاخره نفسم حبس شده ام را بیرون دادم.

-آخیش راحت شدم! کاش سوار نمی شدم. تمام راه معذب بودم از نگاهش.

با همین غرغر ها وارد مدرسه شدم و از بین گروه ها و اکیپ های خندان و شلوغ گذشتم و به کلاس رفتم. سما مانند همیشه ساکت گوشه ی کلاس نشسته و سرش در کتابی بود.

پر سر و صدا کنار سما نشستم و کوله ام را روی دسته ی صندلی ام گذاشتم.

سما سرش را از کتاب بالا آورد و نگاهم کرد.

-سلام، خوبی؟ صورتت چرا این قدر سرخه؟

جواب سلامش را دادم و دست دراز شده اش را فشردم و بعد دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم.

-سرخ شدم؟

«اهومی» گفت و روی صندلی ام نشستم و نگاهی به کتاب عربی زیر دستش کردم. دوست داشتم با سما حرف بزنم و برایش از آن پسر مرموز و چشم وحشی بگویم. پس همین کار را کردم و از وقتی که کاسه ی آش را به دستش دادم تا الان که مرا رسانده بود را برای سما تعریف کردم.

حرف هایم که تمام شد، نگاه منتظرم را به سما که دست زیر چانه زده و حواسش پیش صحبت هایم بود، دوختم.

سما بعد یک مکث چند ثانیه ای، گفت: «خیلی دوست دارم ببینم که اون پسر چه شکلیه که تو ازش خوشت نیاد. تو این چند وقت اخیر ثابت کردی که سلیقه ات اوراق شده. چه بسا پسره مشکلی نداشته باشه!»

از اشاره مستقیمش به انتخاب عماد، چشم غره ای حواله اش کردم.

-من نمی دونم چه پدر کشتگی با عماد داری؟ اون بدبخت چه هیزم تری بهت فروخته که این قدر ازش بدت میاد؟

سر جایش صاف نشست و با حرص گفت: «از این خواذخواهیش بدم میاد.»

چشم هایم را درشت کردم و با تعجب پرسیدم:

-چه خودخواهی کرده؟

بی آن که به صورتم نگاه کند، جواب داد:

-اون از وضع اجتماعی خودش و همین طور هم تو با خبره، از اختلاف طبقاتی اتون هم آگاهه ولی حاضر نیست به این رابطه پایان بده و فقط به فکر خودش، مبادا دلش بشکنه و قلبش ناراحت بشه.

دهانم از تعجب باز مانده بود، معنی حرف های بی ربط سما را نمی دانستم.

-یعنی چون من رو ول نمی کنه، خودخواهه؟

-آره. خودش و عشقش نسبت به تو و آینده ات تو اولویتشه.

زبانم را روی لبم کشیدم و سعی کردم به مغزم سر و سامانی بدهم. بعد از چند دقیقه به یک نتیجه رسیدم.

-تو هیچی از عشق نمی دونی سما، من توقع ندارم که درکم کنی پس تا اون موقع بیا در مورد عماد بحث نکنیم چون دلخوری پیش میاد.

پوزخندی از عصبانیت زد و رویش را به سمت پنجره گرداند. «احمق» زیر لبی که گفت، باعث شعله کشیدن خشمم شد، با این وجود خودم را کنترل کردم و چیزی نگفتم و مشغول کشیدن خط های فرضی روی کوله ام شدم. دبیر عربی که آمد، همه پیش پایش بلند شدیم و بعد از حضور و غیاب مشغول درس دادن شد.

حواسم بیش تر از این که به درس باشد، درگیر حرف های سما بود. حرف هایش را هم قبول داشتم و هم نداشتم. کلافگی و درگیری فکری یک سر درد را مهمان تنم کرد، کسل سرم را روی دسته ی صندلی ام گذاشتم و چشم هایم را بستم. حرف های سما و فکر عماد حتی یک لحظه هم رهایم نمی کرد. دست و پا زنان در دنیایی از شک و تردید گیر کرده بودم و کسی هم نبود که نجاتم دهد.

\*\*\*

زمستان همان طور که آمده بود، حالا داشت می رفت. خسته... شکست خورده...  
نامید... سرد...

زمستان رخت بست و ساک جمع کرد تا برود و دیگر چیزی برای اولین بار دیدن عماد نمانده بود، دیدن روی یار چیزيست مثل وصال... نه اصلاً بسیار زیبا تر از آن... چقدر برای رسیدن آن روز مشتاق بودم!

با هزار و یک دردسر راهم را از میان جمعیت باز کرده و با تمام سرعتی که داشتم، از بین خیل عظیم جمعیت عبور کردم. بوی سمنو های داغ عید در هوای سرد اول صبح، معده ی به هم ریخته ام را تحریک کرد، ولی از شدت استرس ترجیح دادم



چیزی نخورم. کوله ام را روی شانه صاف کردم و با دستان دستکش پوشم، شالگردن را بالاترین نقطه ی صورتم، یعنی زیر پلک هایم کشیدم.

لعنتی! در هفته ی اول عید بودیم و سرمای زمستای انگار نمی خواست جل و پلاستش را از شهر جمع کند. به سرعت قدم هایم افزودم و دستم را برای تاکسی بلند کردم، تاکسی ایستاد و بلافاصله سوار شدم.

سلام زیر لبی به پیرمرد راننده دادم و آدرسی که عماد داده بود را گفتم. به بیرون خیره شدم، جنب و جوش مردم، سر و صداها و بو های هزار رنگ حالم را خوب کرد.

لبخندی روی لبم نشست و قلبم بالا و پایین می پرید و مثل کودکی شیطان آخ چون گفتنش گوش فلک را کرده بود. شک و تردید حتی یک ثانیه هم به سراغم نیامد. اصلاً مگر تردیدی در این کار وجود داشت؟ این درست ترین کاری بود که در زندگی دست به انجامش می زدم.

شالگردنم را کمی پایین کشیدم و شلاق هوای گرم ماشین با صورتم، لذت بخش بود.

با ایستادن ماشین از حال و هوای خود بیرون آمدم و بعد از دادن کرایه، از ماشین پیاده شدم. با مکثی چند ثانیه ای، نگاهی به در آهنی و سبز رنگ امام زاده کردم. با استرسی که گریبانگیرم شده بود، قدم هایم را آرام و شمرده به سمتش برداشتم و وارد امام زاده شدم.

با حواس جمع نگاهم را در سر تا سر امام زاده گرداندم و با ندیدنش، راهم را به سمت پشت امام زاده کج کردم. قدم هایم را آرام برداشتم تا قلبم فرصتی داشته برای جمع و جور کردن خود داشته باشد.

بالاخره دیدمش! زیر یک درخت خشک و بی شاخ و برگ، پشت به من، روی نیمکتی سبز رنگ نشسته بود.

به زور آب دهانم را قورت دادم و به سمتش رفتم. پشت سرش که رسیدم، دست لرزانم را بالا آوردم و روی شانه اش گذاشتم. به محض تماس دستم با شانه اش، از جا پرید و به سمتم چرخید. بالاخره برای دومین بار، قیافه ی کسی را که عاشقش بودم، از نزدیک دیدم.

با لبخندی واقعی، نگاهی به سر کچل و صورت سبزه اش کردم. چهار شانه بود و سینه اش پهن.

نیمکت را دور زد و جلویم ایستاد. با عشق و شور سر تا پایم را بر انداز کرد و به گرمی گفت: «سلام».

آرام جوابش را دادم و او ادامه داد:

-خوش حالم که می بینمت.

با صدایی که از هیجان لرزش داشت، جواب دادم:

-منم همین طور. از آخرین باری که دیدمت خیلی تغییر کردی.

دستی روی سر کچلش کشید و با خنده ای شیرین گفت: «زشت و کچلم، مگه نه؟»

هول کردم و گفتم: «نه... این طوری نیست اصلاً».

شیطان نگاهم کرد و پرسید:

-پس چطوری؟

لبم را گزیدم.

-منظورم... منظورم اینه که زشت نیستی، برای من که این طوریه.

تمام ستاره ها در چشم هایش جا خوش کرد و با چشم هایی براق و پر ستاره لب زد:

-ممنونم مهربون ترین.

مکئی کرد و بعد ادامه داد:

-می تونم بغلت کنم؟

و قبل از این که به خودم بیام، سرم روی سینه اش بود و به سمفونی قلبش گوش می دادم. بی اعتراض سرم را روی سینه اش فشردم و دستم هایم را دور کمرش حلقه کردم. چشم هایم را بستم و با لذت به آهنگ قلبش گوش دادم. در آن سرمای استخوان سوز، آغوشش برایم گرم ترین نقطه ی دنیا بود. با لذت بوی خاص آغوشش را که با هیچ ادکلن و اسپری ترکیب نشده بود، به ریه هایم فرستادم.

لذت آغوشش چیزی نبود که از آن دست بکشم. چند دقیقه ای را در سکوت، از آغوشش لذت بردم و بعد به سختی از آن دل کردم. با خجالتی که تازه یادش آمده بود، باید رخی نشان بدهد، سرم را به زیر انداختم و مشغول بازی با انگشت هایم شدم.

او هم در حالی که صدایش می لرزید، گفت: «بشینیم؟»

بی حرف روی نیمکت نشستم و سرمای نیمکت تا مغز و استخوانم نفوذ کرد. دستم را در دست گرفت و همان طور که با انگشت هایم بازی می کرد، گفت: «ببخشید که تو این سرما کشوندمت این جا، تو کافه یا جایی دیگه ممکن بود کسی ببینت و برات بد بشه، این جا شهر کوچیکیه.» آرام و با خجالت دستم را از دستش بیرون آوردم و با متانت گفتم: «مرسی که درک می کنی.»

-نگاهم نمی کنی؟

در حالی که از در درون داشتم از شدت خجالت گرمی گرفتم، به سختی سرم را بلند کردم و با لبخندی به چشم های سیاه و درخشانش خیره شدم. نگاهم را که دید، گفت: «آهان، حالا شد.»

خجالت کمتر شد و با ولع و حرص به صورتش زل زدم. دوست داشتم مجالی بود و تا صبح می توانستم به صورتش زل بزنم.

با خنده گفت: «زبونت رو موش خورده؟ چرا چیزی نمی گی؟»

چشم غره ای تصنعی رفتم.

-نخیر، هنوز دارمش.

سرش را با خنده تکان داد.

-خدا رو شکر، فکر کردم موش خوردتش.

با ذوق به خنده های زیبایش خیره شدم. نگاه پر از شوق و ذوقم را که دید، پر محبت لب زد:

-امروز که دیدمت یکی از بهترین روز های زندگیم شد.

به خودم جسارت دادم و دستش هایش را گرفتم. دست هایش بزرگ بدون دستکش بود و از شدت سرما سرخ شده بودند.

دست هایش را در دست فشردم و آرام ول کردم. دست در کوله ی روی پایم کردم و شال گردن و دستکش ها را بیرون کشیدم. بدون این که نگاهش کنم، دستکش های بافتنی را در دست هایش کردم و شال را دور گردنش انداختم.

در تمام مدت سنگینی نگاهش همراهم بود. سر بلند کردم و به چشم هایش خیره شدم و او بی هوا خم شد و پیشانی ام را بوسید.

دست هایش را روی شانه ام گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد. نفس نفس می زد، انگار که مسافت زیادی را دویده باشد و من مسخ شده بودم. بی هیچ پلک زدنی نگاهم روی شانه اش بود و پیراهن چهار خانه ی آبی و قرمزش!

سرش را عقب کشید و لب زد:

-ببخشید.

بی هیچ حرفی به چشم های صادق و بی ریایش خیره شدم. یادم بود که جایی خواندم بوسیدن پیشانی نماد حامی بودن و پشتیبان بودن فرد است، بی هیچ قصد و قرضی.

چقدر خوب بود که اولین بوسه امان این طوری آغاز شد، بی قصد و غرق. لبخندی روشن روی لبم نشست و او با دیدن لبخندم نفسش را پر قدرت بیرون داد. این بار من بودم که خودم را در آغوشش پرت کردم.

-ازت ممنونم عماد، بهترین آدمی هستی که دیدم.

او هم به خودش آمد و دست هایش را دورم پیچید و چانه اش را روی سرم گذاشت و آرام زمزمه کرد:

-دوستت دارم.

نفسم رفت، قلبم ایستاد، زمان توقف کرد، پلک زدن را از یاد بردم، تنها گوش هایم بودند که می شنیدند. جمله ای بی وقفه در گوشم تکرار می شد.

-دوستت دارم... دوستت دارم... دوستت دارم...

آب دهان نداشته ام را قورت دادم و کوتاه پلک زدم. به سختی دهان خشک شده ام را باز کردم و با زحمت از میان آن کویر خشک جواب دادم:

-منم دوستت دارم، نه اصلاً عاشقتم.

تنها عکس العملش این بود که مرا محکم بین سینه و بازو هایش بفشارد. بی هیچ اعتراضی، داشتم لذت می بردم. چند دقیقه ای که گذشت، دست هایش را از دورم برداشت و کمی فاصله گرفت. در حالی که لبخندی روی لبم بود، پر خجالت سرم را پایین انداختم.

-چقدر خوبه که هستی نازنین! نمی دونم پاداش کدوم کار خوبمی.

خدایا در این نقطه از زندگی، اگر جانم را هم می گرفت، هیچ اعتراضی نداشتم! چرا که به هر چه می خواستم، رسیده بودم.

-بهبتره بریم، خانواده ات نگران می شن.

با گفتن این حرفش، نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت دو و ده دقیقه ی ظهر جا خوردم و متعجب گفتم: «چقدر زود گذشت!»

شیطان خندید و جواب داد:

-با من بودن زود می گذره دیگه.

لبخندی به این حجم از خود شیفته بودنش زدم و بلند شدم. او هم بلند شد و دست را گرفت و انگشت هایمان را میان هم قفل کرد.

-تا سر کوچه اتون می رسونمت.

آن قدر با او بودن را دوست داشتم که به چیز دیگری فکر نکنم.

با دیدن دکه ی آبی رنگی که سمنوی داغ می فروخت، ذوق زده صدایش زدم:

-عماد؟

مهربان جواب داد:

-جانم خوشگلم؟

با هیجان دستش را به سمت دکه ی آن طرف خیابان کشاندم.

-بریم سمنو بخوریم؟

در حالی که حواسش به خیابان و ماشین ها بود، جواب داد:

-باشه.

به آن طرف خیابان که رسیدیم، عماد دو کاسه سمنوی داغ گرفت. با خوشحالی کاسه را از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

او هم قاشقی از سمنویش خورد و نگران گفت: «آروم بخور، خودت رو نسوزونی!»

چند قاشق دیگر سمنو خوردم و با شیطنت نوچی گفتم.

-نترس، بادمجون بم آفت نداره.

خندید و سرش را تکان داد و «شیطونی» زیر لب نثارم کرد. کاسه ی سمنو را خیلی زود تمام کردم و عماد یک تاکسی گرفت و آدرس خانه را به راننده دادم. عماد با فکری مشغول به بیرون نگاه می کرد و من با شیفتگی خیره ی نیم رخش بودم.

سنگینی نگاهم را که حس کرد، به سمتم چرخید و با لبخند گفت: «جانم؟»  
شانه ای بالا انداختم و همان طور که با دسته ی کوله ام بازی می کردم، پرسیدم:  
-تو فکری؟

نگاهش محزون شد و لحنش محزون تر.

-دارم به این که دفعه ی بعد کی می تونم ببینمت فکر می کنم.

با این حرف و یاد آوری این که تا یک ساعت دیگر، دوباره می رفت و خدا می دانست بار بعد کی می توانستم او را ببینم، غم دنیا به دلم ریخت. با لب هایی آویزان نگاهش کردم و چشم هایم پر از اشک شد. دست هایم را در دست گرفت و نوازش کرد.

-گریه نکنیا! خدا بزرگه.

لب هایم را روی هم فشردم و بغضم را فرو خوردم، گلویم از خار هایش زخمی شد. با صدایی خفه گفتم: «من بدون تو نمی تونم عماد».

اشکم چکید و ادامه دادم:

-سخته برام، هر ثانیه و هر لحظه اندازه ی یه قرن برام طول می کشه.

با ملایمت اشکم را پاک کرد، آهی از ناراحتی کشید و گفت: «برای منم سخته ولی چاره چیه؟»

لبخندی زورکی روی لبش نشان داد و ادامه داد:

-یکم تحمل کنی و سربازیم تموم بشه، برای همیشه با همیم.

دستش را فشردم و مانند کودکی لجوج گفتم: «قول بده!»

مهربان گفت: «قول می دم.»

انگشت کوچکم را به سمتش گرفتم و او هم انگشت کوچکش را دور انگشتم قفل کرد و عهد بست که خیلی زود، بی هیچ دغدغه ای کنار هم خواهیم بود. تاکسی سر کوچه ایستاد و پیاده شدیم. با غم نگاهش کردم و او محکم در آغوشم گرفت.

-من رفتم، گریه نکنیا!

مشتم را آرام به کمرش کوبیدم و با صدایی خفه و پر از بغض گفتم: «صد بار گفتم.»

سینه اش از خنده تکان خورد؛ خنده ای که می دانستم فقط برای دل خوشی من است.

-دختر خوبی باش، حواست به خودت باشه.

از آغوشش بیرون آمدم و دستم را روی گونه ی ته ریش دارش کشیدم و با مهربانی گفتم: «توام مواظب خودت باش.»

جعبه ی کوچکی را از جیبش در آورد و به دستم داد. با کنجکاوی جعبه را گرفتم و پرسیدم:

-چی؟

-وقتی بازش کردی، می فهمی.

آمدم بازش کنم که نگذاشت.

-این جا نه، تو خونه بازش کن.



«باشه ای» گفتم و جعبه ی کوچک را که بی شباهت به جعبه ی انگشتر نبود را در کوله ام گذاشتم. خم شد و پیشانی ام را بوسید.

-خداحافظ!

در حالی که تمام سعی ام را می کردم که اشک هایم روان نشوند، جوابش را دادم و او سوار تاکسی شد و رفت.

با اشک هایی که دیدم را تار کرده بودند، به تاکسی که دور می شد، خیره ماندم و معنی جمله ی "با دو چشم خویشتن دیدم که جان می رود" را تا عمق وجود حس کردم.

تاکسی رفت و من هم چنان خیره به مسیر رفتنش بودم. چند دقیقه ای گذشت و با پا هایی که روی زمین می کشیدمشان، به داخل کوچه راه افتادم. آهی کشیدم و با گوشه ی مانتو اشک هایم را پاک کردم.

سر بلند کردم و با یک جفت چشم سیاه و وحشی رو به رو شدم. حالم آن قدر بد بود که حوصله نداشتم از او و نگاهش بدم بیاید.

بی حال و حوصله، سری به نشانه «سلام» برایش تکان دادم و او با اخم، متقابلاً سرش را تکان داد و به خانه اش رفت و پشت سرش هم در را محکم به هم کوبید. از صدای بلندش، قلبم هری ریخت و پر حرص لب زدم:

-روانی!

به سمت در خانه ی خودمان رفتم و کلید انداختم و در را باز کردم و وارد حیاط شدم و به تلافی در کوبیدن همسایه ی مرموزمان، در را محکم به هم کوبیدم. با قدم هایی کوتاه از حیاط دلگیر و خشکمان، رد شدم و به سمت ساختمان رفتم. به محض وارد شدن به ساختمان، موجی از گرما به سمتم هجوم آورد. دستکش هایم را در آوردم و به اتاقم رفتم. با رسیدن به اتاق دستکش ها را روی صندلی انداختم و شالگردن هم کنارش. لباس هایم را عوض کردم و با کنجکاو به سراغ کوله ام رفتم و جعبه را برداشتم و به سمت تخت رفتم و روی تخت نشستم.

در جعبه را باز کردم و با شگفتی گردنبند طلا سفید را بیرون کشیدم و آن را جلوی صورتم گرفتم، اسمم به انگلیسی نوشته شده بود و چند شکوفه ی ریز هم دورش بود.

شگفت زده از جا بلند شدم و به سمت آینه رفتم و جلوی آینه ایستادم. گردنبند را دور گردنم بستم و با لذتی وافر به استخوان تروقه ام که گردنبند طلا سفید و درخشان زینتش داده بود، خیره شدم. پلاک را بالا آوردم و بوسه ای رویش نشاندم. هدیه ی عماد بود و بسیار عزیز!

نمی دانم چقدر گذشت و من هم چنان خیره ی گردنبند روی گردنم بودم و در رویا هایم غوطه ور که تقه ای به در اتاق خورد. ترسیدم و گردنبند را در یقه ی لباسم هل دادم و به سمت در چرخیدم. در باز شد و مامان با قدم هایی آرام داخل آمد.

-اومدی؟

چند قدمی جلو تر رفتم و جواب دادم:

-آره، خیلی وقته اومدم.

با نگاهی نافذ و سراسر سرزنش گفت: «من همین نیم ساعت پیش اومدم اتاقت ولی نبودی.»

جا خوردم و به من و من افتادم.

-من... خب...

روی مبل راحتی اتاقم نشست و با لحنی آرام تر از قبل گفت: «من مادرتم نازنین، تو آب بخوری من می فهمم. این جمله رو یه بار دیگه هم گفتم، یادت هست؟»

خجالت زده و معذب، سرم را به نشانه ی «آره» تکان دادم و او ادامه داد:

-پس چطور انتظار داری تغییرات رو متوجه نشم؟ دردت رو نفهمم؟

سکوت کردم! در واقع از شدت شرم و خجالت نمی توانستم چیزی بگویم. اصلاً چه باید می گفتم؟ چه توجیحی می توانستم برای پنهان کاری ام بیاورم؟

با سری پایین افتاده، روی تخت نشستم و مشغول بازی کردن با انگشت هایم شدم. بغض دم به دم بالا تر می آمد و اشک در چشم هایم حلقه زده بود.

-نامیدم کردی نازنین، فکر می کردم دختر عاقل و بالغی هستی و نیازی نمی دیدم که این چیزا رو برات توضیح بدم.

لحن متاسف و سرزنش گرش، طاقتم را طاق کرد و بغضم ترکید. هر چه خوشی از دیدار با عماد داشتم، دود شد و به هوا رفت. اشک هایم مثل ابر بهار می ریختند. میان گریه و هق زدن، گفتم: «دو... ستش... دار... م...»

مکئی چند ثانیه شد و صدای بلند شدن مامان خیلی زود آمد و بعد برخورد کفشش با پارکت ها به گوش خورد و خیلی زود در آغوشش مامان فرو رفتم. کمرم را نوازش کرد و در همان حین مهربان و با ملایمت گفت: «هیس... گریه نکن دختر خوشگلم».

با حرفش فقط گریه ام شدید تر شد.

-ببخشید... مامان.

روی مو هایم را بوسید.

-دلخورم ازت ولی قهر نه، هیشکی بیش تر از یه مادر صلاح بچه اش رو نمی خواد. می فهمیدم که تغییر کردی. تا میایی خونه، زود می ری سراغ گوشیت. حالت یه روز خوبه و یه روز بده. چطور باهش آشنا شدی؟

کمی طول کشید تا آرام تر شوم. از آغوشش بیرون آمدم و با هق هقی که قطع شده بود، خجالت زده گفتم: «تو عروسی دیدمش، همون عروسی همکار بابا که تو شمال بود، همکار بابا از فامیلای خیلی دورشونه. بعدش تلفنی با هم در ارتباط بودیم و یه مدت بعد رفت سربازی. امروز دیدمش. اسمش عماده».

با گفتن این حرف ها، انگار باری از روی دوشم برداشته بودند؛ حالم بهتر بود.

مامان با لحنی که دلخوری در آن بیداد می کرد، پرسید:

-وضعشون چطوره؟ خانواده اش چطورن؟

از خانواده ی عماد، از این که پدرش از دنیا رفته و مسئولیت زندگی گردن او و برادر بزرگ ترش بود، از وضع نه چندان خوبشان، از همه چیز گفتم و مامان در تمام طول صحبتتم، با نگاهی سراسر ملامت و سرزنش فقط نگاهم کرد و همین نگاهش، ته دلم را خالی کرده و می ترساندم.

صحبت هایم که تمام شد، با ناراحتی و افسوس گفتم: «به مهران جواب رد دادی به خاطر همچین آدم آس و پاسی؟ تو عاقلی! می دونی این عشق و عاشقی چه عواقبی دارن.»

دلم از حرف هایش شکست. به عماد مهربانم می گفتم آس و پاس و به عشقمان توهین می کرد.

با ناراحتی و دلخوری اخم هایم را در هم کردم و گفتم: «عشق ما فرق داره، بعدشم تو این زمونه دیگه پول ملاک نیست.»  
دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید.

-چقدر ساده ای دخترکم. اینا همش حرفه، تو این روزگار پول حرف اول رو می زنه. نه این که عشق و عاشقی مهم نباشه، چرا مهمه خیلی زیاد ولی وقتی پول نباشه، مفتنم نمی ارزه. عاشقی که دو صبح رو گشنه بمونه، مجنون بازی یادش می ره. حماقت نکن و آینده ات رو به خاطر همچین حسی خراب نکن، تو این سن همچین حسایی پیش میان که نود درصدشون پوچ و اشتباه ان.»

اشکم روی دامن گل ریزم چکید و مامان دستم را گرفت و تسکین دهنده، محکم فشرد. با صدایی خفه شده از بغض گفتم: «من دوستش دارم مامان، خیلی دوستش دارم. عشقمون الکی و پوچ نیست، عشقمون از یادمون نمی ره.»  
با آن یکی دستش اشکم را پاک کرد.

-من پیچش مو رو می بینم نازنین، بیش تر از تو تجربه دارم، چیزای بیش تری رو دیدم و شنیدم.

-این مثل هیچکدوم از چیزایی که دیدی نیست مامان، عماد خیلی خوبه.

در چشم های خیسم مصمم زل زد و آمرانه پرسید:

-مطمئنی؟

لبم را گاز گرفتم و با اطمینان کامل سرم را بالا و پایین کردم. با جدیت گفت:  
«پس قول بده که پشیمون نشی!»

جواب خودم را می دانستم، پس بی تعلل جواب دادم:

-قول می دم که هیچ وقت پشیمون نشم.

-خوبه، قول بده زندگی خوبی داشته باشی، غصه مهمون دلت نباشه. قول بده تا آخرش همین قدر به عشقت مطمئن باشی.

با تمام اطمینانی که در خود سراغ داشتم، قول دادم و بعد افزودم:

-شما هم در عوض بابا رو راضی کن.

دست روی زانویش گذاشت و با فشار وارد کردن روی آن بلند شد و جواب داد:

-قول نمی دم، خودت باید این کار رو کنی.

بلند شدم و با لحنی ناراضی و با لب و لوچه ی آویزان گفتم: اما...

وسط حرفم پرید و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد.

-اما بی اما، من هیچ دخالتی نمی کنم، تنها کاری که می تونم بکنم اینه که مخالفتی نکنم.

مامان رفت و بعد از رفتنش خودم را روی تخت پرت کردم و به سقف چشم دوختم. سردرگم بودم و نمی دانستم در این لحظه باید خوش حال باشم یا ناراحت؟ نگران باشم یا خونسرد؟ نمی دانستم چه حسی باید داشت باشم!

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

-همه چیز رو می سپارم دست خودت خدا!

همه چیز را به خدا واگذار کردم تا ببینم او چه چیزی برایم رقم می زند، او که عادل ترین عادل ها بود!

\* \* \*

با چشم هایی که سرخ بودند، برای آخرین بار نگاهی به قیافه ام در آینه کرده و شال حریر یاسی رنگ را روی سرم مرتب کردم و با قدم هایی آرام و خالی از امید و انگیزه از در بیرون رفتم.

به محض این که از پله ها پایین رفتم، بابا جلویم ظاهر شد و با اخم سر تا پام را براندازد کرد و تشر زد:

-پس چادرت کو؟

پر از لجبازی جواب دادم:

-نیازی به چادر نیست، من با چادر راحت نیستم.

دست دراز کرد و به سمت بالا هلم داد و با عصبانیتی که در این مدت از او زیاد دیده بودم، گفت: «بیخود، برو چادرت رو بپوش و زود بیا پایین! خواهرم اینا الاناست که برسند.»

از این رفتار بابا، لب هایم را روی هم فشردم و با بغضم دست و پنجه نرم کردم تا نشکند. بعد نگاهی دلخور که این روزها زیاد به سمتش پرتاب می کردم، به سمتش انداختم و او مثل این چند وقت، بی توجه از آن گذشت.

با قدم هایی بلند و پر صدا پله ها را برگشتم و با پوشیدن چادر سفیدی که مامان دیشب داده بود، به پایین برگشتم و برای هزارمین بار یک «ازت متنفرم!» نثار عمه کردم.

او و خواذخواهی هایش مسبب این حال و اوضاع بودند، اشک در چشم هایم جمع شد. خدایا کاش امشب به جای مهران، عماد این جا بود! اما افسوس که این هم، مثل بقیه ی ای کاش هایم، فقط یک ای کاش باقی می ماند.

نفسی سوزان کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم. مامان و خانم حکمت مشغول چیدن میوه و درست کردن غذا بودند، آرام و بی صدا به پشت میز نشستم و سرد و بی روح به حرکاتشان خیره شدم. خانم حکمت با دیدن چهره ی عاری از هیجانم، دست از کار کشید و با کمی کنجکاوی پرسید:

-گرفته ای نازنین جان؟

سرم را به چپ و راست تکان داد و با صدایی آرام گفتم: «نه، این جوری نیست. خوبم.»

لبش را گزید و سر به زیر انداخت و مشغول چیدن میوه ها شد و در همان حال جواب داد:

-پس بخند مادر. شگون نداره که شب خواستگاریت، بغ کرده و ناراحتی. یه لبخند بزن تا خوشگل تر بشی عزیزم. این طوری هر کی ندونه، فکر می کنه که مخالف این خواستگاری.

پوزخند بی صدایی روی لب هایم نشست که اخم و چشم غره ی مامان را به همراه داشت. با اخم سر پایین انداختم و مامان که کمی حرص در صدایش موج می زد، گفت: «خانم حکمت جان بی زحمت ظرف میوه ها رو روی میز بزار، الاناست که برسن.»

خانم حکمت بی هیچ حرفی، پیش دستی ها و ظرف میوه را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش، مامان با تشر گفت: «این چه سر و قیافه ایه؟»

بدعق جواب دادم:

-مگه چشه؟

مامان که از حرص، صورت سفیدش یک دست سرخ شده بود، گفت: «چشمات که سرخ ان و داد می زنن که گریه کردی. اخم هات رو هم در هم کردی؟ یکی ببینه، فکر می کنه که مخالف این خواستگاری هستی.»

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: «اتفاقاً همین طوره، هم تو و هم بابا خوب می دونید که جواب من چیه ولی با این وجود بازم به نظر من بی اهمیتی. من قراره با یکی زندگی کنم، نه شما، پس چرا نظرتون اولویتش بیش تره؟ اصلاً مگه نگفتی که کمکم می کنی تا به عماد برسم؟»

جمله ی آخر را با بغض و دلخوری گفتم. مامان برای فرار از نگاهم به سمت گاز برگشت، در قابلمه را از جایش برداشت و کمی از خورشت را تست کرد.

- الان احساساتی هستی، تصمیم های احساسی معمولاً درست از آب در نمیان. در ضمن من کی گفتم که بهت کمک می کنم؟ من فقط گفتم که تو ازدواجت با عماد، مخالفتی نمی کنم. اگه عماد اومد، من هیچ مخالفتی نمی کنم.

با گوشه ی چادر، نم چشم های خیسم را گرفتم و با صدایی که دنیا دنیا دلخوری و ناراحتی در آن بود، گفتم: «این حرف ها هیچ وقت یادم نمی ره. نه رفتارای بد بابا و نه دخالت نکردن شما، هیچ کدوم یادم نمی ره. مطمئن باشید که نه با مهران و نه با هیچ کس دیگه ای هم ازدواج نمی کنم.»

از آشپزخانه بیرون زدم و خیلی نگذشت که خانواده ی عمه و عمو مهدی آمدند و جلسه ی خواستگاری به صورت رسمی شروع شد. همه برای خودشان می بریدند و می دوختند و من از وقتی که چایی را دادم و کنار مامان نشستم، با نگاهی عصیان زده، لحظه ای از مهران چشم برنمی داشتم. مهران خجل و سر به زیر بود و هیچ حرفی نمی زد.

بعد از مدتی مدید، عمه در حالی که صورت تپش از هیجان سرخ شده بود، گفت: «داداش با اجازه ات این دو تا جوون برن و با هم حرف بزنین.»



بابا هم با لبخند موافقت کرد و با اشاره ی سر به من فهماند که بلند شوم. تازه آن موقع بود که مهران گردن راست کرد و غم زده و شرمنده نگاهش را به چشم هایم دوخت.

اخم کردم و از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. مهران هم بی هیچ حرفی به دنبالم آمد و پشت سرم وارد اتاق شد.

چادرم را جمع کردم و روی تخت نشستم. بد خلق گفتم: «در رو ببند!»

مطیع در را بست و روی مبل راحتی و محبوبم نشست. سر به زیر انداخت و محبوب مشغول بازی با انگشت هایش شد. یک کت و شلوار طوسی و برازنده به تن داشت. با نفرت به چهره غمگینش خیره شدم.

به تلافی تمام بد رفتاری های بابا و عذاب هایی که در آن مدت کشیده بودم، پوزخندی زدم و پر کنایه گفتم: «قبلاً می شد رو حرف مردا حساب کرد. نسل مردا منقرض شده یا تو نامردی؟»

بر خلاف تصورم عصبانی نشد و تنها با عجز و بدبختی گفت: «معذرت می خوام». آهی کشید و در حالی که چشم هایش از اشک برق می زد، پر از افسوس ادامه داد:

-من تمام تلاشم رو کردم که به مامان بفهمونم که علاقه ای بهت ندارم ولی نمی خواست بفهمه. متاسفم که به خاطر ناتوانی من این قدر اذیت شدی. خیلی بی عرضه ام که نمی تونم آرامش کسی که عاشقشم رو حفظ کنم. خیالت راحت باشه، بازم تلاش می کنم ولی نمیدارم تو مجبور به ازدواج با من شی و زجر بکشی. این بار رو بهم اعتماد کن، قول می دم پشیمون و نامیدت نکنم.

با ترحمی عمیق نگاهش کردم و چشم هایم از هجوم اشک سوخت. سرم را بالا گرفتم و به سقف اتاق زل زدم تا اشکم نچکد. من چه بلایی سر مهران آورده بودم؟ عشق من این همه خار و ذلیلش کرده بود؟ خدایا یعنی تاوان کسانی که

عاشق می شدند، این بود؟ خدایا نکند که به تاوان دل شکسته ی او، مرا هم این گونه خار و ذلیل عشق کنی.

بر خلاف تلاشم، اشک از چشمم چکید. به چشم هایش خیره شدم و با صدایی که ناراحتی روی آن خش انداخته بود، گفتم: «متاسفم!»

لبخندی بی رمق روی لبش نشست.

-برای چی؟

نگاه از چشم هایش گرفتم و خجالت زده جواب دادم:

-به خاطر قلبت که عاشق من شد ولی شکست.

تلخی کلامش، تنم را لرزاند.

-عاشق شدنم که دست تو نبود. تو تقصیری نداری. من دارم تاوان مزه کردن عشق رو می دم.

این را گفت و به نرمی از جا بلند شد، به سمت در رفت و من هم بلند شدم. به آرامی صدایش زدم:

-مهران؟

دستش روی دستگیره ی در ماند و بی آن که برگردد، منتظر ماند تا حرفم را بزنم.

بغضم را قورت دادم و آرام گفتم: «آهت دامنم رو نگیره و آتیش به جونم نندازه! من همین طوری هم دارم تاوان عشق رو می دم، تو دیگه نفرینم نکنی! ببخش که نتونستم عاشقت باشم.»

-خیالت راحت باشه، دعای خیر من همیشه بدرقه ی راهته.

این را گفت و رفت. خیره به در بسته اتاق ماندم و با درد روی تخت نشستم.

قلبم داشت از شدت غم و اندوه می ترکید. دستم را روی قلبم گذاشتم و کمی ماساژش دادم و با درد پلک هایم را طولانی روی هم گذاشتم.

زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا کی تموم می شه؟ اصلاً مگه عاشق شدن گناه کبیرست که این طور تنبیه امون می کنی؟ این انصاف نیست خدا!

با قدم هایی نامتعادل به سمت در رفتم و آن را قفل کردم. چادر را از دورم برداشتم و روی مبل راحتی، جایی که مهران دقایقی پیش روی آن نشسته بود، گذاشتم. به سمت تخت برگشتم و روی آن دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. نیاز مبرمی به استراحت شدم. می دانستم که مهران جوابشان را می دهد. هدفون را از روی پاتختی برداشتم و روی گوش هایم گذاشتم، آهنگی گذاشتم و صدایش را آن قدر بلند کردم که صدای هیچ کس را از پشت در نشنوم.

آهنگ می خواند و اشک بی صدا از میان پلک های بسته ام سر می خورد. دلم به اندازه ی آب شدن تمام یخچال های قطبی، گریستن می خواست.

کاش خدا کمی با دلم راه می آمد. اصلاً هدفش از این همه رنج و عذاب دادن من، چه بود؟ به جرم کدام گناه قلبم باید عاشق می شد؟ به چه جرم بزرگی باید قلب عاشق مهران را می دیدم و دم نمی زدم تا از درد عذاب وجدان بمیرم؟ این همه درد، بی هیچ دلیل و برهانی، قانع کننده نبود.

خدا هم انگار از دست من و ناله هایم خسته شد که به سمت سرزمین خواب و خیال هلم داد، ولی حتی در آن جا هم خیال مهران ولم نکرد و کابوس وار خرم را چسبیده بود.

\*\*\*

شعله ی داغ و سوزان آتش فشان بودم؛ می سوزاندم، مذاب می کردم و خودم هم می سوختم. تمام تنم خیس عرق بود و در آتشی خود ساخته، خاکستر می شدم.

در این دنیا بودم و نبودم... گوش هایم اصوات را نامفهوم می شنیدند و هیچ درک درستی از آن اصوات نداشتم. انگار در میان برزخ دست و پا می زدم.

اشک و آه مامان هم باعث نشد که چشم هایم را باز کنم. نه این که نخواهم، در واقع توانی برای باز کردن چشم هایم نداشتم. بدنم انگار فلج بود و بدوک هیچ حرکتی...

حالتی آشنا بود، قبلاً هم به این وضع دچار شده بودم.

درد سر می که به دستم وصل کردند هم آخم را درنیاورد ولی بعد از گذشت قرن ها حس کردم حالم بهتر شده. آن قدر خوب که بتوانم چشم هایم را باز کنم.

با ضعف چشم هایم را باز کردم، کمی تاری دید داشتم که با چند بار پلک زدن از بین رفت. مزه ی دهانم تلخ بود و زبانم انگار به ته حلقم چسبیده بود. لب هایم زخم و پوسته پوسته شده بود. این ها برایم وضعیت عذاب آوری بودند و حال بدم، بدتر می شد.

سر مامان روی دستم به خواب رفته ام بود. خوابش آن قدر عمیق بود که دلم نیامد بیدارش کنم.

نگاهم را به سرم دادم و قطراتی که از آن پایین می آمد. چه بلایی بر سر خودم آورده بودم؟ این سوالی بود که هیچ جوابی برایش نداشتم.

آهی خسته کشیدم و چشم هایم را روی هم فشردم. کاش می شد پر و بال پروازی داشتم و دور می شدم، آن قدر دور که عشق مرا گم کند. افسوس که آرزویی محال بود!

نیم ساعتی از بهوش آمدنم گذشته بود و داشتم طاقتم را از دست می دادم، خیلی زیاد تشنه بودم ولی دلم نمی آمد که مامان را بیدار کنم.

سرانجام شانه های مامان تکان خورد و خواب آلود و گیج سر بلند کرد. با چشم هایی نیمه باز به چهره ی زرد و بیمارم خیره شد و با دیدن چشم های بازم، از گیجی در آمد. دست به خواب رفته ام را گرفت و فشرد. اشک در چشم هایش جمع شد و با بغض گفت: «بالاخره بهوش اومدی گل نازم؟»

خم شد و پیشانی ام را بوسید و در همان حال زمزمه وار گفت: «خدا رو شکر، خدا رو شکر».

سر بلند کرد و گونه ام را نوازش کرد.

-دیگه این کار رو با ما نکن. من و بابات طاقت نداریم.

در حالی که بغض گلویم را می فشرد و خار هایش را در آن رها کرده بود، با دلخوری واضحی رویم را برگرداندم. با صدایی که از ضعف و بیماری و تشنگی آرام بود، به سختی گفتم: «شما اگه من براتون مهم بودم، این قدر اذیتم نمی کردید. مهربونیتون، مهربونیه خال خرسه است مامان.»

مامان خیلی زود واکنش نشان داد.

-من و بابات صلاححت رو می خوایم دخترم.

اشک از چشمم چکید و زمزمه کردم:

-می شه تنهام بزاری مامان؟ خسته ام... خیلی خسته توان بحث ندارم.

مامان قدمی دور شد و دلم هری ریخت که نکند به حرفم گوش دهد و از اتاق بیرون برود؟ بر خلاف انتظارم به سمت یخچال کوچک گوشه ی اتاق رفت و کمپوتی از آن بیرون آورد.

لحظاتی بعد، ظرف کمپوت روی پایم بود و بی مخالفت مشغول خوردنش بودم. خنکی تکه های گیللاس با عبور از گلوی زخمی ام، مرهمی خوب شده بود.

چند ساعتی از بهوش آمدنم می گذشت. دکتر یک ساعت پیش معاینه ام کرده و گفته بود اگر تا فردا تب نکنم، می توانم مرخص شوم. خبری از بابا نبود و همین هم عصبانیم می کرد. این که آن قدر برایش ارزش نداشتم که از کارش بزند و به دیدنم بیاید، مسئله ی آزار دهنده ای بود.

حالم بهتر از قبل بود و به کمک مامان روی تخت در حالت نشسته بودم و مشغول دیدن سریالی که از تلویزیون وصل شده به دیوار پخش می شد، بودم. مامان هم در سکوت کنارم نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. نتوانستم طاقت بیاورم و با اخم هایی درهم گفتم: «اون قدر براش مهم نبودم که لااقل یه سر بزنه، ببینه مردم یا زنده؟» مامان با ناراحتی جواب داد:

- کاری براش پیش اومد مجبور شد که بره، با ناراحتی رفت. تا قبل بهوش اومدنت مثله مرغ سرکنده همین جا بود. پوزخندی پر صدا زدم و پتو را در مشت جمع کردم. خوب براش عذر میارید، ولی هیچ کاری مهم تر از بچه ی آدم نمی شه. البته این برای بابا صدق نمی کنه، بابا برعکسه. اول کار، بعد بچه هاش! این بار علاوه بر ناراحتی، عصبانیت هم در صورت مامان موج می زد. -بس کن نازنین این قدر گستاخ و بی ادب نباش دیگه داری پات رو از حد بیش تر می زاری. دهانم را باز کردم و بدون فکر به عواقب حرف هایم، آن ها را بیرون ریختم. -بس نمی کنم! خسته ام... تو و شوهرت خسته ام کردید. چرا وقتی صلاحیت نگهداری بچه نداشتید، من رو به دنیا آوردید؟ زندگی تو و بابا شده کار و کار و کار. پس کی نوبت منه؟ وقتی مردم؟ پشت دست آرام مامان در دهانم نشست و اشک از چشمم سر خورد، مزه ی شور اشک زیر زبانم رفت. -دریده شدی نازنین. همه این چیزا رو اون پسره بهت یاد داده؟ خدا ازش نگذره که از وقتی اومده، نه یه روز خوش برای تو گذاشته و نه برای ما.

لب های دردناکم را بهم فشردم و گفتم: «من و شما هیچ وقت حرف هم رو نمی فهمیم مامان.»

روی تخت دراز کشیدم و ملافه ی سفید بیمارستان را روی سرم کشیدم و بی صدا مشغول گریه کردن شدم، کاری که این روزها زیاد انجامش می دادم! نمی دانم چقدر زمان در سکوت مامان و گریه های بی صدای من گذشت که تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد.

ملافه را از روی صورتم پایین کشیدم و کمی گردن کشی کردم، با دیدن بابا در لباس رسمی، اشک هایم را پاک کردم و نشستم. در تمام مدت اخم هایم لحظه ی از آغوش هم جدا نشدند. بابا وقتی قیافه ی من و مامان را دید، لبخندش ماسید. پلاستیک پر از آب میوه و کمپوت را روی یخچال گذاشت و با حیرت پرسید:  
-چیزی شده؟

جوابی ندادم و با نیشخندی رویم را به طرف پنجره گرداندم. مامان در عوض با صدایی گرفته و آرام گفت: «نه چیزی نیست. یکم با هم حرفمون شد.»  
بابا کنار مامان نشست و با صدایی که رگه های عصبانیت در آن بود، گفت: «تا کی می خوای به این خیر سر بازیات ادامه بدی؟ آخ که اگه من می دونستم دلیل این کارات چیه، خیلی خوب می شد.»

کاش جرعتش را داشتم و می گفتم که خیر سر بازی هایم از سر عشق است، ولی افسوس که نه جرعتش را داشتم و نه رویش را! در عوض لبم را محکم گزیدم، آن قدر محکم که مزه ی خون در دهانم پخش شد.

رویم را به سمت بابا برگرداندم و با بغض گفتم: «من با مهران ازدواج نمی کنم.»  
بابا نفسی عمیقی کشید و با ناراحتی پرسید:

-پس زیر سر تو بود؟ چی بهش گفتی که وقتی از اتاقت بیرون اومد، گفت به درد هم نخوردید؟ می دونی خواهرم چقدر ناراحت شد؟

خوش حال شدم و قدردان مهران که آب پاکی را روی دست خانواده هایمان ریخته بود ولی این خوش حالی را نشان ندادم و با حرص جواب دادم:

-همش خواهرم، خواهرم! یه عمر زندگی من مهم تره یا خوش حالی عمه؟ من فقط با کسی که علاقه ای بهش نداشته باشم، ازدواج نمی کنم.

بابا سری به تاسف تکان داد و زمزمه کرد:

-روزای پشیمونیت رو هم می بینم.

حرف بابا تنم را لرزاند و به تردیدم انداخت که نکند حق با او باشد ولی قلبم خیلی زود این شک و تردید را شست و برد.

آن شب را در بیمارستان ماندم و صبح روز بعد، دکتر بعد از معاینه و اطمینان دادک از این که حال خوب است، مرخصم کرد و به خانه برگشتیم.

تمام آن عید نحس را در خانه گذرانیدیم و بعد از عید دوباره تکرار روزمرگی هایم شروع شد، این دفعه سردتر و بدتر از قبل.

مامان دردم را می دانست و شاهد عذابی که می کشیدم بود ولی هیچ قدمی برای کمک کردنم بر نمی داشت.

با بی حوصلگی مشغول خواندن درس هایم بودم، در واقع بی هدف فقط صفحات را ورق می زدم، وگرنه که حتی یک کلمه را هم نمی خواندم. ذهنم شلوغم اجازه ی درس خواندن نمی داد.

کلافه کتاب را هل دادم و از پشت میز مطالعه بلند شدم و کش و قوسی به بدن خشک شده ام دادم و به سمت بالکن رفتم. در بالکن را باز کردم و با پاهای برهنه وارد شدم. باد خنک عصر گاهی لبخندی هر چند بی حوصله روی لبم آورد. بهار کم کم رنگ و رخسارش نمایان می شد. درخت های باغ کمی جوانه زده و چمن ها هم سبز شده بودند.



حفاظ آهنی بالکن را گرفتم و کمی به سمت پایین خم شدم، فاصله بالکن تا زمین آن قدر زیاد نبود و حتی اگر می افتادم، شاید کمی بدنم کوفته می شد و اتفاق آن چنان جدی برایم نمی افتاد.

راست ایستادم و خمیازه ای کشیدم. موهای بهم ریخته ام را که باد حسابی بینشان بازی کرده بود، جمع کردم و روی شانه ی چپم انداختم. پرده ی بالکن را جمع کردم و بعد از نیمه باز گذاشتن در بالکن، از آن بیرون آمدم.

جلوی آینه موهای پریشانم را با شانه ی چوبی ام صاف کردم و محکم بستم. یک رژ صورتی هم به لب هایم زدم و از اتاق بیرون رفتم. با قدم هایی آرام به طبقه ی پایین رفتم.

مامان که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول دیدن تلویزیون بود، با دیدنم پرسید:

-کجا می ری؟

-میرم تو حیاط یکم هوا بخورم.

سرش را تکان داد و سفارش کرد:

-خودت رو خوب بپوشون، هوا گول زنکه!

سری تکان دادم و با برداشتن اشارپ صورتی رنگی که مامان برایم بافته بود، از چوب لباسی کنار در، از ساختمان بیرون آمدم. اشارپ را دور خودم انداختم و به گوشه ی حیاط رفتم، جایی که تاب سفید و آهنی داشت خاک می خورد. روی تاب نشستم و سرم را به زنجیرش تکیه دادم. تاب را تکان دادم و با صدای جیر جیری که از روغن نخوردن زنجیر هایش بود، راه افتاد.

آرام تاب می خوردم و به عماد فکر می کردم و با سر سختی مهران و عذاب وجدانم نسبت به او را کنار می زدم.

آهی کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-یه راهی جلوی پام بزار خدا! نمی دونم چی درسته و چی غلطه، چی کار کنم و چی کار نکنم. سردرگمم، همه چیز با هم قاطی شده. کاش کمکم کنی. حواست به من هست خدا؟

-خدا همیشه حواست هست. این ماییم که گاهی خدا رو یادمون می ره.

سرم را بلند کردم و به مامان که این حرف را زده بود، نگاه کردم. مامان با قدم هایی آرام آمد و روی تاب نشست. دلخوری های اخیر را فراموش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. با صدایی آرام و رنج دیده نالیدم:

-خسته ام مامان... خسته شدم.

مامان روی مو هایم را نوازش کرد و چیزی نگفت. انگار درک کرد که نیاز دارم تا هر چه حرف و دمل چرکی در دل دارم را بیرون بریزم.

از دلخوری و عذاب وجدان سر ریز بودم. لب باز کردم و همه احساس هایم را روی دایره برای مامان ریختم. از همه چیز و همه کس گفتم و گفتم و آن قدر گفتم که چشم هایم گرم شد و نفهمیدم چه شد که همان طور سر روی شانه ی مامان به خواب رفتم.

با نوازش دستی میان مو هایم، چشم هایم را باز کردم و با قیافه ی مهربان مامان رو به رو شدم.

-بیدار شو گل دختر! وقت شامه.

گیج بلند شدم و نشستم، چشم هایم را مالیدم و با صدایی که به خاطر خوابیدن کلفت شده بود، گفتم: «چطوری اومدم این جا؟»

مامان لبخندی زد.

-خانم خواب آلود همون جا تو حیاط خوابت برد. بابات از بیرون می اومد که دیدمون و بهش گفتم بغلت کنه و بیارتت تو اتاقت. حالا هم وقت شامه، بلند شو بیا سر میز.

سری تکان دادم و از جا بلند شوم و به سمت سرویس اتاقم رفتم. صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن مامان داد. دست و صورتم را شستم و من هم به پایین رفتم. به آشپزخانه که رسیدم، مامان مشغول چیدن میز بود، بابا و نیاز هم در حال حرف زدن با یک دیگر بودند. در چیدن میز به مامان کمک کردم و همه سر میز نشستیم و مشغول خوردن شام شدیم.

در سکوت لازانیای خوشمزه‌ی مامان را خوردیم و بعد همراه با نیاز، در جمع کردن میز به مامان کمک کردم و در تمام این مدت هیچ حرفی با بابا نزدم، دریغ از یک کلمه!

بعد از جمع کردن میز به اتاقم برگشتم و بعد از برداشتن گوشی از روی میز مطالعه، روی مبل راحتی ام لم دادم و بی هدف مشغول چرخ زدن در آن شدم. چت هایم با عماد را از اول تا آخر خواندم و کمی هم با سما در مورد درس های فردا چت کردم.

ساعت یازده شب شد و تصمیم گرفتم که بخوابم، از جا بلند شدم و بعد از خاموش کردن لامپ اتاق، روی تخت نشستم و پتو را تا روی سرم کشیدم و چشم هایم را بستم.

خیلی نگذشت که تقه ای به در اتاق خورد. با چشم هایی که گرم خواب بودند، سرم را از زیر پتو بیرون آوردم.  
-کیه؟

در باز شد و صدای مامان همراهش آمد.

-خواب بودی؟

روی تخت نشستم و گفتم: «نه، تازه می خواستم بخوابم».

مامان کلید کنار در را فشرد و اتاق روشن شد.

-کارت دارم.

پتو را کنار زدم و با کنجکاوی پرسیدم:

-چه کاری؟

کنارم نشست و جواب داد:

-یه کار خیلی مهم!

سکوت کردم و منتظر ماندم تا ببینم آن کار مهم چیست؟ ولوله و آشوب در دلم بر پا بود، برای کنترل استرسم، سرم را پایین انداختم و با پوست گوشه ی ناخنم ور می رفتم و مامان ادامه داد:

-چند روز پیش با بابات در مورد عماد حرف زدم!

تند و سریع گردنم را راست کردم، در حالی که قلبم محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید، با دهانی که خشک شده بود، پرسیدم:

-خب... بعد... بعدش... چی... شد؟

خودم هم از لرزش صدایم جا خوردم. مامان لبخند آرامش بخشی زد، دست دراز کرد و موهایم را پشت گوشم زد.

-اولش قبول نمی کرد، ولی از بس بهش گفتم تا راضی شد که بیاد خواستگاری تا ببینتش.

دیگر نشنیدم مامان چه گفت. قلبم می زد و نمی زد... نفس می کشیدم و نمی کشیدم... پلک می زدم و نمی زدم... زنده بودم و زنده... نبودم؟

از خوش حالی همه چیز از یادم رفت، حتی نفس کشیدن!

دست گرم مامان که روی دستم آمد، به خودم آمدم و محکم مامان را بغل کردم و محکم تر به خودم فشردم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و با صدایی که از خوش حالی و هیجان زیاد می لرزید، گفتم: «وای مامان! خیلی خوش حالم!»

نفسی لرزان کشیدم و ادامه دادم:

-قلبم... قلبم می خواد وایسه.

مامان که از این همه خوشحالی من، شاد شده بود، لبخند زنان و به شوخی گفت:  
«یکم حیا داشته باش دختر!»

مامان را دوباره در آغوش گرفتم و سر و رویش را پر بوسه کردم.

-چرا باید خوشحالیم رو قایم کنم؟ این بهترین خبر بود تو این مدت.

انگار روی ابرها راه می رفتم. حس می کردم درونم پر از آدرنالین و هیجان است  
و باید یک جوری آن را تخلیه کنم.

-دیدن این حال و روزت عذابم می داد. امیدوارم تصمیمم درست بوده باشه.

-درسته... درسته... بهترین تصمیمه!

مامان با فکری درگیر سرش را تکان داد و «امیدوارم» آرامی گفت. آن قدر خوش  
حال بودم که نامطمئنی مامان، ذره ای در حالم تاثیر نداشت.

مامان رفت و به محض رفتنش، سرم را در بالشت فرو بردم و آن قدر جیغ کشیدم  
و خندیدم که از نفس افتاده و افتان و خیزان مانند یک ایکس بزرگ روی تخت  
ولو شدم.

تازه آن موقع بود که یادم آمد، باید با عماد تماس بگیرم و به او هم خبر بدهم.  
بلند شدم و گوشی را از کشوی پاتختی بیرون آوردم و پیامی به این مضمون  
برایش نوشتم: «سلام. عماد مامانم، بابام رو برای خواستگاری راضی کرده!»

ناراضی پیام را پاک کردم و جور دیگری نوشتم، باز هم به دلم ننشست. چند بار  
پیام نوشتم ولی هیچ کدام خوب نبودند. آخر بی خیال پیام دادن شدم و گوشی را  
کنار گذاشتم. بهترین کار این بود که وقتی زنگ می زد، این خبر را می دادم و باید  
تا سه روز دیگر و آمدن جمعه صبر می کردم.

سه روز خیلی زودتر از آن چه که فکرش را می کردم، تمام شد و بالاخره جمعه شد و عماد زنگ زد. با خوش حالی عمیق گوشی را جواب دادم و با هم سلام و احوال پرسی کردیم. عماد با کنجکاوی پرسید:

-چی شده خانم؟ کبکت خروس می خونه امروز؟

همان طور که روی چمن های خیس حیاط دراز کشیده بودم، جواب دادم:

-یه خبر خیلی خوش دارم!

-به به... چه خبر خوشی می تونه تو رو این طور سر حال بیاره؟

با لذت بوی خاک و چمن خیس را به ریه هایم کشیدم و گفتم: «بالاخره می تونیم رابطه امون رو رسمی کنیم. مامانم تونست بابام رو راضی کنه تا بیای خواستگاری. باورت می شه عماد؟ من که باورم نمی شه رابطه امون بالاخره رسمی می شه و دیگه راحت می شیم.»

عماد با صدایی که دیگر آن نشاط اولیه را نداشت، با تردید پرسید:

-خواستگاری؟

انتظار همچین عکس العمل بی حالی را نداشتم، وا رفته زمزمه کردم:

-آره، خواستگاری. خوش حال نشدی؟

هول شد و تند جواب داد:

-نه... نه... فقط... یکم جا خوردم.

با تعجب پرسیدم:

-جا خوردی؟ برای چی؟

-یهویی و غیر منتظره بود.

مکثی کرد و با نشاط تر از پیش ادامه داد:

-حالا ول کن این حرف ها رو! کی پیام خواستگاری و خانمم رو ببینم؟

-نمی دونم ولی هر چی زودتر، بهتر.

آخ که اگر مامان این حرف را می شنید، یک نیشگون محکم به پهلویم هدیه می داد.

-به مامانم زنگ می زنم و باهاش حرف می زنم و بهش می گم که برای خواستگاری زنگ بزنه. عقد می کنیم و سربازی هم که تموم شد، میریم سر خونه زندگی خودمون. خیلی خوبه!

با شادی و هیجان حرف هایش را تایید کردم. تماس که قطع شد، گوشی را روی قلبم فشردم و لب هایم را از شدت هیجان گزیدم. از خوشی زیاد در آسمان سیر می کردم. خوش حالی و خوشبخت یعنی همین! اصلاً برای این معجزه ی ناممکن که ممکن شده بود، نباید خوش حال شد؟

\* \* \*

نگاه مظلومش، آخ از آن چشم های شرمنده و شرمگینش! دلم تکه و پاره شد از حالش، از عرق روی شقیقه هایش که حاصل خجالت بود و سرخی گردن و پشت گوش هایش، از سبک گلویش که از هجوم بغض تند و تند تکان می خورد.

حالم از دیدن حال خرابش، خراب شده بود و کاش این صحنه ی نمایش تلخ، از ذهنم پاک می شد. بدترین شب زندگی ام بود.

معه ام با یاد آوری اش جوشید و اسید تا گلویم بالا آمد و برگشت. نفسم بالا نمی آمد، با حس خفگی مثنی روی سینه ام کوبیدم و راه نفسم باز شد. اشک نیشتر زد و دلِ احمقِ عاشق پیشه ام بیش تر از پیش خون شد و از غصه پوکید.

نفسی لرزان کشیدم و اشک روی گونه ام سر خورد. هق زدم و هق زدم و آن خاطرات لعنتی را پس زدم.

کاش یادم نمی آمد... کاش دیروز و تمام اتفاقاتش پاک می شدند... تمام می شدند... گورشان را گم می کردند و می رفتند...

چشم هایم را بستم و همه چیز پشت پلک هایم نقش بست، سکانس به سکانس دیروز... جیغ بلندی کشیدم و بلند گریستم.

لعنتی! کاش یادم نمی آمد... نمی آمد... سرم را محکم به بالشت کوبیدم، دوباره و سه باره و هزار باره... خاطرات هی بالاتر می آمدند، به رو تختی چنگ زدم و جیغ کشیدم و التماس کردم و گریستم و ترسیدم و بوم...

و بوم... سد مقاومتم شکست و خاطرات با جیغ و هلهله زنان حمله کردند. کاش نمی آمدند... کاش راحت می گذاشتند خاطرات دیروز... اصلاً کاش دیروزی وجود نداشت.

\* \* \*

با وسواس چایی را در استکان های باریک و پر نقش و نگار ریختم، چادر یاسی خوش رنگ را روی سرم مرتب کردم و بعد از برداشتن سینی طلایی رنگ چایی ها، به پذیرایی رفتم.

مادر عماد به محض دیدنم، لبخند روی لب هایش شکفت.

-به به عروس خانوم، خوبی دخترم؟

با خجالت و آرام جوابش را دادم و تشکر کردم. عماد که صدایم را شنید، سر بلند کرد و با لبخندی نامحسوس نگاهم کرد.

هیچ دلم نمی خواست به قیافه ی عنق بابا که با تحقیر عماد را برانداز می کرد، نگاهی بیاندازم. چای را به عماد و مادرش و خواهر بزرگش و مامان و بابا تعارف کردم. بابا حتی عمو مهدی را برای خواستگاری خبر نکرده بود. در نظرش این خواستگاری آن قدر حقیر و بی اهمیت بود که کسی را خبر نکند.

با نشستن کنار مامان، بابا که مانند حاکمی بر مسند قدرت، به مبل تکیه زده بود، بدون این که لب به چایش بزند، پر غیض شروع به صحبت کرد:

-خب آقا عماد!



عماد بیچاره که از شرم و خجالت گردن و پشت گوش هایش سرخ شده بود، چایش را روی میز گذاشت و با صدایی که می لرزید، گفت: «جانم آقای حاتمی؟»

با از بالا نگاهش کرد و پرسید:

-چند سالته؟

-هیجده سال.

بابا سرش را تکان داد.

-می دونی برای زن گرفتن هنوز خیلی زوده؟

عماد دست هایش را به هم گره زد و روی زانویش گذاشت.

-من دخترتون رو خوشبخت می کنم. به من اعتماد کنید! تمام تلاشم رو برای خوش حالی نازنین انجام می دم.

بابا پوزخندی زد و عماد عرق از شقیقه هایش راه گرفت، دلم از خجالتش فشرده شد.

-حرفای کلیشه ای! بگو ببینم پسر جون، کار داری؟

عماد با سری پایین افتاده، جواب داد:

-نه.

-خونه چی؟

-نه.

-ماشین چی؟

-نه.

-چیزی داری اصلاً؟

-نه.

نیشخند بابا در سکوت کشنده ی سالن پیچید.

-زکی! پس با چه هدفی اومدی خواستگاری دختر من؟

بابا بی رحمانه می تاخت و عماد با هر سوال سرش بیش تر در یقه اش فرو می رفت. با چشم اشاره ای به مامان کردم و مامان خواست چیزی بگوید ولی بابا مجال نداد. خواهر و مادر عماد هم چیزی نمی گفتند.

-می دونی همین یک ماه پیش، پسر خواهرم اومد خواستگاری؟ می دونی خونه تو بهترین نقطه این شهر داره؟ دو تا ماشین بهترین مدل، ویلا تو شمال، چند تا زمین تو همین اطراف و خیلی چیزای دیگه که حسابش از دستم خارجه، حساباشم تا خرخره پره. ولی دخترم جواب رد داد، چرا؟ چون جوون و جاهله، سنش کمه و عقل تو کله اش نیست.

به سمت مادر عماد که چادرش را در دست می فشارد، چرخید و ادامه داد:

-الانم جوون و جاهله، من و شما بزرگتریم. می دونیم که دو صباح بگذره، چشمشون باز می شه و می بینن که اشتباه کردن، ولی اون موقع دیره، خیلی دیر. اشک از چشمم چکید و روی گل چادرم افتاد. صدایی از هیچ کس در نمی آمد. بابا همان طور بی رحمانه، ادامه داد:

-شما آقا عماد، هر وقت تونستی اندازه ی یک سوم سرمایه ی بچه ی خواهرم رو به دست بیاری، اون وقت پا پیش بذار. من نامردم اگه مخالفتی کنم.

شرمسار سر بلند کرده و عماد را نگاه کردم، نگاه خیسم را با لبخندی بی جان پاسخ داد و من هزار بار از خجالت مُردم. خواهر و مادر عماد بلند شدند و عماد هم بلند شد و بعد از کلی عذر خواهی رفتند.

از پشت پنجره تا وقتی که از در حیاط بیرون رفت، به شانه های فرو افتاده و قدم های سست و نامتعادلش خیره ماندم و دلم با هر قدمی که دور می شد، مرگ خواست.

از آن موقع خودم را در اتاق حبس کرده بودم و اصرار های بقیه مبنی بر باز کردن در، هیچ جوابی نمی دادم.

قلبم می سوخت و آتش می گرفت با یاد دیروز و عماد... بابا بد به او تاخت و خردش کرد، عماد تحقیر شد و شانه هایش زیر بار حرف های بابا، فرو افتاد و از هم پاشید.

آخ قلبم... اشکم از گوشه ی چشمم راه گرفت با یاد آوری برق اشک نگاه عماد در آن لحظه ی آخر!

مامان به در کوفت، التماس کرد، گریست تا در را باز کنم اما من ساکت و صامت بودم. دلم هم مانند اتاقم در تاریکی و سیاهی فرو رفته بود.

گوشی ام بارها لرزید و روشن و خاموش شد. می دانستم چه کسی پشت خط است اما جواب نمی دادم، شرمنده ی رویش بودم! گیرم که گوشی را برداشتم، برای توجیح بی احترامی های بابا چه داشتم که بگویم؟

روی تخت غلت زدم و نیم رخم را به بالشت چسباندم، بالشتی که بوی اشک ها و غم هایم را می داد!

در محکم به صدا در آمد، شانه هایم کمی تکان خوردند ولی عکس العمل دیگری نشان ندادم. همان طور ساکت پشت به در دراز کشیده و خیره ی دیوار رو به رویم بودم.

-در رو باز کن نازنین!

با شنیدن صدای بابا بعد از یک روز و اندی، هیچ عکس العملی نشان ندادم. دلم از دستش گرفته بود، خیلی زیاد!

چند بار دیگر محکم به در کوبید و با صدایی که عصبانیت در آن مشهود بود، گفت: «بهبتره تا عصبانی شدم در رو باز کنی!»

پوزخندی روی لبم نشست و او ادامه داد:

-با توام نازنین، در رو باز کن! اصلاً می خوام بدونم به چه دلیلی در رو قفل کردی؟

خنده ام گرفت، می پرسید از چه ناراحتتم؟ من دچار توهم شده بودم یا او اتفاقات دیشب را از یاد برده بود؟

-ناراحتی که اون پسره ی احمق رو از سرت باز کردم؟ باورم نمی شه که برای یه آدم آس و پاس با خانواده ات قهری و اعتصاب کردی!

نتوانستم توهین هایش به عماد را تحمل کنم! حرف هایش خارج از تحمل بود. خیلی سریع از جا بلند شدم، سرم گیج رفت و پرده ای سیاه پیش چشم هایم آمد. دستم را به پاتختی گرفتم و کمی مکث کردم تا سرگیجه ام بهتر شود و بعد با قدم هایی بلند به سمت در رفتم و بعد از چرخاندن کلید در قفل، در را باز کردم و قامت بابا که از عصبانیت صورتش کبود بود و تند نفس می کشید، کمی ترس به دلم انداخت.

بابا قدمی جلو آمد و من متقابلاً قدمی عقب رفتم. در حالی که سینه اش تند و سریع بالا و پایین می شد، گفت: «این مسخره بازی برای چیه؟»

نیشخندی زد و با با لحنی تحقیر آمیز و بسیار بد ادامه داد:

-به خاطر اون پسره ی هیچی ندار؟

دلم برای بار هزارم از بی رحمی حرف هایش شکست. با صدایی که از بغض می لرزید، گفتم: «من دوستش دارم، بهش توهین نکنید!»

این حرفم انگار آتیشش زد که با صدایی فریادگونه گفت: «فکر این پسره رو از سرت بیرون کن! چون محاله که بزارم همچین آدمی دامادم شه. فهمیدی؟»

آن قدر بلند داد زد که هرم داغ نفس هایش در صورت خورد. فریاد هایش دلم را لرزاند و با ترس کمی عقب تر رفتم. بغضم بی صدا شکست و اشک هایم روان شدند.

-من... من...

وسط من و من هیم پرید و در حالی که انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی صورتم تکان می داد، زمزمه کرد:

-تو هیچی! تو هر کاری که من بگم رو انجام می دی. فهمیدی؟

-من ... آدمم... حق... انتخاب... دارم.

-اون واسه وقتی بود که فکر می کردم عاقل و بالغی نه الان که حسابی ناامیدم کردی.

بعد از این حرف ها پشت کرد و رفت. با رفتنش پاهیم دیگر تاب نیاوردند و روی زمین نشستیم، با سری پایین افتاده و شانه هایی خم شده، مانند یک ساختمان فرو ریخته... درست مثل عمادا! اشک هایم یکی پس از دیگری می آمدند، لعنتی های بی رحم انگار بازیشان گرفته بود!

مانند آواره ای پس از یک زلزله ی هشت ریشتری بودم، همان قدر فرو ریخته و همان قدر متلاشی شده... بابا با آن کارش قلبم را، قلب عروسک چینی و عزیزش را شکست و خرده شیشه هایش را دور ریخت.

پیشانی ام را روی زمین گذاشتم، می سوختم و از این سوختن زار می زدم و صدای حق هقم تنها هنجارشکن خانه بود.

دستی روی شانه ام نشست و وادارم کرد بنشینم. دست نرم و لطیف مامان بود و خوب آن را می شناختم. با وجود تقلاهایم، مامان از روی زمین بلندم کرد و در آغوش گرفت. سر روی سینه اش گذاشتم و بی مهابا گریستم، گریه ای تلخ و پر از درد و درماندگی!

نمی دانم چقدر گریه کردم و مامان فقط سکوت کرد. اصلاً حساب و کتاب زمان که هیچ، حساب و کتاب همه چیز را فراموش کرده بودم.

در آغوش گرم مامان، در حالی که بوی لوسیون گل های لَوندرش در تار و پود بینی ام بود، خوابم برد. خوابی که هر چیزی در آن یافت می شد به جز آرامش!

وقتی بیدار شدم، اتاق غرق نور بود و منشأش هم در باز بالکن بود. با کسلی روی تخت نشستم و دستی روی صورتم کشیدم. چشم‌ها و سرم درد خفیفی داشتند. با بی حالی پتو را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم، به سرویس رفتم تا دست و صورتم را بشویم ولی با دیدن خودم در آینه ی روشویی ماتم برد.

اثری از سفیدی چشم‌هایم نبود، تماماً رگه‌های سرخ اطراف چشمم را گرفته بودند و پلک پایینی ام پف کرده و دایره‌ای تیره دور چشم‌هایم نقش زده بود. لب‌هایم سفید و بی‌رنگ و از شدت خشکی پوسته‌پوسته شده بودند و موهای چرب و در هم‌گره خورده ام در کنارش، برایم قیافه‌ای زشت و حال‌به‌هم‌زنی ساخته بود.

قطره‌ی اشکی از چشمم چکید و تا روی لب‌های خشکم رسید، شوری اش لب زخمی ام را سوزاند ولی در برابر سوزش قلبم پیشیزی نمی‌ارزید.

تصمیم گرفتم برای سر و سامان دادن به قیافه ام به حمام بروم. با همان ضعف نشسته در وجودم دوش آب گرم کوتاهی گرفتم و بیرون آمدم.

در حالی که بدنم از بی‌حالی و ضعف می‌لرزید، با همان حوله‌ی تن پوش روی تخت دراز کشیدم و گوشی را در دست گرفتم. تماس‌های متعدد عماد و پیام‌هایش، قلب خجالت‌زده و شرم‌نده ام را اندکی گرم کرد این پیگیری‌هایش یعنی به حرف بابا گوش نداده و نمی‌خواهد ولم کند، یعنی به اندازه‌ی قبل برایش مهم هستم و همین موضوع اندازه‌ی دنیای می‌ارزید. با قلبی که حالش بهتر بود و لبخندی بی‌رمق گوشی را در مشت فشردم.

با تقه‌ای که به در خورد، گوشی را روی تخت رها کردم و با صدای گرفته و خش دارم پرسیدم:

-کیه؟

-منم!

شنیدن صدای غم زده ی مامان دور از انتظار نبود، آخر به جز او چه کسی به دیدنم می آمد؟

مامان انگار از جواب دادنم خسته شد که در را باز کرد و وارد اتاق شد. با دیدنم لب گزید و به سمتم قدم تند کرد.

-چرا با حوله ی خیس نشستستی؟ نمی گوی سرما می خوری؟

شانه ام را گرفت و بلندم کرد.

-بلند شو بیا لباس بپوش.

بی هیچ اعتراضی همراه مامان شدم و او تا وقتی که یک بافت صورتی و شلوار نخی به تنم نکرد و موهایم را سشوار نکشید، خیالش راحت نشد و آرام ننشست.

وقتی بالاخره با خیالی روی مبل راحتی اتاقم نشست، بی توجه به اعتراض هایش روی زمین نشستم و سرم را روی پایش گذاشتم. نگفته حرفم را فهمید و دستش را روی موهایم کشید و شروع به توجیح رفتار بابا کرد.

-بابات از قضیه ی مهران عصبانی بود، سر اون پسره ی بیچاره، عماد خالی کرد. به نظرم عجله کردیم برای مراسم خواستگاری. باید یکم صبر می کردیم تا آبا از آسیاب بیفته بعد قرار خواستگاری رو می داشتیم.

آهی کشیدم و با صدایی آرام زمزمه کردم:

-بی خیال مامان، گذشته ها گذشته. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاد و کار از کار گذشته. دیگه هیچی مثله اول نمی شه.

مامان هم آهی کشید.

-چی بگم؟ درسته دله خودمم رضا نبود ولی بابات خیلی بد پسره ی بیچاره رو خرد کرد. دلم خیلی براش سوخت طفلکی.

دوست نداشتم عماد را با دیده ی ترحم بنگرد. این که این طور دلش برای عماد می سوخت، آزرده خاطر می کرد.

-بیچاره پسره با چشمای اشکی از خونه بیرون رفت. چقدر تحقیر شد پسره  
بیچاره!

سرم را از روی پایش بلند کردم و با چشم هایی که از اشک برق می زد، لب زدم:  
-بسه مامان! در موردش حرف نزنیم!

مامان لب هایش را به هم فشرد و سرش را به نشانه ی «باشه» تکان داد.

سرم را دوباره روی پای مامان گذاشتم و با بغضی که مانند یک قلوه سنگ به  
گلویم فشار می آورد و حرف زدن را برایم سخت کرده بود، گفتم: «ازش خجالت  
می کشم. کاش لال می شدم و بهش اصرار نمی کردم که بیاد خواستگاری. حرفای  
بابا یه لحظه هم دست از سرم بر نمی داره، کابوس شب و روزم شده. وقتی به  
حرفاش فکر می کنم، قلبم...»

کف دستم را روی قلب دردناکم گذاشتم و به سختی ادامه دادم:

\_قلبم... قلبم... می خواد از شدت... درد... بایسته!

به سختی آب دهانم را قورت دادم و خارهای بغض به گلویم چنگ انداختند و بی  
رحمانه راه نفسم را بستند. این بغض لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ او  
دیگر چه از جان بی جانم می خواست؟

جسمی در سمت چپ سینه ام، در اتاقی تاریک و نمودر دراز کشیده بود و با نفس  
هایی یکی در میان، تسلیم شده و به انتظار مرگِ اکسیر حیاتش یعنی عشق چشم  
دوخته بود.

مامان خم شد و با سکوتی که بوی بغض می داد، روی موهایم را بوسید و نوازش  
کرد. ولی قلبم به جایی رسیده بود که حتی نوازش های مامان هم تسکینش نمی  
داد.

-گریه کن تا سبک شی!



-حال من با اشک ریختن خوب نمی شه. اگه این طوری بود که تا حالا با اون همه اشکی که ریختم، حال خوب می شد. قلبم شکسته، بدم شکسته مامان! تیکه های تیزش داره تو گوشت و استخونم فرو می ره و نفسم رو می گیره. کاش بیدار شم و همه ی این چیزا یه خواب بد و یه کابوس وحشتناک بیشتر نباشه. چرا من نباید یه نفس راحت بکشم؟ خسته شدم، از رفتارا و تصمیمای بابا، از این زندگی، از سرنوشتم، از قسمتتم، از این بدشانسی ام... از همه چیز خسته شدم مامان. کاش می شد فراموشی بگیرم و همه چیز رو یادم بره.

مامان مهربانانه شانه ام را ماساژ داد.

-این طوری نگو! خدا خودش می دونه داره چی کار می کنه. صبر کن تا خودش نشون بده صلاح کارت چیه! چاره ی هر دردی فقط صبره.

چشم های خیسم را روی هم فشردم و در دل از خدا گله کردم. معنی این کار هایش چه بود؟ کاش خودش به جای کتاب های جور واجور، یک واحد خداشناسی یادمان می داد تا این طور سرگردان نشویم.

-برایم لالایی بخون مامان!

مامان چند لحظه ای مکث کرد و بعد با صدایی آرام و لذت بخش، زیباترین و گوش نوازترین لالایی دنیا را زیر گوشم زمزمه کرد و کاش زمان در همان لحظه ی پر آرامش می ایستاد، سال ها و روز ها!

\*\*\*

پر از تردید و شرمندگی دستم را روی دایره ی سبز رنگ کشیدم و گوشی را کنار گوشم گرفتم. با سکوت، به سکوت آن طرف خط پاسخ دادم، شرم داشتم چیزی بگویم. اصلاً حرفی هم می توانست رفتار و حرف های بابا را توجیح کند؟

صدای آه عماد از آن طرف خط، باعث شد ران پایم را به چنگ بگیرم. بعد از لختی سکوت، با صدایی که دنیا دنیا خستگی در آن خوابیده بود، گفت: «چرا چیزی نمی گی؟ چرا این چند روز جواب تلفنم رو نمی دادی؟ کلی نگرانت شدم. قهری؟ حقم

داری قهر باشی، اصلاً آگه ولمم کنی حق داری، من یه آدم بی عرضه و هیچی ندارم، من کجا و تو کجا؟»

از شدت ناراحتی لبم را به دندان گرفتم و محکم فشردم. درد پیچیده در تنم باعث شد دست از سر لب بی نوایم بردارم.

-طعنه می زنی؟ البته با کاری که بابام کرد، حقم داری. اصلاً هر کاری کنی، حق داری. حرفای بابام خیلی بد بود، من تا آخر عمر شرمندتم.

-بابات حق داشت، حرفاش راست بودن. من لقمه ی گند تر از دهنم برداشتم. منه بی پول و بی سواد رو چه به تو؟ من... منی که...

بغضش ترکید و صدای هق هقش گوشم را پر کرد.

-من... من... خیلی... بدبختم... بی عرضه ام... تنهام... هیچ کس... هیچ کس نیست... که... من رو... بخواد.

دلم از تنهایی و بی کسی اش داشت آتش می گرفت. با حال بدی که داشتم، وسط حرف هایش پریدم و محکم گفتم: «من هستم، من... من... من می خوام!»

سکوتی که بینمان حکم فرما شد، دلهره به دلم انداخت. نگذاشت زیاد به فکر و خیال هایم پر و بال بدهم، در صدایش خبری از هق هق نبود، ولی هنوز حال و هوایش ابری و گرفته بود.

-ازت ممنونم نازنین، از بودنت، از فداکاریت، از مهربونیت، از وفاداریت... از همه چیزت ممنونم نازنین. تو بهترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم.

لبخندی خاص و ناب روی لبم نشست و هلهله ی شادی در دلم راه افتاد. تعریف های صادقانه و پاکش به دلم نشست و قلبم را گرم کرد. اصلاً کسی هم هست که از تعریف بدش بیاید؟

از آینه ی میز آرایش، نگاهی به لبخند نقش بسته روی صورتم کردم و لبخندم عمیق تر شد ولی با یاد آوری چیزی، خیلی طول نکشید که لبخندم جایش را به

قیافه ای ناامید و ناراحت داد. موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و با ناراحتی پرسیدم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

عماد مانند آدم بزرگ ها، با صدایی متفکر و مرموز گفت: «فعلاً هیچی. باید دست نگه داریم تا آبا از آسیاب بیفته. یه مدت باید صبر کنیم، هم من سربازیم تموم بشه و یه کار پیدا کنم، هم تو تا اون موقع بتونی خانواده ات رو راضی کنی.»

تکه موی سرکش و اعصاب خردکنم را دور انگشتم پیچیدم و کشیدم.

با حال بدی که هر لحظه امکان به گریه ختم شود، پرسیدم:

-ولی تا اون موقع خیلی طول می کشه. یعنی باید یکی دو سال صبر کنیم؟

عماد با لحنی که به آرامش دعوت می کرد، گفت: «چاره ی دیگه ای نداریم. باید صبر کنیم تا اوضاع یکم بهتر شه. سخته ولی چاره ی دیگه ای نداریم نازنین، خواهش می کنم تحمل کن! می تونی این کار رو برام کنی؟»

حتی فکر کردن به این مدت طولانی هم باعث می شد دلم خالی شود. عماد سخت ترین کار دنیا را از من می خواست. چطور می توانستم درخواستش را وقتی با آن لحن پر تمنا می گفت، رد کنم؟ هیچ راه دیگری نداشتم و مجبور بودم. آهی کشیدم و در حالی که با ناخن روی شلوار نخی ام خط های فرضی می کشیدم، جواب دادم:

-باشه، قول میدم که... که صبر... کنم.

عماد خنده ی آرامی کرد.

-مثله بچه هایی که شکلاتش رو ازش گرفتن و قول میده که دیگه شکلات نخوره، شدی. باور کن تا چشم به هم بزنی، زمان می گذره و کنار هم سر سفره ی عقد می شینیم.

لجوج جواب دادم:

-اصلاً هم این طوری نیست، این دو سال قراره قد دو قرن بگذره، من می دونم!  
-چاره ی دیگه ای نیست نازنین، باور کن.  
با ناامیدی گفتم: «می دونم».

با مهربانی و محبت و لحنی که انگار با بچه ی لوسش حرف می زند و نازش را می خرد، گفت: «پس بخند تا خیالم راحت شه که خوبی و خبری از ناراحتی نیست!»  
تصویرم در آینه لبخند زد.

-خندیدم!

-کو پس؟ من که چیزی نشنیدم!

-خندیدن رو نمی شنون، می بینن.

-پس بلند قهقهه بزن تا بشنوم. قهقهه که دیگه شنیدنیه؟

و من قهقهه زدم و فکر و خیال هایم را به گوشه ای راندم. کمی خوش بین بودن به کجای دنیا بر می خورد؟ فردا را سپردم به فردا ها! به امید روزی بهتر و زیباتر از قبل!

\*\*\*

روز ها هر چند طولانی ولی بالاخره تمام شد و دو ماه گذشت، اردیبهشت با شیرینی خاصی رسید. اردیبهشتی که برایم خاص بود و شیرین، مثل فالوده شیرازی هایی که آب میوه فروشی سر کوچه می فروخت. من و عماد زاده ی اردیبهشت بودیم، متولد اردیبهشتی که الحق کم از بهشت نداشت!

دو روز دیگر تا تولدم مانده بود و هم چنان با بابا قهر بودم. بابا هم هیچ تلاشی برای آشتی دوباره نمی کرد. رابطه ی سردی بینمان بود و اصرار های مامان ما دو تا لجباز را به آشتی وادار نمی کرد. عمه قهر کرده بود و با بابا قطع رابطه! بابا هم از این موضوع ناراحت و در هم رفته و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. بسیار

تلاش کرد تا با عمه آشتی کند، ولی عمه به هیچ صراطی مستقیم نبود و من در ته دلم با بدجنسی از این موضوع خوشحال بودم.

در این دو ماهی که گذشت، یک بار دیگر هم با عماد ملاقات کردم. چقدر آن روز که برای سومین بار عماد را دیدم، خاص و زیبا بود.

با یاد آوری آن روز، روی چمن های خیس پشت ساختمان غلت زدم و از هیجان و خوشحالی خندیدم. صدای نیاز از دور می آمد که داشت با عصبانیت صدایم می کرد.

-نازنین؟ نازی؟ کجایی؟ مامان می گه بیا نهار! خسته شدم از بس صدات کردم. کجایی پس؟

دست هایم را دور دهانم گرفتم و داد زدم:

-پشت ساختمونم. تو برو، منم زود میام.

-باشه، زود بیایی ها. من حوصله ندارم دوباره پیام دنبالت.

-گفتم باشه، دیگه غر نزن.

دیگر صدایش نیامد و من هم به خاطر آفتابی که به چشم هایم می تابید و باعث شده بود آن ها را نیمه باز بگذارم، از جا بلند شدم. بعد از تکاندن تونیک طوسی ام، راه افتادم و با به قدم هایی بلند و پر انرژی سمت ساختمان راه افتادم.

سر میز نهار مانند همیشه با بی توجهی بابا گذشت و من نمی دانستم چرا دیگر مثل گذشته دلم از کار هایش نمی گرفت؟ نه این که مهم نباشد، ولی قلبم مثل قبل نمی سوخت. مثل این که به بی مهری اش عادت کرده بودم.

بعد از شام به اصرار مامان دور هم نشستیم و تلویزیون دیدم و پاپ کرن خوردیم و کاش مامان می دانست رابطه ی من و بابا، با این چیز ها خوب نمی شود.

بعد از اجرای اوامر مامان، بالاخره توانستم به غار تنهایی ام پناه ببرم و با خودم خلوت کنم. با خودی که این روز ها عوض شده بود، درس صبوری می خواند.

کتاب مطالعه می کرد و صبر را هجی می کرد، با خودی که عجیب این روز های سخت ولی شیرین را دوست داشت. این روز ها برایم مثل همان زخمی بود که کندن جایش هم درد و هم لذت داشت. حس عجیبی بود و توصیفش سخت! با تقه ای که به در اتاقم خورد، از فکر بیرون آمدم. نیاز بی آن که فرصت اجاز دادن بدهد، در را باز کرد و وارد اتاق شد. از این کارش حرصم گرفت و دندان هایم را روی هم فشردم ولی با سختی بسیار جلوی خودم را گرفتم تا چیزی نگویم که برنجد و بعدش عذاب وجدان بگیرم.

نیاز با همان طنازی که در منش و رفتارش بود، مو هایش را پشت گوشش زد و با قدم هایی آرام به سمتم آمد. صدای برخورد صندل های مخمل و قرمز رنگش با کف اتاق روی مخم می رفت، ولی باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم.

نزدیک تخت که رسید، خم شد و گونه ام را بوسید و بعد کنارم نشست. از رفتارش تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گذاشتم تا خودش شروع کند. نیاز دستش را دور گردنم انداخت و مرا بیشتر از قبل متعجب کرد. گونه اش را به گونه ام چسباند و با صدایی لوس گفت: «نازنین جونم؟ آبجی جونم؟ آبجی قشنگم؟ آبجی ماهم؟ عروسک، ملوسک، خوشگلم، مهربونم...»

خونسرد وسط حرافی هایش پریدم و رک پرسیدم:

-راستش رو بگو، چی می خوای؟

بر خلاف انتظارم هول نشد و با لحنی خونسرد جواب داد:

-هیچی یه توک پا بریم بازار، باید لباس بخرم.

دست را از دور گردنم باز کردم و شک پرسیدم:

-خب چرا به مامان نگفتی که باهات بیاد؟ چرا به قول خودت اومدی ناز منه ناز نازی رو بخری؟

با همان خونسردی قبلش جواب داد:

-ناراحتی تا برم پیش مامان؟ گناه کردم خواستم یه بار با تو برم بازار؟ اصلاً راستش رو بگو، تو خودت از بی کاری تو خونه نمی پوسی؟ اگه ناراحتی تا برم به یکی از دوستانم یا مامان بگم و با اونا برم؟

نیم خیز شد که بلند شود، بازویش را گرفتم و نگذاشتم تا بلند شود.

-بشین بابا! چه زود قهر می کنی؟ بعد به من می گی ناز نازی؟

پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

-میای یا نه؟

هوفی کشیدم و جواب دادم:

-آره میام، خودمم یه دست لباس می خرم.

چشم هایش برق زد.

-با انتخاب من؟ خواهش می کنم.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-انتخاب چی با تو؟

«ایشی» گفت و پر هیجان جواب داد:

-چقدر گیجی تو! انتخاب لباسی که می خوای بخری رو می گم خنگول.

چشم غره ی مصنوعی رفتم تا پررو تر از این نشود. با دیدن اخم هایم دستش را بابا برد.

-آقا اجازه من یه چیزی بگم؟

سکوتم را که دید، ادامه داد:

-آقا خواهرمون خیلی بد اخلاقه، اما قراره خوش اخلاقش کنم.

قبل از این که معنی حرفش را بفهمم، خودش را رویم پرت کرد و با انگشت های ظریفش مشغول قلقلک دادنم شد، خیلی زود صدای خنده ی هر دویمان به آسمان رفت.

آن قدر قلقلکم داد که هم مرا از نفس انداخت و هم خودش از نفس افتاد و کنارم روی تخت دراز کشید. در حالی که نفس نفس می زدم، گفتم: «خیلی... زورت... زیاد... شده».

با هیجان بلند شد و چهار زانو روی تخت نشست. فیگور بازویی گرفت و با خوشحالی گفت: «الکی که باشگاه نمی رم، دست بزن به بازوم! همش عضله است».

لبم را گزیدم و با لبخند گفتم: «بابا بفهمه این طوری حرف می زنی، کاری می کنه آرزوت رد شدن از صد فرسخی باشگاه بشه».

لب هایش آویزان شد و زیر لب گفت: «من دوست دارم مربی والیبال شم. اصلاً عاشق وقتایی ام که اسپک می زنم یا ساعد می زنم یا دارم دور زمین نرمش می کنم. من برای این چیزا ساخته شدم نه حفظ کردن چارتا فرمول شیمی و زیست».

شانه ای بالا انداختم.

-فکر نکنم بابا راضی شه، خودت که بهتر می شناسیش. آرزوشه که تو وکیل شی. با امیدواری گفت: «راضی می شه، یعنی راضیش می کنم. بهش قول میدم که در کنار ورزش، یه وکیل خوب هم بشم».

چشمکی زد و ادامه داد:

-که البته فرمالیته است.

از این همه شیطنتش خندیدم و در دل دعا کردم راه اشتباهی نرود. شاید خیلی زیاد صمیمی نبودیم ولی دوستش داشتم، خیلی زیاد!



نیاز با قولی مبنی بر این که فردا همراهش به خرید بروم، از اتاقم رفت و من هم کتاب رمانی که جدیداً خریده بودم و می خواندمش را از کتاب خانه ی کوچکم که قبلاً نقش دکور داشت، برداشتم و روی مبل راحتی ام لم دادم و مشغول خواندنش شدم.

تا شب غرق خواندن رمان بودم و تنها زمانی به خودم آمدم که هوا تاریک شده بود، گردن و کمر خشک شده ام را تکانی دادم و با کرحتی از جا بلند شدم و بعد از گذاشتن کتاب سر جایش، روی تخت دراز کشیدم و چشم های خسته ام را بستم. خوبی رمان خواندن این بود که آن قدر خسته ات می کرد که وقتی می خواستی بخوابی، بی هیچ فکر و خیالی، خیلی زود خوابت می برد.

صبح با غرغر های نیاز هوشیار شدم و با چشم هایی نیمه باز و خواب آلود روی تخت نشستم و به جیغ زدن هایش گوش داد.

-بلند شو! زود باش، دیرمون شد. گرفتی تا لنگ ظهر خوابیدی که چی؟ مثلاً به من قول دادی بریم بازار، بعد گرفتی این جا خوابیدی؟

چشم هایم را مالیدم و با صدایی گرفته پرسیده:

-ساعت چنده؟

دست به کمر با صدایی جیغ جیغو جواب داد:

-شستم رو بنده، پاشو میگم!

گوشم از جیغ هایش تیر کشید. بدخلق گفتم: «آروم تر بابا، سرم رو بردی».

از جا بلند شدم و همان طور که دستم روی گوشم بود، ادامه دادم:

-گوشم درد گرفت.

به طرف سرویس هلم داد.

-این قدر غر نزن. من طلبکارم، نه تو. برو دست و صورتت رو بشور، منم لباسات رو آماده می کنم.

بعد از شستن دست و صورتم، مانتوی ساده و بلندی همراه با شلوار لی برفی ای که نیاز انتخاب کرده بود را پوشیدم و رویش هم روسری بلندی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف چرم و کوچکم و کفش های ستش، همراه نیاز از اتاق بیرون آمدم. بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندم، از مامان خداحافظی کردیم و از خانه بیرون زدیم.

نیاز که به بازویم آویزان شده بود، هیجان زده ولی با صدایی آرام و بیچ بیچ گونه گفت: «همسایه رو به رویمون رو دیدی؟ تازه اومدن. پسرشون خیلی جذابه، وای ندیدیش که! از اون هیکل قشنگا، ابهت که از سر و کولش می چکه. اخماش هم در همه ولی آدم خوبیه. صبر کن ببینیش، توام عاشقش می شی.»

پوزخندی زدم، نیاز خبر نداشت که من قبلاً چند بار دیده بودمش، ولی هیچ کدام از ویژگی هایی که نیاز می گفت را نداشت. به نظر من تنها ویژگی اش بی ادب و سیریش بودن و بداخلاق بودنش، بود. جرات نکردم هیچ کدام از این حرف ها را به نیاز بزنم، اگر می گفتم که با نیاز یک گیس و گیس کشی حسابی داشتیم.

تنها به گفتن این حرف ها بسنده کردم:

-نیاز این حرفا در شان تو نیست، بعدشم تو هنوز بچه ای. زوده این فکرا و حرفا. نیاز که از حرفم خوشش نیامده بود، «ایشی» گفت و کمی فاصله گرفت و رویش را به سمت دیگری باز گرداند. آمدم چیزی بگویم که جیغ خفیف و هیجان زده ی نیاز، حرف در دهانم ماسید.

نیاز همان طور که بازویم را در دست می فشارد، با هیجان و خوشحالی گفت: «نازنین ببین، ماشینش داره از در خونه اشون بیرون میاد.»

بازویم را از دستش در آوردم و بی آن که به حرف نیاز گوش بدهم و برگردم به پشت سرم نگاه کنم، چشم غره ای به نیاز رفتم. اصلاً توجهی به چشم غره ام نکرد و با خوشی ادامه داد:

-خدا کنه بیاد پیشنهاد بده که با اون بریم بازار، خیلی خوب می شه!

با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفتم: «بس کن نیاز، این وه رفتارای بچگونه ایه که داری؟ دارم پشیمون می شم که باهات اومدم بیرون! اگه به رفتارات ادامه بدی، برمی گردم...»

حرفم با ماشین آشنایش که جلوی پایمان ترمز کرد، قطع شد. شیشه ی دودی ماشین آرام پایین آمد و قیافه ی مزخرفش با آن لبخند به نظر خودش جنتلمنانه نمایان شد و من از عصبانیت در مرز ترکیدن بودم و اگر می ترکیدم، ترکش هایم به نیازی می خورد که لبخندش لحظه به لحظه عریض و طویل تر می شد.

مردک با خود نمایی عینکش را در آورد و گفت: «سلام دختر خانوما! جایی می رید؟»

قبل از این که من دهان باز کنم و جوابی بدهم، نیاز گفت: «آره، داشتیم می رفتیم بازار.»

با تمام حرص دست نیاز را میان مشتم فشردم و مرد پرسید:

-می تونم برسونمتون؟

نیاز این دفعه عقلش کشید و تعارف کرد:

-نه، ممنون مزاحم نمی شیم.

مردک مزخرف سرش را کج کرد و با دلخوری مسخره ای گفت: «شما که اهل تعارف نبودی نیاز جان! بیاین سوار شین، مسیر منم همون طرفاست، می رسونمتون.»

من که تا آن موقع حرفی نزده بودم، با صدایی که اندکی می لرزید، جوابش را دادم:

-خیلی ممنون، خودمون می ریم. مزاحم شما نمی شیم.

مردک انگار حرفم را نشنید که بار دیگر تعارف زد و نیاز با تعارف سومش دستم را کشید و کنار خودش روی صندلی های عقب نشاند. با تمام حرصم نیشگونی از پهلوی نیاز گرفتم و او با درد لب هایش را روی هم فشرد ولی چیزی نگفت.

مردک مسخره آینه را رویم تنظیم کرد و با زدن چشمکی راه افتاد. از چشمکش، تعجب و خشم هم زمان هجوم آوردند و در جواب چشمکش تنها اخم کردم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم، ولی نگاهش در تمام مسیر رویم سنگینی کرده و اعصابم را خرد می کرد.

در طول مسیر گاهی چیزی می گفت و نیاز هم با خوشحالی همراهیش می کرد، من ولی از شدت حرص مثل مجسمه ی ابوالهیل دست به سینه نشسته و بیرون خیره بودم.

به محض نگر داشتن ماشین جلوی پاساژ، با تشکر و خداحافظی ای سرسری از ماشین پیاده شدم و نیاز بعد از کلی تشکر کردن پیاده شد و او با زدن تک بوقی رفت. با دور شدن ماشین، نیاز مشتی به بازویم کوبید و با حرص گفت: «این چه رفتاری بود که داشتی؟ آبروم رو جلوی آقا متین بردی!»

ابرو هایم از شدت تعجب بالا پریدند ولی با خونسردی پرسیدم:  
- آقا متین؟

پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم.

- چه زود باهات صمیمی شدی.

اخمی کرد و جواب داد:

- اصلاً هم این طور نیست.

بعد از گفتن این حرف، با قدم های بلند راه افتاد و به سمت پاساژ رفت. کلافه پوفی کشیدم و پیشانی ام را مالیدم. نیاز که سنی نداشت، سیزده یا چهارده سال بیش تر ندارد! کسی در ذهنم نهیب زد خودت سه یا چهار سال بزرگ تر از او هستی!

پشت سر نیاز راه افتادم و با هم وارد پاساژ شدیم. آن قدر گشتیم که پا هایم تاول زدند و نیاز بالاخره لباسی که می خواست را خرید، من از شدت خستگی یک لباس شب در همان فروشگاه انتخاب کردم و موقع حساب کردن، تازه فهمیدم که کیفم همراهم نیست. نیاز پول لباس ها را حساب کرد و از فروشگاه بیرون آمدم.

با استرس و اعصابی خرد گفتم: «وای حالا چی کار کنیم؟ کجا جاش گذاشتم؟»

نیاز دستش را روی بازویم گذاشت و پیشنهاد داد:

-بریم از مغازه هایی که قبلاً پیششون رفتیم، بپرسیم؟

به ساعت نگاه کردم و ناراضی «نوچی» کردم و ادامه دادم:

-نه، از ساعت ده صبح تا الان که چهار بعد از ظهره، بیرونیم. مامان اینا حتماً کلی نگران شدن.

نیاز با بی خیالی واب داد:

-نگران نمی شن، اگه شدن هم که به گوشی من زنگ می زنن.

با نیاز تمام فروشگاه های قبلی را گشتیم ولی کیفم را پیدا نکردیم که نکردیم. بعد از دو ساعت جست و جو، با ناامید گفتم: «ولش کن، پیدا نمی شه.»

نیاز که کیسه های خرید دستش بود، متفکر پرسید:

-تو ماشین آقا متین جا نموند؟

شانه ای به نشانه ی نداستن بالا انداختم.

-نمی دونم، شاید!

با هم به سمت در خروجی راه افتادیم و نیاز گفت: «ازش می پرسیم.»

«باشه ای» گفتم و بعد از گرفتن تاکسی ساعت شش عصر، در حالی که هوا رو به تاریکی بود، بالاخره به سمت خانه راه افتادیم. ذهنم درگیر بود و استرس لحظه ای ولم نمی کرد.

تنها گوشی و کارت بانکی ام در کیف بود. کارتم که به درد کسی نمی خورد، ولی گوشی ام! چرا یک دفعه به ذهنم نرسیده بود که شماره ی عماد را حفظ کنم. شماره اش فقط در گوشی ام بود.

اصلاً اگر گوشی به دست فرد آشنایی می افتاد و پیام هایم با عماد را می خواند چه؟

تا به خانه برسیم، از این فکر ها دلم آشوب بود. با ایستادن ماشین، پول کرایه را حساب کردیم و به سمت خانه رفتیم. نیاز جلو تر از من راه افتاد و کلید انداخت و بعد از باز کردن در، وارد حیاط شدیم. آن قدر ذهنم درگیر گوشی گمشده ام بود که به خاموش بودن چراغ ها، هیچ توجهی نکردم.

با سری پایین افتاده در ساختمان را باز کردم و جیغ بلندی پای گوشم قلبم را لرزاند و از شدن ترس، جیغ آرامی کشیدم و با ترس به خانه ی غرق در تاریکی خیره شدم.

لامپ ها روشن شد و همه فشفشه و برف شادی به دست، جلوی در ایستاده بودند. نیاز از پشت سرم آرام زمزمه کرد:

-تولدت مبارک خواهی!

با شوق و اشتیاق در آغوش مامان فرو رفتم و با چشم های که از اشک برق می زد، گفتم: «مرسی مامان! مرسی».

از آغوش مامان که بیرون آمدم، بابا محکم در آغوشم گرفت و روی مو هایم را بوسید و مهربانانه گفت: «تولدت مبارک بابا جون».

من هم گونه اش را بوسیدم و تشکر کردم و این شد سر آغاز آشتی من و بابا. مهمان زیادی نیامده بود، فقط عمو و خانواده اش، سما و خانواده اش و دو تا از دوستان بابا با خانواده اش بودند. با همه سلام و احوال پرسی کردم و خوش آمد گفتم و بعد همراه با سما و مهتاب و نیاز به اتاقم رفتم تا آماده شوم.

نیاز آخر از همه وارد اتاق شد و بعد از بستن در، با خوشحالی گفت: «خوشت اومد؟ سوپرایزش ایده ی بابا بود.»

لبخندی زدم و جواب دادم:

-از همه اتون ممنون، خیلی خوشحال شدم. راستی تولد من که فرداست؟

سما روی تخت نشست و جواب داد:

-یه روز زودتر گرفتن که سوپرایز شی.

مهتاب هم کنارش نشست و با لبخند گفت: «هیفته سالت شده دیگه، بزرگ شدی!»

دست هایم را به هم کوبیدم و با خوشحالی گفتم: «واقعاً هم سوپرایز شدم.»

به سمت نیاز برگشتم و ادامه دادم:

-توام خیلی کلکلی نیاز خانوم!

نیاز ادا آمد و با شیطننت جواب داد:

-ما اینیم دیگه!

سما از جا بلند شد و به سمتم آمد.

\_بسه این حرفا، مثلاً اومدیم بهت کمک کنیم تا آماده شی، نه این که حرف بزیم.

اون بیرون همه منتظر جناب عالین.

به شوخی ادای احترام نظامی کردم.

-اطاعت می شه قربان.

سما خندید و گفت: «این قدر مزه نریز. برو لباس رو بپوش و بیا تا مو هات رو درست کنم.»

لباس شبی حریر و یاسی رنگی که تا روی زانو بود و همین امشب خریده بودمش را پوشیدم و با کمک مهتاب و سما موهایم را درست کردم و با زدن یک رژ صورتی و کشیدن خط چشم، همه با هم از اتاق بیرون رفتیم.

خوشحالی کردیم، کادو ها را باز کردم، کیک بریدم، شمع فوت کردم و از خدا عماد را خواستم! رفتار خوب بابا قلبم را گرم می کرد و باعث می شد لبخندم عمیق شود.

تصمیم گرفتم امشب دوباره با بابا که باز مهربان شده بود، حرف بزنم. زمان خیلی زود گذشت و وقتی به خودم آمدم، ساعت از دوازده شب گذشته بود و مهمان ها کم کم عزم رفتن کردند.

با بدرقه کردن آخرین مهمان، به خانه برگشتیم. مامان با دیدن ریخت و پاش ها دست به پیشانی گرفت.

-وای کی باید این همه ریخت و پاش رو جمع کنه؟

من که هنوز پر از انرژی بودم و هیچ اثری از خستگی در خود نمی دیدم، لپش را بوسیدم و گفتم: «قربونت برم من! تو کاری نکن، من لباس عوض می کنم و میام جمع می کنم.»

نیاز هم دست هایش به هم کوبید و جواب داد:

-منم میام.

همراه با نیاز به طبقه ی بالا رفتم و بعد از عوض کردن لباس هایم برگشتم، نیاز هم کمی بعد از من آمد و با هم شروع به تمیز کردن خانه کردیم. مامان هم با وجود مخالف هایمان، به کمک آمد و خیلی زود خانه را تمیز کردیم.

بابا در تمام مدت روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم نگاه می کرد. بعد از تمام شدن کارها، به سمتش رفتم و پایین پایش نشستم و از پایین نگاهش کردم.

بابا با خنده گفت: «چی می خواهی؟»



خودم را لوس کردم.

-یه کادوی تولد درست و حسابی!

بابا ابروی هایش را بالا داد و پرسید:

-یعنی آیپد کادوی درست و حسابی محسوب نمی شه؟

-چرا محسوب می شه، ولی من یه کادوی درست و حسابی تر می خوام.

سرم را کج کردم و مانند گربه ای ملوس با خواهش نگاهش کردم. موهای افتاده روی صورتم را کنار زدم و بابا با خنده سری تکان داد و زمزمه کرد:

-لا اله...

لب هایم را جلو دادم.

-بابا، خواهش می کنم.

دستی روی موهایم کشید و گفت: «بگو، چی می خوای؟»

خوشحال جیغ خفیفی کشیدم و بلند شدم و گونه ی ته ریش دار بابا را بوسیدم.

کمی دلهره داشتم و نمی دانستم عکس العمل بابا چه خواهد بود؟

همان طور نشسته و سر به زیر، مشغول بازی با انگشت هایم شدم.

-نمی خوای بگی چی می خوای؟

استرسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. زبانم را روی لبم کشیدم و با صدایی که

کمی می لرزید، گفتم: «چرا می گم!»

بابا با ملایمت گفت: «خب پس بگو، من منتظرم.»

در حالی که زانوهایم نامحسوس می لرزیدند، با دنیایی از تردید گفتم:

«خواهشم... در... مورد... در مورد... عماده.»

هوفی کشیدم و منتظر جواب بابا ماندم. با سکوت طولانی بابا، آرام سر بلند کردم و با چهره‌ی سرخ از خشمش رو به رو شدم. از دیدن قیافه‌ی بابا قلبم هری پایین ریخت. بابا از جا بلند شد و من ناخود آگاه بلند شد و قدمی عقب رفتم. بابا در حالی که از عصبانین می لرزید، انگشتش را جلوی صورتم تکان داد و فریاد زد:

-هزار بار گفتم فکر این پسره‌ی به درد نخور رو از سرت بیرون کن.

اشکم چکید و نالیدم:

-چرا آخه من... من دوستش دارم.

با این حرفم انگار آتش گرفت که نعره‌ی زد و به سمتم آمد.

-تو غلط کردی!

پشت بند حرفش، دست سنگینش روی صورتم فرود آمد و روی زمین پرت شدم. دستم زیر تنم ماند و با افتادنم صدای شکستنش را به وضوح شنیدم.

مامان جیغ خفیفی کشید و صدای دویدنش به سمتم آمد و کنارم روی زمین نشست.

-وای چی شد؟

قطره‌های خون از زخم روی لبم همراه با اشک روی فرش می ریخت و دستم بی حد و اندازه درد می کرد. مامان سعی کرد بلندم کند که دستم تیر کشید و درد به تمام تنم صاعقه زد.

-نکن مامان!

مامان که حالا از ترس گریه می کرد، خطاب به بابا گفت: «دستش شکسته، دستش رو شکوندی!»

بابا به سمتم آمد و بلندم کرد و سمت در خروجی راه افتاد. آرام و بی صدا از درد اشک می ریختم. مامان گریان و نیاز ترسان هم پشت سرمان می آمدند.

بابا سوار ماشینم کرد و مامان خیلی زود کنارم نشست، به شانه ی مامان تکیه دادم و ناله ای از درد کردم. مامان هم روی موهایم را ناز کرد و با بغض گفت: «دردت به جونم!»

درد داشتم، تمام تنم از درد عرق کرده بود و تا وقتی که به بیمارستان برسیم، هزار بار مرگ را جلوی چشم هایم دیدم. بابا در حیاط بیمارستان توقف کرد و بعد از بغل کردنم، به سمت اورژانس رفت و من را روی یکی از تخت ها گذاشت، مامان هم دکتری را خبر کرد.

دکتر دستم را معاینه کرد و تشخیص شکستگی آرنجم را داد و آن را گچ گرفت. حوالی صبح بود که با حالی نظار به خانه بازگشتم.

مسکن های دکتری را خوردم و با کمک مامان روی تخت دراز کشیدم. مامان کنارم روی تخت نشست و در حالی که چشم هایش پر از اشک بود، گفت: «خیلی درد داری؟ بمیرم برات! تو که با بابات تازه آشتی کرده بودی، نباید حرفی از اون پسره می زدی.»

دست سالمم را بالا بردم و با صدایی سرد و خش دار گفتم: «بسه مامان دیگه از عماد حرفی نزن، می شه بری؟ می خوام بخوابم.»

مامان آرام «باشه ای» گفت و از جا بلند شد و بعد از خاموش کردن لامپ، از اتاق بیرون رفت.

با چشم هایی که دیگر خیس نبودند، به در باز بالکن خیره شدم. در هوای گرگ و میش صبح، با نفرت لب زدم:

-ازت متنفرم عمادا! ازت متنفرم. از تو و عشقت متنفرم عمادا. کاش توانش رو داشتم و می تونستم تو و هر چی که به تو مربوطه رو فراموش کنم. کاش از ذهنم پاک شی! همه این بلاها تقصیر تو و عشق نحسته.

تمام این ها تقصیر او بود. این کتک خوردن و تحقیر شدن، این استرس ها و گریه ها، همه تقصیر او بود. طاقتم تمام شده بود، دیگر قرار نبود ادامه بدهم!

با چشم هایی که دیگر خیس نبودند، سرد و خشک به گوشی درون دستم خیره شدم. گوشی را چرخاندم و یاد حرف نیاز افتادم.

-آقا متین کیفیت رو آورد، می گفت تو ماشین جاش گذاشتی. واقعاً خوش شانس بودی که کیفیت تو ماشین اون جا موند.

نیاز به همچین موضوع بی اهمیتی می گفت خوش شانسی؟ پوزخندی روی لبم نشست و گوشی را با بی تفاوتی روی میز پرت کردم. دیگر هیچ نیازی به او نبود، در حقیقت کسی وجود نداشت که بخواهم با او حرف بزنم.

از جا بلند شدم و همان لحظه آهنگ آرام گوشی بلند شد. اخم هایم از کلافگی در هم رفت و با قدم هایی پر اکراه به سمت میز راه کج کردم و گوشی را برداشتم. دیدن شماره ی آشنای او هیچ حسی به جز تردید در دلم زنده نکرد. کمی به گوشی خیره ماندم و تماس قطع شد، ولی بلافاصله دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و من آن تردید کمی که داشتم را کنار زدم و به تماس او پاسخ دادم تا یک بار برای همیشه، همه چیز را تمام کنم.

-الو؟ سلام. گوشیت رو چرا جواب نمی دی؟ می دونی چقدر نگرانم شدم؟

نگاهی به دست گج گرفته ام کردم و بدون این که جواب سلامش را بدهم، به سردی گفتم: «کار داشتم، نمی تونستم جوابت رو بدم».

کلافه و عصبی پرسید:

-این چه کاری بود که از یک روز قبل تولدت شروع شده و تا الان که پنج روز گذشته، تموم نشده؟

پلک هایم را آرام روی هم گذاشتم و با بی تفاوت ترین و سرد ترین لحنی که در خود سراغ داشتم، گفتم: «به تو ربطی نداره! حوصله ی جواب دادنت رو نداشتم. حالا هم حوصله ات رو ندارم!»

سکوت آن طرف خط یعنی طبق انتظارم حسابی شوکه شده بود. خسته از سکوت طولانی اش، پوفی کشیدم و پرسیدم:

-مثل این که حرفی نداری، من برم؟

-نا... زنین... خو... دتی...

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: «نه، روحمه».

با لحنی گیج و مبهوت و ترسان گفتم: «منظورت چیه؟»

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و بی تفاوت جواب دادم:

-باید تا شب بشینم و برات توضیح بدم؟ منظورم کاملاً واضح، ازت خسته شدم و می خوام این رابطه رو تموم کنم.

-چرا؟ من کاری کردم که ناراحت بشی؟

حالم از ضعف و وحشت رخنه کرده در کلامش بهم خورد و درد دستم هم مزید بر علت شد تا با بدخلقی بگویم:

-حالیته نمی شه می گم از دستت خسته شدم؟ به چه زبونی باید بهت بگم تا تو مغزت بره؟

-اما...

وسط حرفش پریدم:

-اما چی؟ نمی تونی حرفم رو بفهمی؟ حقم داری، چون یه احمق به تمام معنایی!

بدون این که به او فرصت جواب دادن بدهم، گوشی را قطع و بعد خاموش کردم. کلافه از درد طاقت فرسای دستم به سمت پاتختی رفتم و بسته ی مسکن را از کنار آباژور برداشتم و به سختی دانه ای قرص از آن در آوردم و از لیوان نصفه ی آب گرمی که کنار قرص ها بود، چند جرعه نوشیدم تا قرص پایین برود.

گوشی را روی پاتختی جا گذاشتم و به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم. طولی نکشید که مسکن ها اثر کردند و چشم هایم گرم خواب شد.

با صدای بی وقفه ی زنگ گوشی از خواب پریدم، مو هایم به گردن خیس از عرقم چسبیده بودند، با کلافگی مو هایم را از روی گردنم کنار زدم و از جا بلند شدم و گوشی را برداشتم. شماره ی عماد به عصبانیتم افزود و باعث شد با حرص تماس را رد کنم. نود میسکال از او داشتم، نگاهم روی عقربه های پر هیاهوی ساعت قل خورد و متوجه شدم که ساعت پنج عصر است و دقیقاً سه ساعت خوابیده بودم. هوفی کشیدم و گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم و کولر را روشن کردم و پشت میز مطالعه نشستم و بی هدف کتابی باز کردم. بی تمرکز هر صفحه را می خواندم، بی آن که چیزی از آن بدانم. یک بی حسی عمیق بر تنم مستولی شده بود.

بیرون کردن عماد از زندگیم خیلی راحت تر از آنی بود که تصور می کردم. لبخندی زدم و با لحنی سرد زمزمه کردم:

-بالاخره تمومت کردم عمادا! هیچ وقت فکر نمی کردم تموم کردن آدما این قدر آسون باشه، الکی می ترسیدم. واقعاً که احمق بودم، یه احق به تمام معنا! به خاطر توی بی ارزش کلی کتک خوردم و تحقیر شدم، ولی خب اشکالی نداره، جلوی ضرر رو از هر جایی بگیری منفعته.

افکار بیهوده ام را بیرون راندم و تمرکزم را روی کتاب جلویم گذاشتم و با دقت بیشتری مشغول خواندنش شدم، در حالی که ته دلم یک شادی و شوقی عجیب موج می زد.

گرم خواندن کتاب جلویم بودم که تقه ای به در خورد و مامان با سینی پر از هله و هوله وارد اتاق شد. اخم هایم از حضورش در هم رفت و مامان با لبخند جلو آمد و سینی را کنار کتاب روی میز گذاشت.

-یه چیزی بخور ضعف نکنی، از ظهر که ناهارت رو آوردم، دیگه چیزی نخوردی.

سرم را پایین انداختم و همان طور که خودم را مشغول مطالعه ی کتاب نشان می دادم، با لحنی یخی جواب دادم:

-نمی خورم.

با ناراحتی نگاهش را خیره ی نیم رخم کرد و گفت: «آخه چرا این قدر لجبازی می کنی؟ گونه هات آب رفته و زیر چشمای قشنگت سیاه شده.»

با لحنی محکم تر از قبل گفتم: «نمی خورم، گشنه ام نیست. در ضمن لاغر شدنم به خاطر درد دستی که بابا شکونده.»

به چشم های خیس مامان زل زدم و با پوزخند ادامه دادم:

-جالبه که اشتباهاتون زود یادتون می ره و توقع دارین همه چیز خیلی زود مثله قبل خوب و عادی بشه.

لب ها و چانه ی لرزان مامان قلبم را به هم فشرد و برای این که کنترل خودم را از دست ندهم، سرم را پایین انداختم و به کتاب خیره شدم. مامان سر انجام با صدایی که از زور بغض می لرزید، گفت: «من می رم مامان جان، توام بشین و یه چیزی بخور. از ما دلخوری، چرا به خودت آسیب می زنی؟»

و بعد به آرامی رفت، طوری که انگار از اول نیامده بود. با رفتنش نگاهم به سینی پر از میوه های خوش آب و رنگ گره خورد، دلم امتحان کردنشان را خواست، دست سالمم را دراز کردم و چنگال گوشه ی سینی را برداشتم و تکه ای هندوانه ی قرمز رنگ را به چنگال زده و به دهن بردم. شهد شیرین هندوانه زیر زبانم رفت و باعث شد با اشتها زبان روی لبم بکشم و تکه ای دیگر بخورم و تکه ی بعدی و بعدی و میوه ی بعدی و بعدی تر و بعدی تر از آن را... وقتی به خودم آمدم که با سینی خالی مواجه شدم و از سنگینی شکمم نمی توانستم یک سانت روی صندلی ام جا به جا شوم.

شوکه و با چشم هایی از حدقه در آمده به پیام روی صفحه ی گوشی خیره بودم. حس می کردم هر لحظه ممکن است که پلک هایم پاره شوند و چشم های روی

قالی لاک‌ی وسط اتاق بیفتد. نمی‌توانستم این اتفاق را هضم کنم، اصلاً مگر همچین اتفاقی ممکن بود؟ نکند دیوانه شده بودم و عقم به زوال رفته و دچار توهم شده بودم؟

آخر چطور ممکن بود آن مردک بد اخلاق چنین پیامی بدهد؟! اصلاً چطور شماره ام را پیدا کرده بود؟ نکند وقتی کیفم در ماشینش جا ماند، در آن گشته و شماره ام را از گوشی برداشته بود؟

از این همه وقاحتش دهانم باز ماند. مردک بی ادب بدون اجازه در گوشی ام گشته بود؟ او دیگر چه موجود رذل و پستی بود؟ بدتر از همه پیامی که فرستاده بود، خونم را به جوش می‌آورد.

واقعا چطور توانسته بود چنین پیامی بدهد و درخواست دوستی کند؟! تنم از عصبانیت داغ بود و دلم می‌خواست زنگ بزنم و حسابی به توپ ببندمش. نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-حالت رو می‌گیرم مردک بی ادب! صبر کن و ببین.

باید یک گوش مالی حسابی به او می‌دادم تا دیگر دست به همچین کارهایی نزنند. در مورد من چه فکر کرده بود؟ یک دختر دم‌دستی که با پیشنهادش موافقت می‌کنم و طرح دوستی می‌ریزم؟

واقعا احمق بود اگر فکر می‌کرد با طناب پوسیده‌ی او در چاه می‌روم و رابطه‌ی بی‌جهت و الکی را شروع می‌کنم!

گوشی در دسر ساز را در دست سالمم پیچ و تاب دادم و همان موقع گوشی سایلنت در دستم خاموش و روشن شد و شماره‌ی بی‌نام ولی‌آشنای او روی صفحه نقش بست. دستم به سرعت روی دایره‌ی قرمز رفت و تماس را رد کردم. چند ثانیه بعد دوباره گوشی زنگ خورد و دوباره تماس را رد کردم، چندین بار این کار تکرار شد تا سرانجام خسته شدم و با عصبانیت تماس را جواب دادم.

-بله؟



با آرامش و خونسردی اعصاب خردکنش گفت: «واقعاً بی ادبی نازنین... البته زیاد اشکالی نداره، من عاشق ادب کردن دخترای بی ادبی مثل توام.»

زبانم از این همه پررو بودنش بند رفت و سینه ام تند و تند از عصبانیت بالا و پایین شد. دلم می خواست دم دست بود تا خفه اش کنم.

-کارت خیلی زشت بود که تمام تماسام رو رد کردی.

نتوانستم طاقت بیاورم و با پرخاش گفتم: «واقعاً وقاحت رو از حد گذروندی آقا! چطور روت می شه زنگ بزنی و همچین حرفای زشتی رو بزنی؟»

خونسرد پرسید:

-کجای این که دوستت دارم، زشته؟ عاشق شدن جرمه؟

نیشخندی از عصبانیت زدم.

-عاشق شدین؟ شما چند بار من رو کامل دیدید که همچین چیزی می گید؟

-خوب اعتراف می کنم که هنوز عاشقت نشدم، فقط ازت خوشم میاد و دوست دارم با هم باشیم، این کجاش عجیبه؟

داختم از عصبانیت و حرص می مردم، خیلی خودم را کنترل کردم که چیز زشتی نگویم.

-این سکوت علامت رضاست؟

از جا پریدم و با صدایی بلند جواب دادم:

-نه، اصلاً این طور نیست.

نیشخندی زدم و با لحنی آرام تر و مرموز تر از قبل ادامه دادم:

-متاسفانه من عاشق یکی دیگه ام و اون هم عاشقمه. خیلی دیر اومدین!

بر خلاف انتظارم با لحنی بی نهایت خونسرد گفت: «می دونم!»

شوکه و مبهوت پرسیدم:

-چی... رو... می... دونی؟

حالا او بود که افسار این گفتگو را در دست داشت و با بی تفاوت جواب داد:

-آره می دونم و باید بگم از رابطه ات با اون پسره ی احمق خیلی متاسفم. واقعاً من رو از خودت ناامید کردی. همیشه فکر می کردم دختر عاقل و باهوشی هستی.

از این همه خود بزرگ بینی و اعتماد به نفسش نیشخندی زدم و پر تمسخر پرسیدم:

-نکنه با انتخاب شما نشون میدم که عاقلم؟

-خیلی خوبه که زود به فهم این موضوع رسیدی.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم، آن قدر که اشک از گوشه ی چشمم چکید و پهلویم هایم درد گرفتند. در تمام مدت خنده ی طولانی ام، با سکوت گوش داد.

میان خنده نفس زنان و بریده بریده گفتم: «خ... یلی... از... خو... د... را... ضی... هس... تی...»

نفس عمیقی کشیدم و خنده ام را خوردم و با لحنی که ته مایه ی خنده در آن موج می زد، گفتم: «واقعاً این ویژگیت قابل ستایشه، ولی خب بزار یه نصیحت بکنم؛ هیچی زیادش خوب نیست، مخصوصاً اعتماد به نفس!»

با همان خونسردی جواب داد:

-نگران نباش، من می دونم دارم چی کار می کنم و همچنین می دونم اعتماد به نفس کاذب ندارم، هر چی که هست رو خودم به دست آوردم. تو از این بابت خیالت راحت باشه.

نیشخندی زدم و با بی ادبی گفتم: «زیاد به خودت مطمئن نباش. یه وقت به خودت اومدی و دیدی هیچی نداری و همش توهم بوده.»

نیشخندی اعصاب خردکنی زد.

-برام مهم نیست! راستی دوست دارم فردا ببینمت.

-متأسفانه آدما همیشه بعضی از چیزایی رو که می خوان، نمی تونن به دست بیارن و داشته باشن.

-خوبه، پس تو جز اون بعضی چیزا نیستی.

در حالی که از عصبانیت در مرز انفجار بودم، خنده ای تمسخر آمیز کردم.

-واقعاً برام جالبه که بدونم چطوری می خوای مجبورم کنی که پیام دیدنت؟

خنده ی کوتاه و شادی کرد، بر خلاف من، او انگار خیلی از این بازی لذت می برد.

-کافیه تا فردا صبر کنی، اون وقت می فهمی چطوری مجبورت می کنم که بیای دیدنم.

-خیلی کثیفی!

-آ آ، حرفه زشت ممنوع!

دندان هایم را روی هم فشردم و با حرصی بی حد و اندازه غریدم:

-پست فطرت.

-خوشبختانه امروز زیادی حالم خوبه، وگرنه برای این همه بی ادبیت تنبیه می

شدی. دفعه های بعد این قدر با گذشت نیستم، سعی کن دیگه تکرارش نکنی،

وگرنه بعدش حسابی پشیمون می شی. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

واقعاً چرا عزیزم؟

دنبال فحشی مناسب برایش می گشتم ولی از شدت حرص و عصبانیت مغزم قفل

کرده بود و چیزی به ذهنم نمی رسید. سکوتم را که دید، ادامه داد:

-خداحافظ تا فردا عزیزم، راستی حواست به تلگرامت هم باشه.

آدم چیزی بگویم که گوشی را قطع کرد، خشمم با این کارش صد برابر شد، به طوری که گوشی را با عصبانیت به دیوار کوبیدم و نفس زنان گفتم: «خیلی بی شعوری!»

با یاد آوری حرف هایش انگار تنم را در ذغال گذاخته فرو کردند و درد دست شکسته ام از شدت عصبانیت صد برابر شد. کاش توانش را داشتم و زبانش را از حلقومش بیرون می کشیدم تا دیگر نتواند با صدای خونسرد و اعصاب خردکنش تهدیدم کند.

تا شب در اتاق ماندم و حرص خوردم و به حرف آخرش فکر کردم. یعنی منظورش چه بود که گفت شب به تلگرامم سری بزنم، می خواست چه کند؟ اگر کمی صادقانه می خواستم بگویم، باید اعتراف کنم که کمی از تهدیدش ترس به دلم نشست بود.

کمی که خشمم فرو کش کرد، بلند شدم و گوشی را برداشتم و باطری اش که گوشه ای افتاده بود را سر جایش گذاشتم و روشنش کردم.

عقربه ها دوازده شب را نشان می دادند و علاوه بر درد دست، درد معده ام هم به بدبختی هایم اضافه شده بود و بی قرار ترم می کرد. از شدت بی قراری وقتی مامان مانند همیشه شامم را به اتاق آورد، نتوانستم چیزی بخورم و سینی غذا دست نخورده برگشت. معده ام می جوشید و اسید تا گلویم بالا می آمد و می سوزاند. کاش زود تر برگ برنده اش را رو می کرد تا ببینم چند مرده حلاج است؟

به محض این که عقربه ی دقیقه شمار یک دور کامل زد و ساعت دوازده و یک دقیقه شد. با صدای دینگ دینگ گوشی ام قلبم هری ریخت. با عجله بلند شدم و روی تخت نشستم و گوشی را در دست گرفتم. از تلگرام پیام داشتم! با قلبی که تند و وحشیانه خود را به سینه ام می کوبید، پیام را باز کردم، چند عکس فرستاده بود، عکس ها را دانلود کردم و بعد حس کردم قلبم دیگر تمایلی به کوبیدن ندارد.

اشک در چشم هایم حلقه زد و چانه ام از بغض لرزید، باورم نمی شود که همچین بازی کثیفی با من راه انداخته؟ آخر خدا چرا من را از چاله بیرون می آوری و در چاه می اندازی؟

بار دیگر به عکس ها نگاه کردم و قطره ای اشک از چشمم روی صفحه ی گوشی چکید، او دیگر چه ملعونی بد ذاتی بود؟

گوشی در دستم لرزید و با دیدن شماره ی او، بلافاصله تماس را جواب دادم و با لحنی سرشار از بغض گفتم: «خیلی پست فطرتی!»  
نیشخندی زد.

-نه اون قدر که تو فکر می کنی. بهت فرصت دادم که بدون تهدید بیای سمتم، ولی خودت نخواستی و من رو مجبور به این کار کردی.

محکم با کف دست روی پیشانی ام کوبیدم و با صدایی دورگه و گرفته گفتم:  
«باورم نمی شه که با گوشیم به شماره ی خودت چنین پیامی دادی.»

-اعتراف کن نقشه ام هوشمندانه بود.

چیزی نگفتم و تنها اشک بود که بی صدا از گونه ام چکید. چقدر در این لحظه نیاز داشتم از کسی کمک بگیرم ولی هیچ کس دور و برم نبود که با حرف هایش مرا از این سردرگمی نجات دهد.

-شبت طلایی عزیزم. راستی فردا ساعت هشت دم در منتظرم باش وگرنه اون کاری که نباید بشه، می شه!

گوشی را قطع کرد و من هنوز شوکه و مبهوت آن را پای گوشم نگه داشته بودم. با یاد آوری حرف آخرش، چشم هایم گشاد شد و گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد. او چه گفته بود؟ فردا دم در منتظرش باشم و با او بیرون بروم؟ این دیگر چه بازی بود که راه انداخته بود؟ هدفش از این کار هایش چه بود؟

تا صبح خواب به چشمم نیامد و تمام مدت به او و حرف هایش فکر کردم. ساعت هفت صبح بود که بالاخره تصمیم را گرفتم و بعد از کشیدن پلاستیکی دور گج

دستم، به سمت حمام رفتم. دوش کوتاه و مختصری گرفتم و خیلی زود بیرون آمدم.

به سختی با یک دست موهایم را خشک کردم و لباس هایم را عوض کردم. با دیدن عقربه های سرکشی که روی عدد هشت بودند، از اتاق بیرون رفتم. از کنار آشپزخانه رد شدم و مامان با دیدنم، متعجب پرسید:

-کجا می ری؟

دستی به شالم کشیدم و کمی هول جواب دادم:

-یکم دور می زنم حال و هوام عوض شه.

لبخند روی لبش نشست.

-خیلی خوبه! بیا به چیزی بخور بعد برو.

خواستم مخالفت کنم ولی با یاد آوری این که مردک پررو دم در منتظر بود، به سمت آشپزخانه رفتم و کنار مامان پشت میز نشستم. مامان با شوق و ذوق لقمه های کره و عسل و پنیر و گردو درست می کرد و به دستم می داد و من با اشتها می خوردم. سیر که شدم، از سر میز بلند شدم و با تشکر از خانه بیرون زدم.

در حیاط را که باز کردم، نگاهی به ماشینش انداخته و با دلهره نگاهی به اطراف انداختم و بعد از مطمئن شدنم از این مورد که کسی در کوچه نیست، با قدم هایی بلند به سمت ماشینش رفتم و سریع سوار شدم.

به محض سوار شدنم راه افتاد و از کوچه خارج شد، بی آن که حتی به سمتم برگردد. نگاه پر از کینه ام را به نیم رخش دوختم، با حس سنگینی نگاهم گفتم: «من رو زمان حساسم، امیدوارم دیگه دیر نکنی وگرنه بدجور کلاهمون توی هم می ره.»

پوزخندی زدم و با سرتقی جواب دادم:

-من هر وقت دلم بخواد، میام.

به سمت چرخید و با نگاهی که موهای تنم را سیخ می کرد، براندازم کرد.  
-خوشگل شدی!

از تعریفش خوشم نیامد و اخم هایم را در هم کشیدم و او ادامه داد:  
-البته با اخم خوشگل تر و خوردنی تر از قبل هم می شی.  
«مسخره ای» زیر لب گفتم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم.  
-دستت چی شده؟

نگاهی به دست گچ گرفته ام کرده ام و با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود، به سردی جواب دادم:  
-به تو ربطی نداره. بهتر تو چیزی که ربطی بهت نداره، دخالت و کنجکاوی نکنی.  
خندید.

-هنوز نفهمیدی من هر کاری دوست داشته باشم انجام می دم؟ واقعاً هنوز نفهمیدی؟

بی آن که نگاهش کنم، پر نفرت گفتم: «من فقط می دونم تو یه آدم کثیف و نفرت انگیزی که برای پیش بردن اهدافش از نقطه ضعف های دیگران استفاده می کنه. آدمای پستی مثله تو...»

کف دستش آرام که روی دهانم نشست و نتوانستم جمله ام را کامل کنم.  
-آ آ، بهتره ادامش رو به زبون نیاری، اصلاً به نفعت نیست، عواقب بدی برات داره.

با چشم غره ای تند و تیز دستش را از روی دهانم برداشتم و او با تفریح خندید.  
-نکن این کارا رو، نمی دونی از اخمات می ترسم؟

با اخم و حرص رویم را برگرداندم و او با سر خوشی دوباره قاه قاه خندید و حرصم را در آورد.

با ایستادن ماشین جلوی یک کافی شاپ، به سمتش برگشتم.

-من نمی توئم بیام.

ابرو هایش بالا پریدند.

-اون وقت چرا؟

-چون ممکنه یکی از آشناها ببینتم. خودت که می دونی این جا شهر کوچیکه و همه بابام رو می شناسن.

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

-یعنی باور کنم تو با اون پسره یه کافه نرفتی؟

از شدت حرص دست هایم را مشت کردم. ناخن هایم در کف دستم فرو رفتند و این کمی از خشمم را کمتر کرد. از لای دندان هایی به هم فشرده گفتم: «نه، نرفتم. اون هیچ وقت من رو مجبور به کارایی که دوست نداشتم، نمی کرد».

حرفم به مذاقش خوش نیامد و اخم کرد.

-بسه حالا، نمی خواد ازش تعریف کنی.

در را باز کرد و در حین پیاده شدن از ماشین گفت: «می رم یه چیزی بگیرم، همین جا بمون».

جوابش را ندادم و او در را محکم به هم کوبید. مردک احمق به خودش ضرر می زد، انگار برایم این رفتارش خیلی مهم بود! پوزخندی از رفتارش زدم. بیچاره خبر نداشت نه تنها از او، بلکه از هر مردی بدم می آمد.

نیم ساعتی گذشت و خبری از او نشد.. خسته شدم و خواستم از ماشین پیاده شوم که دیدمش، داشت از آن طرف خیابان می آمد. با سوار شدنش یکی از لیوان های بزرگ هویج بستنی را به سمتم گرفت و دیگری را برای خود برداشت و مشغول خوردن شد.



من ولی در سکوت به هویج بستنی ام خیره شدم. با آن صبحانه ای که مامان به نافم بست، میلم به هیچ چیز نمی رفت. البته اگر گرسنه هم بودم، هیچ وقت چیزی که این مردک می خرید را نمی خوردم.

با دیدن این که چیزی نمی خورم، او هم دست از خوردن بستنی اش کشید و به سمتم برگشت.

-چرا نمی خوری؟

لیوان را روی داشبورد گذاشتم و خونسرد جواب دادم:

-دوست ندارم.

-چی می خوری تا همون رو بگیرم؟

به چشم های منتظرش زل زدم و به سردی گفتم: «الکی ادای آدمای خوب رو درنیار. من هیچ وقت چیزی از دست تو نمی خورم. هنوز اون قدر عقم رو از دست ندادم.»

از حرف هایم عصبانی شد و گفت: «در مورد من چی فکر می کنی؟»

با همان حال مذکور جواب دادم:

-من در مورد تو هیچ فکری نمی کنم. اگه اوامرت تموم شد، من رو برگردون خونه. مامانم نگران می شه.

عصبی بستنی خودش و من را برداشت و از ماشین بیرون رفت. با بی خیالی نگاهش کردم که چطور هر دو لیوان را در سطل آشغال انداخت و برگشت. به محض سوار شدنش، استارت زد و راه افتاد. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و بعد گفت: «اگه فکر کردی با این رفتارات خسته می شم، باید بگم که کور خوندی. من سر سخت تر از اون چیزیم که فکرش رو می کنی.»

پوزخندی زدم.

-خب خوش به سعادتت!

چیزی نگفت و تنها عکس العملش دست هایش بود که دور فرمان محکم تر شدند، به طوری که انگشت هایش از شدت فشار رو به سفیدی رفتند و دلم را خنک کردند.

کمی در خیابان ها دور زد و وقتی ساعت یازده و نیم ظهر شد، به سمت خانه راه افتاد. با رسیدنمان به کوچه، جلوی خانه امان توقف کرد.

به سمت چرخید و با لحنی هشدار گونه گفت: «به نفعته که گوشیت همیشه در دسترس باشه، به اندازه ی کافی از دستت عصبانیم، اصلاً دوست ندارم عصبانیتم بیشتر شه، چون اتفاق خوبی نمی افته.»

چیزی نگفتم و با تکان دادن سرم به نشانه ی فهمیدن حرف هایش، از ماشین پیاده شدم. بعد از چند قدم جلو رفتن، با کلید در را حیاط باز کردم. بعد از بستن در پشت سرم بود که صدای حرکت ماشینش آمد.

\*\*\*

بی هدف... بی احساس... ساکت و صامت... بی خیال دیروز و امروز و فردا به دیوار زل زده بودم. وجودم پر از پوچی بود... پر از هیچی!

چشم هایم از پلک زدن های مداوم خسته شد و به سوزش افتاد. پلک زدم و با همان پلک زدن کوتاه، تصویر منحوس او پشت پلک هایم نقش بست. مقصر وجود این مردک در دسر ساز، عماد و وجودش بود.

اصلاً او مقصر تمام بدبختی هایم بود. مقصر دل شکسته و دسته دومم، مقصر اشک های به هدر رفته ام، مقصر کتک خوردنم و مقصر تحت فشار بودن الانم، مقصر همه چیز او بود.

آهی کشیدم و بغضم را فرو دادم، دلم کمی خیال خوش می خواست. به اندازه ی تمام دنیا پشیمان بودم و کاش قدرتش را داشتم تا به عقب بر می گشتم و عاشق نمی شدم.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، می دانستم چه کسی پشت خط است ولی رمغی برای جواب دادن نداشتم، باید او را فراموش می کردم ولی می دانستم شنیدن صدایش همه چیز را به هم می ریزد.

صدای زنگ گوشی قطع شد و نفس آسوده ای کشیدم ولی طولی نکشید که دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.

در یک تصمیم آنی از جا بلند شدم و گوشی را از روی میز قاپیدم و تماس را جواب دادم.

-نازنین؟

صدایش سراسر بغض و گریه و عجز بود و داشت یخ های دور قلبم را ترک می داد.

-نازنین تو رو خدا جوابم رو بده! نازی؟ دارم دیوونه میشم، قلبم از درد می خواد وایسته. نازی...

ادامه نداد و به جایش از ته دل زیر گریه زد. مانند کودکی پنج ساله هق می زد و دل لعنتی و زبان نفهمم با شنیدن صدای گریه اش بی تاب شد. این پا و آن پا کردم و برای فرار از اشک هجوم آورده در چشم هایم، نگاهم را به روی سقف دوختم و چند نفس تند و بلند کشیدم.

-نا... زی...

لب روی هم فشردم و در حالی که ولوله ای در دلم به پا بود، سرد جواب دادم:

-چیه؟ چی می خوای؟

-تو... رو... می... خوام... تو...

پوزخند پر صدایی زدم.

-رو دل نکنی آقا؟ من تموم شدم، برای تو یکی تمومم.

پر از عجز و ناتوانی نالید:

-ولی من...-

وسط حرفش پریدم و با لحنی که سرد و محکم می نمود، گفتم: «با زنگ زدناات داری آزارم می دی. خسته ام کردی! می فهمی یعنی چی؟ یعنی این که دست از سرم بردار تا یه نفس راحت بکشم. حالیه یا اینم نمی فهمی؟»

خسته از سکوتش، با بدخلقی پرسیدم:

-خوابیدی اون پشت؟-

با صدایی تحلیل رفته و خفه پرسید:

-خسته شدی ازم؟ ولی چرا؟ چی کارت کردم که از دستم خسته ای؟ کار اشتباهی ازم سر زده؟ رفتار بدی دیدی؟ از چی خسته شدی؟ هان؟ تو بگو، من قول میدم که درستش کنم. از چی خسته شدی نازی؟

گوشی را سفت در دست فشردم و با بی رحمی تمام ادامه دادم:

-از همه چیز خسته شدم، بدم میاد ازت، بیزارم از صدات و هر چی که متعلق به توئه! درک می کنی یا نه؟

به سختی ناله زد:

-چرا؟-

تمام تنم از شدت فشار منقبض بود و دلم می خواست راهی برای رهایی از دست جواب دادن به او پیدا کنم.

-همون طور که دوست داشتن و عاشق شدن دلیل نمی خواد، نفرت و بیزارى هم دلیلی نمی خواد.

-چرا؟ مگه من چی کارت کردم؟-

با یاد آوری تلخی هایی که از سر گذرانده بودم، لحنم تند و تلخ شد.

-وقتی برای گوش دادن به آه و ناله هات ندارم، اگه حرفی برای بار آخر داری بگو چون می خوام قطع کنم.

ملتمش خواهش کرد:

-نکن... این کار رو با خودت و من نکن!

یخ های دور قلبم آب شد و قلبم سوخت و دنیا پیش چشم هایم تیره و تار گشت. لب گزیدم و مشتم را روی قلب دردناکم کوبیدم ولی با بی رحمی از او پرسیدم:

-باشه، کاری نداری؟

و بعد بی آن که منتظر جوابش بمانم، خداحافظی پر عجله ای کردم و به تماسمان پایان دادم.

بعد از قطع کردن گوشی، دستم شل شد و گوشی روی زمین افتاد و ثانیه ای بعد خودم هم مانند گوشی روی زمین سقوط کردم. پیشانی ام را روی زمین گذاشتم و برای تمام ناکامی هایم گریه سر دادم.

دستی آشنا روی شانه ام نشست و عطر آشناترش در بینی ام پیچید.

سر بلند کردم و با چشم هایی سرخ و خیس، مامان را نگاه کردم و با صدایی لرزان چیزی را پرسیدم که سوال شب و روزم بود.

-من چرا این قدر بدبختم مامان؟

مامان که پیدا بود بغض دارد، شانه ام را گرفت و تنم را به آغوش کشید. دستش روی موهایم لغزید و بعد پایین تر آمد و از شانه ام گذشت و روی دست شکسته ام توقف کرد.

-بدشانس نیستی عزیز دلم، بدشانس نیستی فقط یه جاهایی رو اشتباه رفتی.

پیراهنش را میان انگشت هایم فشردم.

-باید چی کار کنم؟ یه پاک کن بگیرم دستم و اشتباهام رو پاک کنم؟

مامان خنده ی بی جانی کرد.

-نه جونم... نه عمرم... نمی شه... نمی تونی... الان فقط باید آینده رو درست بری، آینده رو درست کنی!

گریه ام بند آمده بود ولی دریغ از کمی سبک شدن دلم!

با کمک مامان از روی زمین بلند شدم و بعد از دراز کشیدنم روی تخت، پتو را رویم مرتب کرد. در چشم هایش زل زدم و پر از خواهش و تمنا لب زدم:

-نرو! پیشم بمون.

لبخندی آرامش بخش زد و چشم روی هم گذاشت.

-نمی رم، خیالت راحت باش.

با سر انگشتان جادویی اش مو های پریشانم را از روی پیشانی ام کنار زد و شروع به ماساژ دادن شقیقه هایم با هر دو دستش کرد، در حالی که تمام مدت نگاهم به سقف یک دست اتاقم بود.

-زندگی غصه خوردن نداره. چون نه می تونی اشتباهات قبلت رو جبران کنی و نه می تونی به روزای خوب قبل برگردی، ولی می تونی بهترش رو بسازی. بلند شو و از نو همه چیز رو بساز! من کمکت می کنم، باباتم کمکت می کنه. همه به سر پا شدنت کمک می کنیم، ولی اول از همه خودت باید بخوای، مهم اینه!

قطره ای اشکی از گوشه ی چشم چکید و با بستن چشم های خمارم، پا گذاشتم روی خوش خیالی های مامان!

حرص آلود دست سالمم را مشت کرده و جلوی دهانم گرفتم.

-یعنی چی؟ من با سر و وضع کجا بیام؟

مامان نگاهی از بالا به پایینم انداختم و با صدایی خفه گفت: «سر و وضعت چشه؟ بعدشم آروم، بابات می شنوه، تازه یکم آروم شده.»

بدنم از شدت حرص و آزر در حال سوختن بود.

-به نظر شما سر و وضعم چیزیش نیست؟ شما به این میگین هیچی؟  
مامان نگاهی به اطراف انداخت و با اخم هیزی کرد.

-چیزیت نیست که!

کلافه از جا پریدم و دست سالمم را روی کمرم گذاشتم و با عصبانیت چند قدمی عقب و جلو رفتم.

-مامان من با این دست شکسته جایی نمیام. برم بگم چند منه؟

-دستت شکسته، جرم که نکردی؟

-همین؟ دستم شکسته؟ اون وقت کسی نمی گه چرا دستت شکسته؟

-افتادی زمین و دستت شکسته، چیز عجیبی نیست که نیست. روزی هزار تا آدم دستشون می شکنه.

پر حرص پا روی زمین کوباندم.

-من خونه ی عمه اینا نمیام!

مامان هم روی صندلی میز ناهار خوری جا یه جا شد و با اخم گفت: «چرا؟ جذام دارن؟»

کلافه از حرف های مامان دور خودم چرخ می زدم و دست به پیشانی کوباندم.

-مامان من با این دست جایی نمیام، این یک! دومم این که بیام اون جا، عمه کلی می خواد طعنه بزنه حرف بارم کنه.

مامان چشم غره ای رفت.

-عمه ی بنده خدات کی اهل طعنه زدن بوده که حالا بار دومش باشه؟

به حالت گریه دوباره پا روی زمین کوباندم.

-من خونه ی عمه اینا نمیام مامان! نمیام!

مامان روی زانویش دست کشید.

-من چه گناهی کردم که بین تو بابات افتادم؟ بابات می گه تازه خواهرش آشتی کرده، اگه نریم باز دلخور می شه.

-خواهرش دلخور نشه ولی آبروی من بره و تحقیر شم؟

مامان متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چرا آبروت بره و تحقیر شی؟ حالت خوبه نازنین؟

با بغضی که در گلویم ریشه زده بود، جواب دادم:

-نه، خوب نیستم. مامان من روم نمی شه با این دست شکسته جایی بیام. آخه بابا چرا این قدر من رو اذیت می کنه؟

-نوچ، آخه بابات کجا تو رو اذیت می کنه؟ مامان صلاحیت رو می خواد، بزار بریم و کدورتا رو دور بریزیم، بلکه باباتم نرم شد.

چشم های پرم خالی شدند و گونه ام خیس شد.

-بابا زده دستم رو شکونده، من باید دلخور باشم، بابا دلخوره و قهر کرده؟ همه چی برعکس شده؟

مامان ناراحت از اشک هایم، بلند شد و سرم را در آغوش گرفت.

-آخه چرا این قدر لجبازی تو دختر؟ بابات از تو انتظار همچین کاری رو نداشت، از تو که دختر بزرگشی توقع داشت عاقل باشی و به حرفش گوش بدی ولی تو جلوی خواهرش سنگ روی یخش کردی، می خوای دلخور نباشه؟

سرم را روی شانۀ اش فشردم و به سختی و پر از بغض گفتم: «ولی... اون... دستم... رو... دستم رو... شکوند... اون...»

-عصبانی بود، آدما تو عصبانیت کاری می کنن که بعد پشیمون می شن، ندیدی که چه حالی بود اون شب! حالش از تو بدتر بود. کلی خودش رو لعنت کرد. بعدشم تو خودتم داد زدی و بی احترامی کردی دخترکم.



خودم را در آغوش مامان فشردم و با بهانه گیری گفتم: «ولی اون دستم رو شکوند، با داد زدن فرق داره، کلی درد کشیدم.»

مامان از آغوشش بیرونم کشید و به چشم هایم نگاه کرد و در همان حال اشک هایم را هم از روی صورتم زدود.

-بابات خیلی پشیمونه ولی همون قدرم دلخوره، پا پیش بزار و این دلخوری ها رو بریزین دور، قول میدم که باباتم از دلت در بیاره.

دماغم را بالا کشیدم.

-ولی... آخه...

مامان وسط حرفم پرید:

-ولی و آخه و اما نداره، برو حموم که تا شب برای مهمونی آماده شی.

ناچار «باشه ای» گفتم و رو از مامان که راضی بود و لبخند به لب داشت، گرفتم. به سمت پله ها راه افتادم ولی با به یاد آوردن چیزی برگشتم و صدایش کردم:

-مامان؟

به سمتم برگشت.

-بله؟

-حالا این جشن به چه مناسبتیه؟

-تولد مهرانه.

انگار آب یخ رویم خالی کرده باشند، وا رفته گفتم: «مامان!؟»

مامان با اخم گفت: «بخوای باز نه و نو بیاری من می دونم و تو. برو حاضر شو دیگه، تا شب زیاد وقت نداری.»

پر از حرص پا روی پله کوباندم.

-آخه من چطوری پیام تولد مهران؟

-نترس! نمی خورتت که.

حرصی «مامان» دیگری گفتم و خسته از بحث بی نتیجه ام به سمت اتاقم راه افتادم و در دل ادامه دادم: «ترسناک نیست، ولی همین خوب بودنش کلی به آدم عذاب وجدان می ده، یعنی چی که این قدر مهربونه؟ گناه من چیه این وسط که دوستش ندارم؟»

با کلی غرغر پلاستیکی دور گچ دستم پیچیدم و به حمام رفتم و دوش سرسری گرفتم و زود هم بیرون آمدم. مامان را صدا کردم و او هم موهایم را بشوید و خشکشان کرد.

به کمک مامان لباسی برای مهمانی انتخاب کرده و پوشیدم. مامان بعد از این که در تمام کارها کمک کرد، به اتاق خودش برگشت تا آماده شود. در که پشت سر مامان بسته شد، نگاهی به خودم در آینه کردم. گود رفتگی چشمها و خشکی و بی رنگی لبهایم پشت آرایش ملایم و دخترانه ی مامان خوب پنهان شده بود.

یک ساعت بعد بود که در اوج نارضایتی سوار ماشین بابا شدم و به سمت خانه ی عمه راه افتادیم، تمام راه در سکوت گذشت و وقتی هم که به خانه ی عمه رسیدیم، بابا ماشین را در پارکینگ، کنار ماشین عمو پارک کرد و قبل از پیاده شدنمان، با لحنی جدی صدایم کرد:

-نازنین؟

«بله ام» زیادی آرام و متعجب بود.

-امیدوارم کاری نکنی که عمه ات باز ناراحت بشه.

-چشم!

«چشمی» که گفتم، سراسر دلخوری بود. بابا کی می خواست دست از آزار دادنم بردارد؟

با ناراحتی که بیشتر از قبل بود، به همراه مامان و نیاز از ماشین پیاده شدم و پشت سر بابا به سمت ساختمان رفتیم. عمه و خانواده اش جلوی در ورودی منتظر بودند.

عمه بابا را در آغوش کشید و سلام گرمی هم با نیاز و مامان کرد، ولی نوبت به من که رسید، سلام سرد و سرسری اش در ذوقم زد. با عمو محمد هم احوال پرسى کردیم و خدا را شکر رفتار او قابل تحمل تر بود.

با بغضی که از رفتار عمه به گلویم نشسته بود، وارد خانه شدم و مهران را دیدم که کنار عمو نشسته و با لبخندی متین چیزی می گفت.

بغض داشت خفه ام می کرد و میل زیادی به شکسته شدن داشت. مظلومانه روی یکی از مبل ها نشستم.

اولین نفری که شروع کرد، زن عمو بود.

-دستت چی شده عزیزم؟

لبخند زورکی روی لب هایم نشاندم.

-زمین خوردم.

-حواست رو جمع کن عزیزم.

-چشم زن عمو.

تمام طول جشن ساکت و افسرده نشستم و از جایم تکان نخوردم. تنها موقع کادو دادن بلند شدم و تبریکی به مهران گفتم که خیلی سرسری جوابم را داد و قلبم بیشتر از قبل شکست.

بعد از شام عمو و خانواده اش قصد رفتن کردند و بابا هم به مامان گفت: «خب خانم ما هم پاشیم بریم کم کم.»

عمه سریع پرید وسط:

- کجا داداش؟ حالا به امشب رو این جا بمونین و بد بگذرونین، مگه چی می شه؟

تمام مدت در دل دعا کردم که بابا برای دلجویی از عمه تصمیم نگیرد شب را این جا بمانیم.

- فردا کار دارم آبجی، انشالله به وقت دیگه.

عمه ناراضی سرش را پایین انداخت و دیگر مخالفتی نکرد.

با خیالی راحت نفسم را فوت کردم.

بعد یک خداحافظی طولانی عمه رضایت داد که برویم. سر نیاز روی شانه ام بود و مامان و بابا چیزی نمی گفتند، ماشین غرق سکوت بود و خدا را شکر که بابا زیاد اهل آهنگ گوش دادن نبود.

سکوت ماشین خواب آلودم کرده بود و برای همین چشم های سنگینم را روی هم گذاشتم.

چند دقیقه که گذشت، بابا به حرف آمد.

- خدا رو شکر که مهین این دلخوریا رو گذاشت کنار، هر چند با کار نازنین من تا آخر عمر شرمنده اشم.

مامان با لحنی پر از طعنه گفت: «ماشالله خواهر توام کم نداشت برای بچه ام.»

- چرا؟ اصلاً چیزی گفت به نازنین؟

- چیزی نگفت ولی مهین سردی اش از صد تا حرف بدتر بود. مگه تقصیر نازنینه که دلش با مهران نیست؟

بابا حرصی گفت: «پس تقصیر کیه؟»

- تقصیر هیچ کس! مهران پسر خوب و آقاییه، در این مورد که شکی نیست ولی دل دخترمونم باهاش نیست. چرا این قدر بچه رو زور می کنی؟

-من که بدش رو نمی خوام. ازدواج با مهران به نفعشه، نه اون پسره ی هیچی ندار. این بچه خام و بی تجربه اس ولی من و تو که عاقل و بالغیم نباید دل به دل بی عقلیاش بدیم.

صدای بابا بسیار آرام بود ولی می توانستم جملات پر از خشمش رو بشنوم. میل شدیدم به این که از این خواب فیک بیدار شوم و داد بزنم که دست از سر من و مصلحت و نفعم بردارند، را پس زدم.

مطمئناً اگر می فهمیدند عمادی در کار نیست کلی خوش حال می شدند و باز من می شدم همان دختر حرف گوش کن قبل ولی دیگر این را نمی خواستم. این قدر این بچه رو عذاب نده.

-من عذابش میدم؟ من پدرشم، دشمنش که نیستم. همین تو این قدر لی لی به لالاش گذاشتی که الان برای حرفای من تره هم خرد نمی کنه. مامان آهی کشید.

-بس کن! این بحث بی فایده است.

بابا هم انگار در این یک مورد با مامان موافق بود که دیگر حرفی نزد. ماشین که در حیاط پارک شد، مامان به آرامی من و نیاز را بیدار کرد و به اتاقمان فرستاد. آن قدر تنش ها و حرف ها خسته ام کرده بود که به محض رسیدن به اتاق، بدون عوض کردن لباس هایم همان جا روی تخت ولو شدم و خیلی زود خوابم برد.

روز های بی عماد با سرعتی عجیبی می گذشتند و من چقدر ممنونشان بودم که این قدر با سرعت رد می شوند و زخم مرا کم رنگ تر از قبل می کنند.

دو هفته ی جهنمی با آن مردک مشکوک و ترسناک گذشته، زنگ زدن ها و پیام های پیاپی اش اعصابم را خرد می کرد ولی نمی خواستم اعتراض کنم، می دانم که لجبازی است ولی با لجبازی می خواستم لجباز باشم.

از همه چیز و همه کس بیزار بودم، حتی از خودم.

با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون آمدم، روی تخت غلتی زدم و گوشی را از روی بالشت کنارم برداشتم.

با تعجب به شماره ی ناشناسی که زنگ می زد نگاه کردم.

جوابی ندادم و گوشی را همان جا رها کردم تا قطع شود ولی بلافاصله بعد از قطع شدن باز شروع به زنگ خوردن کرد.

بعد از دور بار زنگ خوردن فهمیدم هر کسی که هست قصد دست برداشتن ندارد.

از فکر این که احتمالاً عماد است عصبانی شدم و خشمگین روی تخت نشستم و با لحنی تهاجمی تماس را جواب دادم:

-بله؟

-سلام دخترم.

با شنیدن صدایی ناآشنا پر از بهت و تعجب شدم.

-شما؟

صدایم پر از تعجب و کنجکاوی بود.

زن به آرامی گفت: «مادر عمادم دخترم، می خوام باهات حرف بزنم.»

حدس این که عماد از او خواسته تا زنگ بزند اصلاً سخت نبود. حرص آلود دندان هایم را روی هم فشار دادم.

-بفرمایید؟

-پسرم حالش داغونه.

هیچ حسی جز خنک شدن دلم نداشتم. سنگ دلی هم میراث دعوا هایم با بابا بود.

-خانم می شه به عماد بفهمونید که رابطه ی من و اون تموم شده و با واسطه کردن دیگران هم قرار نیست درست بشه؟  
مادرش آهی از ناراحتی کشید.

-عماد چیزی نگفته دخترم، من خودم وقتی دیدم این بچه عن مرغ سرکنده است تصمیم گرفتم بهت زنگ بزنم.

دستم مشت شده کنار رونم بود، در حالی که دلم برای لحن غمگین مادر عماد به شدت می سوخت و از لحن بدم خجالت می کشیدم.

-عماد بچه است ولی دوستت داره دخترم.

بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت: «کوتاه بیا دخترم، عماد از خواب و خوراک افتاده، الانم که سربازیه و دستش به هیچ جا بند نیست.»

لحن پر بغضش باعث شد با لحن نرم تری بگویم:

\_اگه برای عماد سخته برای من سخت تره. من به خاطر عماد کتک زیاد خوردم و حرف زیاد شنیدم ولی حالا خسته ام، دلم می خواد زندگیم بی عماد و عشق کورکورانه ام بهش باشه. این رابطه از اولش اشتباه بود.  
بغض مادر عماد پر سر و صدا شکست.

-پسرم داره از دست می ره، نه غذا می خوره و نه حرف می زنه فقط داره نفس می کشه. مگه تو رحم و مروت نداری دختر؟ اصلاً چرا از اول امیدوارش کردی که حالا بزنی زیر همه چیز و قلبش رو بشکونی؟

حرف های مادر عماد عین حقیقت بود و خوب حقیقت هم همیشه تلخ است.

همان طور که عصبی پایم را تکان می دادم به سردی گفتم: «خانم بهتره بهش بگید از نظر من همه چیز تموم شده و تصمیم عوض نمی شه، خداحافظ.»

تماس را قطع کردم و از روی تخت بلند شدم.

لبخندی که روی لبم نشست پر از حس های نفرت انگیز مثل انتقام از خودم و احساساتم بود.

نگاهی به گچ دستم کردم و به سمت پنجره چرخیدم ولی با صدای پیام گوشی پوف کلافه ای کشیدم. چرا برای پنج دقیقه هم که شده نمی گذاشتند به حال خودم باشم و نفسی تازه کنم؟

به سمت تخت برگشتم و با دست سالمم گوشی را برداشتم و پیام را باز کردم.

"سلام خوشگلم من برگشتم، می خوام خیلی زود ببینمت".

پوزخندی به این همه نفرت انگیز بودنش زدم.

حتی به خودش زحمت نداد که حالم را بپرسد، گاهی با خودم شک می کنم که واقعاً از من خوشش آمده؟

"سلام، باشه"

"عصر ساعت پنج بیا سر کوچه".

جوابی ندادم و گوشی را خاموش کردم و به کنارم انداختم. از جا بلند شدم و به سمت بالکن رفتم و گوشه ی بالکن جایی بین دیوار و نرده ها نشستم و سرم را نرده ها تکیه دادم.

فکر کردم، به عماد، به متین و مزخرف بودنش، به همه چیز فکر کردم و وقتی به نتیجه ای نرسیدم با بلند شدنم از کف بالکن به فکر هایم خاتمه دادم.

ساعت پنج عصر زود تر از آن که فکرش را می کردم از راه رسید و من با نارضایتی کامل با یک لباس ساده رهسپار بیرون شدم.

سلانه سلانه تا سر کوچه رفتم و ماشین اش را که دیدم بی معطلی به سمتش رفتم و سوار شدم مبادا کسی ببینتم که البته امید عبثی بود.

به محض سوار شدنم با اخم هایی درهم چیزی مثل سلام بلغور کردم و او با رویی گشاده جوابم را داد و باعث بیشتر گره خوردن اخم هایم شد.



تمام مسیر با ترش رویی من و سکوت من و پر حرفی های او گذشت. سرم داشت از پر حرفی هایش می ترکید برای همین دست بردم و برای خفه کردنش پخش را روشن کردم. آهنگ اسمت که میاد روزه بهمانی بهترین انتخاب برای این روز هایم بود.

اسمت که میاد حال بد می شه

یه تریلی غم از روم رد می شه

مادرم می گه چته بیخودی؟

باز اسمش اومد دیوونه شدی؟

میگه چیه باز این حالت شده؟

خجالت بکش چهل سالت شده

می گه با خودش باز شده عین روح

زیر لب می گه امشب میره کوه

رفیقام میگن بسه بیچاره

بعد پشتم می گن طفلی حق داره

با قطع شدن آهنگ به خودم آمدم و رویم را از پنجره گرفتم و اعتراض آمیز با صدایی گرفته از گریه پرسیدم:

-عه، چرا قطعش کردی؟

با بی خیالی جواب داد:

-خوشم نیومد از آهنگش.

با حرص و خشم دستم را مشت کردم، این شخص انگار آمده بود تا مرا با حرف هایش بسوزاند.

-ولی من از آهنگه خیلی خوشم اومد.

-آره، از گریه کردنت معلومه.

دستی به زیر چشم هایم کشیدم و گفتم: «بهم تیکه نیرون، گریه ی من هیچ ربطی به تو نداره. نکنه اختیار اشکام رو ندارم؟»

با صورت و گردنی سرخ شده از میان دندان های کلید شده گفت: «اون قدر وجود داشته باش که وقتی با منی بهش فکر نکنی و به خاطرش اشک نریزی.»  
با بی خیالی پوزخندی به این همه محق بودنش زدم و دوز لجبازیم بالا تر رفت، دوست داشتم تا می توانم بچزانمش.

-اینم به تو ربط نداره، اختیار افکارم دسته خودمه.

دو سه بار محکم روی فرمان کوبید و به دنبالش صدای ناهنجار بوق را هم در آورد و با سینه ای که تند تند پر و خالی می شد، گفت: «این قدر زبون درازی نکن، من رو عصبانی نکن نازنین وگرنه بد می بینه.»

-من رو تهدید نکن، بعدشم فکر نکن که با چهار تا داد و بیداد من می ترسم.

نفس عمیقی برای کنترل خشمش کشید.

-فکر نکن با این رو اعصاب رفتنات می تونی من رو وادار کنی که ولت کنم، بهتره که بدونی من همچین خیالی ندارم پس الکی تلاش نکن.

نیشخندی از این حجم از خوش خیالی و اعتماد به نفسش زدم.

-من هیچ فکری در مورد تو نمی کنم جناب یعنی اون قدری ارزش نداری که من مغزم رو صرف فکر کردن به تو کنم و درگیرت بشم.

با حرف های تلخ تر از زهرم تا فیها خالدونش را سوزاندم ولی تنها عکس العملش رو برگرداندن و ساکت ماندن بود.

با ایستادنش جلوی یک کافی شاپ، پوفی از این همه زبان نفهم بودنش کشیدم.

-چرا این قدر اصرار داری بریم کافی شاپ؟ حرفای سری قلم رو یادت رفته؟ واقعاً نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

به سمت خم شد و ناچار کمی خودم را جمع و جور کردم و به شیشه چسبیدم. انگشت اشاره اش را تهدید آمیز جلوی صورتم تکان داد و با صورتی کبود از خشم و حرص گفت: «این چرت و پرت گفتنات رو تموم می کنی یا نه؟»

دهان باز کردم که چیزی بگویم ولی پیش دستی کرد و خفه غرید:

-هیس، هیچی نگو، ساکت شو، یکم به اون زبون نیش دارت استراحت بده.

لب هایم را روی هم فشردم و او ادمه داد:

-زود باش بیا پایین، حوصله ی ناز و ادات رو ندارم.

به دنبال این حرفش در را باز کرد و به سمت کافه رفت. از این همه زور گویی او و ناتوانی خودم اشک در چشم هایم جمع شد و با بی میلی از ماشین پیاده شدم و به سمت کافه رفتم ولی در لحظه ی آخر با تصمیمی آنی راهم را به سمت خیابان کج کردم و در امتداد جوی آب به راه افتادم. سر خیابان سوار تاکسی شدم و آدرس خانه را دادم، در تمام این مدت گوشی ام لحظه از ویبره نایستاد و می توانستم میزان خشم و حرصش را تخمین بزنم، بی شک اگر دستش به من می رسید، تکه ی بزرگم گوشم بود.

با رسیدنم به سر کوچه ی خانه کرایه ی تاکسی را دادم و از ماشین پیاده شدم و گوشی را برداشتم با اطمینان از این که الان دیگر نمی تواند خطری برایم داشته باشد، تماسش را وصل کردم.

صدای داد و بیداد و جلز و ولزش از پشت گوشی باعث نقش بستن لبخند پیروزمندی روی لبم شد.

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه نازنین، بد کاری کردی، من رو دور می زنی؟  
تلافی این کارت رو سرت در میارم.

با بی خیالی خندیدم.

-باشه اگه دستت بهم رسید حتماً این کار رو کن آقای خوش خیال.

-بد می بینی نازنین، من به اندازه ی کافی کله خراب هستم پس سعی نکن من رو دور بزنی.

تکه ی آخر حرفش را چنان با داد و فریاد گفت که برای هنجره اش نگران شدم.

-خب بابا، هنجره ات زخمی شد. کم تر حرص بخور!

با لحنی آرام ولی پر از تهدید زمزمه کرد:

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

تماس را قطع کرد، با دهان کجی ادایش را در آوردم و به سمت خانه راه افتادم.

-نازنین؟

صدایش هزار بار از پرده ی گوشم گذشت. با سستی و ناباوری به سمت صدا چرخیدم و این چرخیدن همزمان باعث جیغ لاستیک هایی آشنا و پیچیدن بوی لنت ترمز در بینی ام شد.

بهت؟ این کلمه ی کمی بود برای توصیف حالم در ، آن لحظه ی شوم.

مغزم قفل کرده فقط به او که با تضرع و التماس دوباره صدایم کرد، زل زده بودم.

-نازنین؟

اشک در چشم هایش حلقه زده بود و این دلم را می فشرد.

-تو... این... جا... چی... کار... می... کنی؟

به سختی و با لکنتی که از شدت حیرت بود این سوال را پرسیدم و عماد چند قدم جلو آمد.

-دلم تنگت بود بی انصاف، داشتم می مُردم.

-این جا چه خبره؟

صدای پر از خشم متین باعث شد عماد با تعجب نگاهش کند و بعد با مظلومیت از من بپرسد:

-این آقا از آشناها تونه؟

نمی دانستم چه بگویم، دو راهی بدی بود.

-بله، من نامزدشم و شما؟

با گفتن این حرف که پر از طلبکاری بود، خودش را به من نزدیک تر کرد و عماد بی تعادل قدمی عقب رفت و با چشم هایی که دو دو می زد، نالید:

-نامزد؟

متین پر از خشم و غیض با چاشنی تحقیر غرید:

-بله نامزدشم پسر جون.

عماد برای نفی کردن حرف های متین با التماس خیره ام شد، چشم هایش پر از خواهش و تضرع بود. نگاه پر از حرفش آن قدر سنگین بود که برای فرار از نگاهش سرم را پایین انداختم.

بعد از دقایقی که انگار هزاران سال گذشت، عماد با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفت: «نامزدت می دونه با من دوست بودی؟ میدونه حتی خواستگاریم اومدم؟ می دونه با هم دیگه قرار ازدواج گذاشتیم؟ می دونه که چه قولایی به من دادی؟ می دونه چه آدم دو رنگ و بی وفایی ...»

فعل جمله اش را نتوانست کامل کند چون متین مثل یک سگ وحشی به طرفش هجوم برد و از آن جایی که نسبت به عماد هیکل بزرگتری داشت او را به زمین انداخت و روی سینه اش نشست.

مشت های محکمش را وحشیانه یکی پس از دیگری به صورت عماد می کوبید و او حتی از خودش دفاع هم نمی کرد فقط بی صدا و رغبت انگیز برای عشق بی سر انجاممان اشک می ریخت.

آن قدر عماد مظلوم بود که کم کمک اشک من هم در آمد و به سمتشان رفتم. بازوی قطور متین را از روی پیراهن آستین بلندش گرفتم و به سمت عقب کشیدم

و در همان هین بین هق زدن هایم گفتم: «ولش آشغال، کشتیش، ولش کن، تو رو خدا، وحشی می گم ولش کن.»

ولی هیچ توجهی نشان نمی داد و من که از سر و صورت خون آلود عماد به مرز جنون رسیده بودم، داد زدم:

-ولش کن روانی! ازت متنفرم متین!

با جمله ی آخرم مشتش نیمه راه از حرکت ایستاد و بعد دستش را به آرامی پایین آورد و از روی عماد بلند شد. همه حرکاتش انگار اسلوموشن بود. وقتی به سمت ماشین رفت و قبل سوار شدن زمزمه کرد:

-تو مال منی نازنین. منه دیوونه رو دیوونه نکن چون بد می بینی، من گرگ که بشم همه رو با هم می درم.

دلم از لحن پر از تهدیدش لرزید ولی پشتم را کردم و به سمت عماد افتاده روی زمین رفتم. صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد گازی که پر شد و جیغ لاستیک ها گفتند که بالاخره آن دیو دو سر رفته. کنار عماد بی جان روی زمین نشستم و اشک هایم بی هیچ خجالتی می ریختند.

گوشه ی لبش و گونه اش خونی بود و وقتی لبخند دردناکی روی لبش نشست، آخش را هم به دنبال داشت.

-خو... بی؟

به سختی و با آه و ناله بلند شد و نشست.

-خوب؟ تو الان توی من نشونی از حال خوب می بینی؟

با آستین مانتوی صورتی ام محکم روی صورتم کشیدم و با لب هایی جمع شده از بغض گفتم: «من متاسفم، معذرت می خوام، نمی خواستم اتفاقی برات بیافته.»

او اما بی توجه به عذر خواهی هایم با درد لب زد:

-اون یارو واقعاً نامزدته؟

نگاه پر التماسش واردارم کرد که سرم را بالا بیاندازم و جواب بدهم:  
-نه.

نفسش را بیرون داد.

-خدا رو شکر. وقتی گفت نامزدته انگار دنیام به آخر رسید حتی نمی خواستم از  
خودم دفاع کنم، دوست داشتم زیر دست و پاش بمیرم.

میان اشک هایم نالیدم:

-احمق!

سعی کرد بلند شود ولی نتوانست و در عوض دادش از درد به هوا رفت. هول زده  
از جا بلند شدم و سعی کردم کمکش کنم که او هم بلند شود.

-باید بریم بیمارستان، یه وقت جاییت نشکسته باشه.

بی هوا زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم نازنین، اون قدر زیاد که حتی فکرش رو هم نمی تونی بکنی.

قلب مجنونم بعد از مدت ها انگار با این اعتراف شیرین نفس کشید و روحم جلا  
گرفت. با دلی که کارش از قند و شکر آب شدن گذشته بود، لبخندم را کنترل کردم  
و سرم را با شرمی دخترانه به زیر انداختم.

اعترافش مثل آب جاری پاک و مقدس بود و همه ی غم و غبار و کدورت ها و  
نفرت و تمام حس های بد را پاک کرد و با خود به جایی دور دست برد.

نگاهم به سِرم بود و قطراتی که آهسته از آن راه می گرفتند و به آرامی وارد رگ  
و پی اش می شدند. دکتر به سختی راضیش کرد که مسکن بزند و بعد از آن به  
خوابی عمیق رفت که البته فرصتی طلایی برای من بود که یک دل سیر نقطه به  
نقطه ی صورتش را با چشم هایم نگاه که نه، بخورم.

لبخندی روی لبم نشست و آرام زمزمه کردم:

-چطور می خواستم ازت دست بکشم؟ اصلاً چطور این مدت تونستم تظاهر به دوست نداشتنت کردم؟

صورت جدی و اخمویش که پر از زخم بود را از نظر گذراندم، حتی در این حال هم برای من جذابیت داشت. چه بلایی سر قلبم آورده بود که این طور دیوانه وار می خواستمش؟

عشق برای من یک معنی داشت و آن هم عماد بود. چطور احمقانه فکر کردم که باید از او دست بکشم؟ او در قلبم خانه کرده و تا وقتی قلبم می تپید او جایش در آن بود.

باد زد و پنجره را باز کرد و پرده ی سبز درمانگاه را به بازی گرفت. دیگر ناامید نبودم چون خدا بود و یک عشق با ضرب آهنگ صبر.

-و خدایی که در این نزدیکی است:

لای این شب بوها

پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب

روی قانون گیاه

پلک هایش تکان خورد و صدای گرفته اش بلند شد.

-چی داری زیر لب می خونی؟ بلند تر بخون.

با اشتیاق «چشم» بلند بالایی گفتم و شعر را دوباره برایش خواندم و در ادامه اش گفتم: «می دونی عماد اشتباه می کردم که می تونم فراموشت کنم تو این مدت فقط داشتم مذبحخانه خودم رو گول می زدم ولی دیگه دست از فکر سمی برداشتم، پات وایمیستم حتی اگه تا آخر عمر طول بکشه، دیگه کفر نمی کنم و از خدا ناامید نمی شم، من مطمئنم که خدا یه روز بالاخره من و تو رو یکی می کنه و من تا اون موقع صبر می کنم.»



با همان بی حالی لبخند پر از شیطنتی روی لبش نقش بست و برقی خیره کننده در چشم هایش نشست.

-برعکس تو من نمی تونم تا آخر عمر صبر کنم عزیزم، اگه یکم دیگه طول بکشه فوقش می دزدمت و خیال همه رو راحت می کنم عشقم.

با لبخندی که هیچ جوهره جمع نمی شد، چشم غره ای برایش رفتم که خندید و چشمک شیرینی نثارم کرد و بعد چنان جدی شد که جا خوردم.

-اون پسره کی بود؟

قسمت سخت ماجرا همین جا بود و من هول کردم و مغزم قفل شد، حتی نمی توانستم یک دروغ سر هم کنم چون هیچ چیز به جز همان حقیقت با عقل جور نمی آمد برای همین در کمال بی میلی ولی پر از صداقت تمام ماجرای متین را بی هیچ کم و کاست و سانسوری تعریف کردم.

بعد از تمام شدن حرف هایم نگاهش پر از دلخوری و سرزنش بود ولی لب به سرزنش باز نکرد و در عوض با حالتی التماس گونه گفت: «ازت می خوام یه قول بهم بدی.»

متعجب و کنجکاو پرسیدم:

-چه قولی؟

زبانش را روی لب خشک و زخمی اش کشید و جواب داد:

-قول بده که حتی اگه از من برای همیشه جدا شدی و یا من مردم، اصلاً هر اتفاقی که افتاد و من نبودم برای لجبازی با خودت سراغ کسی بهش شناخت و علاقه ای نداری نرو. تو پاک و معصوم تر از اونی که طعمه ی گرگای این جامعه بشی، مواظب خودت و احساسات باش! می تونی این قول رو به من بدی؟ آره نازنین؟

لبخندی که زدم پر از حسی خوب و توام با آرامش بود و انعکاس حرف های زیادی زیبایش...

-بهت قول بدم.

لحن محکم خیالش را راحت کرد و باعث شد نفسش را با آرامش بیرون بفرستد و مهربان بگوید:

-ممنونم ازت.

صندلی را روی زمین کشیدم و چسباندم به تخت و آرنجم را روی خوش خواب تخت کنار پهلویش گذاشتم و گونه ام را به آن تکیه دادم و در فاصله ای بسیار نزدیک و به قولی فیس در فیس نگاهش کردم.

-بعد از رسیدن به تو دیگه چیزی نمی خوام عماد، تو تنها چیزی هستی که از خدا می خوام.

-ولی تو برای من تمام چیزی هستی که از خدا می خوام. تمام اهداف و آرزو های من در تو خلاصه می شه.

من لبخند زدم و عماد لبخند زد و خدا هم انگار چند دقیقه ای را در کنارمان نشست و لبخند زد.

آرام مو های خوش حالتش را از روی پیشانی اش کنار زدم و با لبخندی مهربان پرسیدم:

-الان حالت خوبه؟ درد نداری؟

دستم را گرفت و بوسید.

-خوبم، این قدر نگران نباش!

آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و با نگرانی به اطراف نگاه کردم، مبادا آشنایی مرا این جا ببیند.

-نترس، کسی این اطراف نیست.

سرم را تکان دادم.

-می دونم ولی این استرس همیشه باهامه، دست خودم نیست.  
-بالاخره یه روزی این استرسا تموم می شه و بدون دلهره کنار هم می مونیم.  
لبخندی از ته دل زدم.

-منتظر اون روزم.

نگاهی به سرم خالی شده انداخت و گفت: «می شه به پرستار بگی تا بیاد و سرم  
را در بیاره؟ داره دیر می شه، باید بری خونتون، منم بلیط اتوبوس دارم.»  
لب و لوچه ام آویزان شد و با ناراحتی زمزمه کردم:

-به این زودی میری؟

-همین مرخصی رو هم به زور گرفتم، اگه نمی اومدم که دیوونه می شدم.  
از جا بلند شدم و قبل از ترک کردن اتاق، پیشانی اش را بوسیدم و لب زدم:

-مرسی که اومدی!

از اتاق کوچک درمانگاه بیرون زدم و از پرستار درخواست کردم تا سرم عماد را در  
بیاورد. بعد از آوردن سرم توسط پرستار، قبض درمانگاه را حساب کردیم و  
بیرون آمدیم.

آفتاب ملایم و کم جانی پشت پلکم می تابید و داغی نامحسوسی داشت. دستم را  
سایبان چشم هایم کردم و عماد دستی برای تاکسی تکان داد. بعد از چند دقیقه  
منتظر ماندن در آن آفتاب کلافه کننده، تاکسی پیدا شد و عماد گفت: «سوار این  
تاکسیه شو و برو خونه.»

ناراحت پرسیدم:

-تو تا اون جا همراهم نمیای؟

لبخندی که زد پر از دلتنگی بود.

-با این که دلم می خواد، بیام ولی نمی شه، به اتوبوس نمی رسم و ممکنه دیر سر خدمتم حاضر بشم، اون موقع حسابم با کرام الکتابینه.

با این که ناراضی بودم ولی گفتم: «باشه، برو.»

-دلم خیلی برات تنگ می شه.

چشم هایم از اشک خیس شد و به سختی لب زدم:

-منم همین طور.

دستی به چشم هایم کشید و سرش را پایین انداخت.

-زود برو، دیرت می شه، خداحافظ.

عقب عقب به سمت تاکسی رفتم و نگاهم را تا لحظه ی آخر از رویش برداشتم. سوار ماشین که شدم، برایش دست تکان دادم و آخرین تصویری که از او دیدم، چهره ی پر از لبخندش در عین دلتنگی بود و دستش را که به نشانه ی خداحافظی برایم تکان می داد.

آهی کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم. تمام مدتی که در راه خانه بودم، به اتفاقات غیر قابل باور امروز فکر کرده و کلی هم فحش نثار متین کردم، واقعاً که در عوضی بودن رو دست نداشت.

با رسیدن به سر کوچه، پول کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. ساعت چهار بعد از ظهر بود، خلوتی کوچه باعث شد که کمی به دلهره بیافتم. نکند متین در کوچه گیرم می انداخت؟

با ترس و نگاهی که مدام اطراف را رصد می کرد، کوچه را پیمودم و تازه وقتی وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم، توانستم نفسی از آسودگی بکشم که آن را هم صدای زنگ موبایلم نصفه گذاشت و باعث شد که جیغ خفیفی از ترس بکشم.

با دست و پای لرزان و قلبی که محکم می‌تپید، گوشی را از کیفم در آوردم. با دیدن اسم متین، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قبل از وصل کردن تماس به خودم مسلط باشم و ترسم را بروز ندهم.

صدای نفس هایم آن قدر بلند بود که شک نداشتم او هم از پشت خط می‌شنود. بعد از لختی سکوت، نیشخندی زد و با تمسخر پرسید:  
-ترسیدی؟

اخم هایم را در هم کردم و با تخیسی گفتم: «نه، چرا همچین فکری کردی؟»  
-از صدای لرزون و نفسای بلندت معلومه که نترسیدی!  
دستم را به کمر زدم و از در فاصله گرفتم.

-گیرم که ترسیده باشم، خب که چی؟ اصلاً برای چی زنگ زدی؟  
نفسش را پوف مانند رها کرد و با آرامشی دروغین زمزمه کرد:

-چوب خطت برای امروز پر شده نازنین پس با حرفات اوضاع خودت رو بدتر نکن.

خنده ای پر از ناباوری کردم.

-تو الان من رو تهدید کردی؟

-هر چی که دوست داری، می‌تونم اسمش رو بزاری. من فقط یه نصیحت دوستانه بهت کردم.

دستم را مشت کردم و با خشم گفتم: «من ازت نمی‌ترسم. توام هیچ کاری نمی‌تونم بکنی!»

پوزخندی زد و با صدایی آرام و ترسناک زمزمه کرد:

-زمان همه چیز رو مشخص می‌کنه عزیزم!

با قطع شدن گوشی از سمت او، چشم هایم را در حدقه چرخاندم.

-وای مردک بی ادب! مو های تنم رو سیخ کرد با اون مدل حرف زدنش.  
-مامانی؟

با صدای آرتین، دستپاچه دفتر خاطراتم را بستم و به سمتش برگشتم.  
-جانم مامان؟

با آن قد و قامت کوچکش در تاریکی اتاق به سمتم قدم برداشت، دلم برایش  
ضعف رفت و دست هایم را برای در آغوش گرفتنش باز کردم.  
-بیا بغل مامان.

مانند گربه ای ملوس از روی پایم بالا آمد و خودش را در آغوشم جمع کرد، مو  
های ابریشمی اش را نوازش کردم و بوسه ای رویشان نشاندم.  
سرش را بلند کرد، چشم های درشتش از اشک برق می زد، با لب هایی جلو آمده و  
پر بغض پرسید:

-گریه می کنی مامان؟

لبخندی زوری زدم و با عجله دستم را زیر چشم هایم کشیدم.  
-نه عزیزم، یه چیزی رفته تو چشمم.

لب هایش را جمع کرد و زمزمه وار گفت: «خودت بهم گفتی که خدا دروغ گو  
ها رو دوست نداره.»

با خستگی آهی کشیدم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.  
-آره.

با دست های کوچک و تپلش صورتم را احاطه کرد.

-پس دروغ نگو مامانی! اگه دروغ بگی، خدا دیگه دوستت نداره.

اشک از چشمم چکید، سرش را به سینه ام فشردم و به آرامی زمزمه کردم:

-خدا خیلی وقته که دیگه من رو دوست نداره و ازم دست کشیده چون دروغای بزرگی گفتم.

-چی گفتی مامان؟

-هیچی مامان جان. بریم مسواک بزنی؟

-بریم.

بعد از این که کمکش کردم تا مسواک بزند، او را به رختخواب بردم و پتو را رویش کشیدم. دهان باز کردم تا مثل همیشه برایش غصه بگویم ولی با سوالی که پرسید، دهانم قفل شد.

-مامان پس بابا کی میاد؟

با صدایی گرفته جواب دادم:

-نمی دونم.

-من دلم برات تنگ شده، چرا نمیاد؟ قول داده بود که زود برگرده. مامانی خودمون نباید بریم پیشش؟ شاید بابایی قهر کرده، بریم بیاریمش؟

چشم های خیسم را روی هم گذاشتم و در حالی که ذهنم باز به گذشته ای نچندان دور سفر کرده بود، لب زدم:

-نمی دونم!

فریاد گونه پرسیدم:

-چی؟

مامان چشم غره ای رفت.

-گوشم رو کر کردی، چته؟

از رفتار تندش کمی خودم را جمع و جور کردم و با احتیاط تر از قبل گفتم: «یعنی چی آخه مامان؟ مگه می شه؟»

دست به کمر و با حالتی ترسناک نگاهم کرد که باعث شد قدمی عقب بروم.

-کجاش این قدر عجیبه که این قدر تعجب کردی؟

محکم پایم را به زمین کوبیدم و با حالتی پر از گریه جیغ زدم:

-مامان؟

مامان به سمت گاز چرخید.

-خواستگار داشت چیز اون قدر عجیبی نیست که به خاطرش این قدر به هول و  
ولا افتادی.

شکست خورده نفسم را محکم فوت کردم و به دیوار آشپزخانه تکیه دادم.

-کی هست حالا؟

-همسایه رو به رویی!

این دفعه از شدت شوک به جای داد زدن، صدایم بالا نیامد. با چشم هایی گشاد  
فقط به رو به رویم خیره شدم. مامان متعجب از سکوتم به عقب برگشت و  
پرسید:

-چی شد؟

با دیدن حالت متعجبم ابرو هایش بالا پرید.

-یعنی خواستگاری همسایه رو به رویی این قدر عجیبه برات؟

به سختی نفسم را بیرون دادم و پلک زدم.

-ج... چی؟ نه... فقط... فقط یکم... چیزه...

درمانده دستم را روی پیشانی ملتهب کشیدم و زمزمه کردم:

-آره، خیلی عجیبه!

مامان با قیافه ای متفکر نگاهم کرد و سر تکان داد.



-راستش برای منم خیلی عجیب بود ولی دیگه نه به اندازه ی تو. اونا که تازه اومدن این جا، مگه پسره سر جمع چند بار تو رو دیده که بهت علاقه مند شده؟ بیشتر از شیش یا هفت بار؟

خدا را شکر کردم که مامان چیزی از موضوع نمی دانست. با تردید پرسیدم:

-خب حالا چی می شه؟

مامان لبخند خوشحال زد.

-چی می خواستی بشه؟ با بابات صحبت می کنم اگه مخالفتی نداشت، می گیم بیان برای خواستگاری.

تا خواستم برای اعتراض دهان باز کنم، مامان پیش دستی کرد و دستش را جلوی صورتم گرفت. لب هایم را محکم روی هم فشردم و پر حرص به مامان زل زدم.

-فقط یه خواستگاری ساده است!

عقب عقب از آشپز خانه بیرون آمدم و در همان حال نالیدم:

-امیدوارم فقط یه خواستگاری ساده باشه.

به محض خروج از آشپز خانه، چرخیدم و با تمام سرعت به سمت پله ها دویدم. وارد اتاق شدم و کیفم را از روی میز قاپیدم، زیپ کیف را باز کرده و دنبال گوشی گشتم ولی دست های لرزانم مانع کار بود، جیغی از حرص و بغض کشیدم و کیف را روی میز خالی کردم، به محض دیدن گوشی آن را چنگ زدم و با دست هایی که به شدت می لرزید، شماره ی آن مردک عوضی را گرفتم، باورم نمی شد که همچین بازی کثیفی را با من شروع کرده باشد.

گوشی چندین بار زنگ خورد و او هر بار تماس را رد می کرد، عصبی مشتم را به میز کوبیدم و گوشی را روی میز رها کردم.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، با زانو های سستم روی زمین سقوط کردم، سرم را روی زانو هایم گذاشتم و چشم هایم را بستم.

بغضم بدون ثانیه ای تعلل شکست، اشک هایم از لای پلک های بسته سر می خوردند و هر از گاهی هق کوتاهی از گلویم بیرون می پرید.

باورم نمی شد که به همین راحتی بازی را به آن مردک ملعون باخته باشم، ظاهراً او ترسناک تر از چیزی بود که فکرش را می کردم و همین دست کم گرفتنش بود که کار دستم داد.

با صدای زنگ موبایلم، اشک هایم بند آمد، از جا بلند شدم و همان طور که اشک هایم را پاک می کردم، گوشی را برداشتم، با دیدن شماره ی روی صفحه، بغضم باز شکست و بعد از وصل کردن تماس، با گریه صدایش زدم:

-عماد؟

عماد با نگرانی پرسید:

-چی شده نازنین؟

گریه حتی مهلت جواب دادن به عماد را نمی داد و همین هم او را پر از کلافگی و نگرانی کرده بود. بی طاقت و با صدایی بلند گفت: «چی شده نازی؟ دارم از نگرانی می میرم، د یه چیزی بگو؟»

آستین پیراهنم را محکم روی دماغم کشیدم و فین فینی کردم.

-آخه من را چرا باید این قدر بد شانس باشم عماد؟

بعد از این حرف، دوباره گریه را از سر گرفتم و عماد با خشم داد زد:

-خب بگو تا منم بدونم چی شده، جونم بالا اومد.

میان گریه و هق زدن هایم گفتم: «اون... پسره ی... عوضی... می خواد... بیاد... خواستگاریم...»

صدایی از عماد نیامد و همین هم مرا به یقین رساند که او هم مانند من بسیار شوکه شده بود. آهی از ناراحتی کشیدم و چند قدم عقب رفته و روی تخت نشستم و سرم را پایین انداختم.

بعد از دقایقی طولانی عماد با صدایی که از ته چاه بالا می آمد، شروع به صحبت کرد:

-حا... لا... چی... می... شه؟

با صدایی گرفته زمزمه کردم:

-نمی دونم.

صدای درمانده اش آمد:

-وای خدا!

با دست آزادم اشک هایم را پاک کردم و با امیدواری گفتم: «شاید بابام با خواستگاریش مخالفت کرد.»

با بی حالی پرسید:

-امکام داره بابات مخالفت کنه؟

تند سرم را تکان دادم.

-آره، احتمالش موافقتش پنجاه درصد.

این حرف را در حالی گفتم که امید چندانی نداشتم ولی نمی خواستم عماد را از راه دور و وقتی که دستش به چیزی بند نیست، نگران کنم.

-هر خبری که شد، من رو در جریان بذار نازی، من باید برم.

-باشه، خداحافظ.

بعد از قطع تماس با عماد، روی تخت دراز کشیدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم، نگاهم را به ساعت گربه ای شکل روی دیوار کوچک زدم و ثانیه ها را تا آمدن بابا شمردم.

آن قدر در آن حالت ماندم که چشم هایم گرم شد و پلک هایم روی هم افتادند. در خواب غلتی زدم ولی صدای مامان نمی گذاشت راحت باشم.

-نازی؟ بیدار شو.

با کسلی لای یکی از پلک هایم را کمی باز کردم.

-هوم؟

-نمی خوای بیای شام؟

با این حرف چشم هایم تا حد ممکن باز شد و مانند قرقی روی تخت نشستم.

-مگه ساعت چنده؟

مامان پوکر فیس نگاهم کرد.

-ساعت خواب؟ الان ساعت هشته.

کف دستم را محکم به پیشانی ام کوبیدم.

-وای مامان چرا بیدارم نکردی؟

چشم غره ای نثارم کرد.

-صد بار اومدم تا بیدارت کنم ولی مگه بیدار می شدی؟ صد رحمت به خرس.

چهار زانو روس تخت به جلو خزیدم و نگران پرسیدم:

-به بابا گفتی؟

مامان متعجب نگاهم کرد.

-چی رو؟

خجل همان طور که نگاهم به اطراف بود، آرام جواب دادم:

-قضیه ی خواستگاری رو.

-نه هنوز، گذاشتم بعد از شام بهش بگم.

با این حرف مامان، نفسم را با آسودگی رها کردم و از جا بلند شدم تا به سرویس

بروم.

-مامان تا میز شام رو بچینی، منم اومدم.

بعد از شستن صورتم، خواب به طور کامل از سرم پرید.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، همه پشت میز نشسته بودند. بعد از دادن سلام بلند و پر نشاطی، پشت میز نشستم. قورمه سبزی مامان را با اشتها خوردم، در حالی که درونم غوغایی به پا بود.

بعد از این که شام تمام شد و میز را جمع کردیم، تند شربت درست کردم و همراه با شیرینی بهذیرایی بردم و به همین بهانه کنار مامان و بابا نشستم تا از پیچ پیچ هایشان سر در بیاورم.

با دقت فراوان سعی داشتم لب خوانی کنم ولی چیز زیادی دستگیرم نشد. تا این که بابا همان طور که جرعه ای از شربتش می خورد، نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «باشه، بگو بیان.»

با این حرف بند دلم پاره شد و با صدایی بلند و ناله مانند گفتم: «چی؟»

مامان و بابا به سمتم چرخیدند، نگاه پر از سرزنشی که نثارم کردند، باعث شد تا خجالت بکشم و عقب نشینی کنم.

بابا با تعجب پرسید:

-داستی به حرفامون گوش میدادی؟

هول و دستپاچه جواب دادم:

-نه... اتفاقی شنیدم.

بابا سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان داد ولی در عمق چشم هایش می توانستم جمله ی معروف «خر خودتی!» را بخوانم.

-حالا دلیل مخالفتت چی؟

گیج بابا را نگاه کردم.

-هان؟

وقتی مامان حرف بابا را تکرار کرد، مشتم را به آرامی روی رون پایم کوبیدم و سعی کردم بهانه ای قابل قبول پیدا کنم.

-چی... زه... چیزه...

بابا با حالتی مچ گیرانه ابرو هایش را بالا داد.

-چیزه؟

با چیزی که ذهنم رسید، لبخند پیروزمندی زدم.

-من هنوز سنم برای ازدواج کمه!

این حرف باعث شد بابا پوزخندی از خنده بزند.

-چطور وقتی خودت رو به آب و آتیش می زدی تا اون پسره ی هیچی ندار بیاد خواستگاریت، سنت کم نبود، حالا کم سنی؟

با مظلومیت سرم را بالا و پایین کردم.

-بله.

بابا جدی نگاهم کرد.

-برو این فیلما رو جلوی کسی بازی کن که تو رو نشناسه.

درمانده گفتم: «ولی من از این پسره خوشم نیامد، خیلی... خیلی نچسبه، حال به همزن هم هست، بی ادب و...»

مامان دست را بلند کرد.

-بسه دیکه، اگه بزارنت تا صبح می خوام روی پسر مردم عیب بزاری.

با ناراحتی ساکت شدم و مامان مطمئن ادامه داد:

-من پسره رو دیدم، چیزی از آقایی کم نداره، سنگین و متین و مودب!

بابا شیرینی در دهانش انداخت و بعد از خوردنش، در تایید حرف های مامان گفت: «آره، منم دیدمش، چند باری هم سلام و علیک کردیم.»  
نامید و شکست خورده نگاهشان کردم.

-ولی...

بابا با قاطعیت نگاهم کرد و صحبتتم را برید.

-این بحث همین جا تمومه نازنین، این آقا پسر میاد خواستگاریت، فهمیدی؟  
خواستتم باز حرف بزنم ولی بابا باز دستم را خواند.

-بحث بی جا هم نکن.

مامان با شادی از جا بلند شد.

-پس برم به مادرش خبر بدم که کی بیان برای خواستگاری.

مامان رفت و من ناراحت بابا را که مشغول خوردن شیرینی بود، نگاه کردم و با  
شانه هایی افتاده از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

تمام فکر و ذهنم این شده بود که جواب عماد را چه بدهم؟ حتماً کلی غصه می  
خورد. آهی آکنده از اندوه کشیدم، سرنوشت خودرو تر از چیزی بود که فکرش را  
می کردم، شاید هم همه چیز زیر سر قدرت بود چون هر که زور بیشتری داشت،  
همان هم تصمیم می گرفت.

گوشی را برداشتم و شماره ی متین را گرفتم، حاضر بودم التماسش کنم تا این  
موضوع را تمام کند.

با قطع شدن بوق ها نامید شدم، مانند همیشه رد تماس داده بود. خواستم  
گوشی را روی میز بگذرام که صدایش در گوشم پیچید:

-الو؟

هول کردم، بالاخره به تماس هایم جواب داده بود؟

-س... سلام.

پوزخند بلندش در گوشم پیچید.

-با ادب شدی؟

لبم را محکم گزیدم، آن قدر که می توانستم مزه ی خون را حس کنم. ناچار بودم با ملایمت قانعش کنم. با تضرع نالیدم:

-خواهش می کنم این کار رو نکن.

با تمسخر خندید. تنم از شدت شرم خیس عرق شده بود ولی باید راضی اش می کردم.

-داری التماس می کنی؟ باورم نمی شه.

چشم هایم را محکم روی هم فشردم.

-ببخش اگه باهات بد حرف زدم و عصبانیت کردم، از صمیم قلب معذرت می خوام.

با تکبر زمزمه کرد:

-باشه، معذرت خواهی رو قبول می کنم.

نفسم را آسوده بیرون دادم و لبخند رو لبم نشست. خیلی سریع تشکر کردم.

-ممنونم، خیلی ممنونم.

صدای نوچ گفتنش در گوشم پیچید، در حالی که میل شدیدی داشتم تا عصبانیتم را سرش خالی کنم، مجبوراً خودم را نگه داشتم تا کار را خراب تر نکنم، متین غیر قابل پیش بینی ترین آدمی بود که می شناختم، نمی شد حدس زد که چه در فکر و ذهنش می گذرد.

دستم را روی پهلویم زدم و با تردید پرسیدم:

-خب حالا کی خواستگاری رو کنسل می کنی؟



متعجب گفت: «کنسل کنم؟ چرا؟ من و تو که تازه با هم کنار اومدیم، دارین به جا های خوبش می رسیم.»

چشم هایم گرد شد و از حرص و عصبانیت انباشته شدم.

-چیک منظورت چیه؟

خنده ی پر تمسخری کرد.

-نکنه فکر کردی با یه معذرت خواهی ساده ات، گول می خورم و دست می کشم؟ نوچ، اشتباه کردیم مغز فندقی!

کنترل را از دست دادم و با خشم داد زدم:

-عوضی دغل باز!

-آ آ، حرف بد؟ تو که چند دقیقه ی پیش مته چی التماس می کردی ببخشم. چی شد پس؟ به همین زود رنگ عوض کردی؟

گوشی را محکم در دستم فشردم. کاش توانش را داشتم تا خفه اش کنم.

-چون فکر می کردم آدمی ولی ظاهراً فکرم اشتباه بود.

-تو آدم شناس خوبی نیستی نازنین! من باید برم، شب خواستگاری می بینمت.

-با حرص و عجله داد زدم:

-صبر کن، دارم باهات حرف...

نگذاشت حرفم تمام شود و حرفم را قطع کرد. با حرص پایم را به زمین کوبیدم و خواستم گوشی را به دیوار بکوبم ولی با یاد آوری این که شماره ی عماد در آن بود، خودم را کنترل کردم و گوشی را روی تخت پرت کردم.

چنگ در مو های بلند و پخش و پلا شده ی دورم زدم و محکم کشیدم، چهره ام از درد درهم رفت ولی حتی این هم باعث نشد فکرم از متین خالی شود و باز حرص خوردم.

آن مردک لعنتی و از خود راضی با خودش چه فکری کرده بود؟ مگر عقم را از دست داده بودم که با او ازدواج کنم؟ احمق روان پریش! خدا را شکر که عقم هنوز آن قدرها هم زایل نشده بود.

موهایم را ول کردم و به سرویس بهداشتی رفتم، آب خنک به صورتم می پاشیدم تا از التهاب و قرمزی اش کم شود، گونه هایم سرخ بودند.

کمی که حالم جا آمد، با تیشرتی که کل یقه اش خیس شده بود، از سرویس بیرون آمدم. موهای خیس شده ی جلوی صورتم را پشت گوش زدم و پوف محکمی کشیدم.

باید راه حل خوبی پیدا می کردم، این طوری فایده نداشت. مسلماً متین هم نقاط ضعفی داشت، کافی بود فقط پیدایشان کنم، آن وقت همه چیز تمام می شد. سرخوش از فکرهایم لبخند شادی زدم و با امیدواری مشتتم را در هوا تکان دادم. -آره، نشونت میدم دنیا دست کیه؟

بالاخره روز خواستگاری از راه رسید. شب قبلش از شدت استرس نتوانستم چشم روی هم بگذارم. قبل از خواستگاری با قاطعیت به مامان گفتم که چای نمی برم و حال در آشپزخانه منتظر بودم و از شدت استرس رو میزی را چنگ می زدم. نیم ساعتی می شد که مامان چای را برده بود و من منتظر بودم تا صدایم بزنند. بالاخره بعد از زمانی طولانی بابا صدایم زد.

-نازنین جان؟ بیا دخترم.

از جا بلند شدم و چادر را روی سرم مرتب کردم. دستم را روی گونه هایم گذاشتم تا از شدت حرارتشان کاسته شود و از آشپزخانه خارج شدم، با سری به زیر افتاده سلامی آرام به همه دادم و کنار مامان نشستم.

با صدای نا آشنای زنی که ظاهراً مادر متین بود و همچنین تنها همراه او، نگاهم را بالا آوردم.

-خب آقای حاتمی، بهتر نیست پسرم چند کلمه ی با دخترتون صحبت کنه؟  
با این حرف چشم های گشاد شد و به دهان بابا چشم دوختم.  
-باشه، مشکلی نیست.

سرم را پایین انداختم و چشم هایم را روی هم فشردم.  
-نازنین جا، بلند شو دخترم! آقای ستوده رو ببر حیاط با هم صحبت کنید.  
با این حرف کمی خیالم راحت شد، بودن با متین در یک مکان در بسته کمی وهم  
آور بود.  
-باشه.

از جا بلند شدم و متین هم با فاصله به دنبال آمد. از ساختمان که بیرون زدیم،  
هوای خنک شبانگاهی به صورتم شلاق زد. پشت میزی که معمولاً در تابستان آن  
جا می نشستیم، نشستم و متین هم رو به رویم نشست. تازه آن موقع بود که  
توانستم ببینمش! مو هایش را بالا داده و کت و شلوار زرشکی رنگی پوشیده بود.  
-نمی خوای چیزی بگی؟

این حرفش سکوت بینمان را شکست. بی اهمیت زمزمه کردم:  
-نه!

نوحی کرد و دست هایش در هم گره زد.  
-تو خیلی لج بازی دختر! یکم گاردت رو پایین تر بیار.  
باز هم همان جواب قبل را دادم و او این بار با حرص خندید.  
-با این رفتارات قرار نیست من کوتاه بیام.  
پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم و در ظاهر مشغول تماشای باغ شدم.  
-بهتره این رفتارای بچگونه ات رو تموم کنی.

خنثی نگاهش کردم و با بی خیالی گفتم: «رفتار من همینه، نکنه به این زودی جا زدی؟»

پر حرص نیشخندی زد.

-پس نقشت اینه؟ با رفتارات من رو به ستوه بیاری تا دست بکشم؟

چشم هایم را گرد کردم.

-تو خیلی باهوشی! شگفت زدم کردی، چطور به این زودی هدفم رو فهمیدی؟

از جا بلند شد و دستش را محکم روی میز کوبید و با اخم هایی در هم گفت:  
«باید بگم زهی خیال باطل! من صبر زیادی دارم.»

مکثی کرد و با تمسخر زیادی ادامه داد:

-مخصوصاً تو تحمل بچه های کوچیکی مثله تو.

با گفتن این جرف عقب گرد کرد و به سمت ساختمان رفت. با دور شدنش پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-ببینیم و تماشا کنیم.

بعد از چند مین از جا بلند شدم و به ساختمان برگشتم. مادرش به محض دیدنم پرسید:

-نظرت چیه عروس خانم؟ دهنمون رو شیرین کنیم؟

خیلی دلم می خواست با قاطعیت یک «نه» محکم بگویم ولی حیف که دستم بسته بود و مانع بزرگی به اسم بابا سد راهم بود.

روی مبل نشستم و با متانت زمزمه کردم:

-هنوز تصمیمی در این مورد نگرفتم، باید فکرام رو کنم.

مادرش لبخند زنان تایید کرد. وقتی رفتند و خواستگاری کذایی تمام شد. چادرم را در آوردم و روی مبل رها کردم.

بابا با خستگی بلافاصله بعد از رفتن مهمان ها از جا بلند شد و به سمت راه پله ها رفت و در همان حین گفت: «فردا باید برم و در مورد این پسره تحقیق کنم، اگه خوب بود که جواب مثبت میدیم.»

با این که داغ کرده بودم ولی به سختی خودم را کنترل کردم و چیزی نگفتم. بعد از کمک کردن به مامان در تمیز کردن سالن به اتاق رفتم تا بخوابم.

با کوبیده شدن در سالن از جا پریدم و نگاه از تلویزیون گرفتم. شوکه به بابا که با صورتی سرخ شده وارد خانه شده بود، نگاه کردم و آرام جلو رفتم.

-چیزی شده بابا؟

بابا گره کرواتش را شل کرد و با حرص داد زد:

-پسره ی احمق!

با سر و صدای بابا، مامان کف گیر به دست از آشپز خانه بیرون آمد و متعجب پرسید:

-چی شده؟ چرا داد و بی داد می کنی؟

بابا مشتش را محکم روی کف آن دستش کوبید.

-پسره ی احمق، این مدت ما رو مسخره ی خودش کرده بود.

مامان دست بابا را گرفت و به سمت سالن برد، اشاره ای هم به من کرد تا برایش آب ببرم. با عجله به آشپز خانه رفتم و با لیوانی از آب یخ به سالن برگشتم.

مامان که داشت شانه های بابا را می مالید تا آرامش کند، با دیدنم لیوان را گرفت و به لب های بابا نزدیک کرد. بابا کمی از آب را خورد و در حالی که نفس نفس می زد، گفت: «باورم نمی شه این همه مدت مسخره ی دست یه الف بچه بودیم.»

مامان کنار بابا نشست و دستش را روی شانه ی او گذاشت.

-نمی خوای به ما بگی چی شده؟

بابا به من نگاه کرد و سرش را به تاسف تکان داد. حتی نمی دانستم موضوع چیست؟ در مورد کدام پسر صحبت می کرد؟ عماد یا متین؟  
با استرس به لباسم چنگ زدم و لبم را گزیدم. کاش زود تر چیزی می گفت و از این سردرگمی رهایم می کرد.

مامان دستش را روی دست بابا گذاشت و با آرامش گفت: «آروم باش! این طوری حرص می خوری، یه بلایی سرت میادا. یکم رعایت حال خودت رو کن.»  
بابا دستش را روی سینه اش گذاشت و ماساژ داد.  
-دارم دیوونه می شم.

با استرس قدمی جلو رفتم و به آرامی و پر از تردید پرسیدم:  
-چی شده؟ عماد کاری کرده؟

بابا سرش را تکان داد.

-صد رحمت به او پسره ی هیچی ندار.

مامان کلافه پرسید:

-پس چی؟

بابا شقیقه هایش را محکم فشار داد و بعد گفت: «چی بگم؟ شرمم می شه که همچین آدمی میاد خواستگاری دخترم. امروز رفتم تحقیق.»

مامان خودش را جلو کشید و با کنجکاوی و دقت فراوان به دهان بابا چشم دوخت.

-چی شد مگه؟

-بگو چی نشد؟ از هر کس که در مورد اینا می پرسیدم، تف و لعنت حواله اشون می کرد. پسره یه دختر باز عیاشه، یه مدت هم مواد مصرف می کرده، این و

مامانش سرمایه ی پدرش رو بالا می کشن، مامانش هم طلاق می گیره و با هم مشغول کثافت کاری میشن، اهل هر خلاقی که بگی هستن.

مامان شوکه هین بلندی کشید. دستم را روی دهانم گذاشتم و با ناباوری قدمی به عقب برداشتم. حرف های بابا چیزی فراتر از تصورم بود، نمی توانستم باور کنم که همچین آدم کثیفی هم وجود دارد و بدتر از همه از بخت بد، سر راه من سبز شده؟

بابا با شتاب از جا بلند شد و جلوی من ایستاد، شانه هایم را گرفت و با ملایمت گفت: «نازنین جان بابا اگه مزاحمت شد، اصلاً نترس، به خودم بگو، حقش رو می دارم کفه دستش.»

آن قدر متعجب بودم که نمی توانستم چیزی بگویم، در جواب حرف هایش سرم را تکان دادم.

شانه هایم را ول کرد و روی مبل نشست و من پشتم را به آن ها کردم. لبخند روی لبم طرح زد، دوست داشتم از شدت شادی و هیجان جیغ بکشم. دست هایم را به نشانه ی پیروزی مشت کرده و بالا بردم و با لحنی کشیده زمزمه کردم:  
-آره همینه!

با صدای زنگ آیفون، متعجب شدم، یعنی این موقع از روز که می توانست باشد؟ سوالی که در ذهن من بود را مامان بلند پرسید:

-یعنی کیه؟ نازی برو ببین، کیه؟  
-باشه مامان.

به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر متین در نمایشگر آیفون، متعجب انگشتم را بالا آوردم و روی مانیتور گذاشتم.  
-کیه؟

با صدای مامان از شوک خارج شدم و داد زدم:  
-آقای ستوده.

با این حرف بابا از جا پرید و با شتاب به سمت در ورودی رفت و در همان حال گفت: «چه بهتر که خودش اومد، باهاش حرف دارم.»

مامان مضطرب پشت سر بابا راه افتاد و پرسید:

-می خوای چی کار کنی؟

-می خوام حقش رو بزارم کف دستش، باید بدونه دنیا دست کیه؟

مامان و بابا از خانه بیرون رفتند ولی من هنوز انگشت به دهان جلوی آیفون ایستاده بودم. نمی دانستم باید چی کار کنم؟ باید به اتاق می رفتم یا دنبال بابا؟ عاقبت فضولی بر همه ی حس هایم پیروز شد و به سمت در رفتم. وقتی پا روی ایوان گذاشتم، بابا را دیدم که وسط حیاط ایستاده و متین هم رو به رویش بود. به قدم هایم سرعت دادم و وقتی به آن ها رسیدم، پشت مامان ایستادم.

بابا با انگشت اشاره ضربه ی به شانه ی متین زد و با خشم داد زد:

-با خودش چه فکری کردی که اومدی خواستگاری دختر من؟

متین با صدایی گرفته شروع به صحبت کرد:

-آقای حاتمی، من توضیح میدم.

بابا پوزخند بلندی زد.

-توضیح؟ مسخره است، چی می خوای بگی؟ می خوای همه ی حرفایی که پشت سرته رو انکار کنی؟ یعنی این قدر بی وجودی؟

-نه، انکار نمی کنم ولی همه ی این ها تا وقتی بود که دخترتون رو ببینم.

بابا سیلی محکمی به صورت متین کوبید، از شدت محکمی ضربه، سرش به سمت چپ کج شد. شوکه شانه هایم را جمع کردم و هینی کشیدم.



-وقتی اسم دختر من رو میاری، دهنتم رو آب بکش بی لیاقت.  
متین به آرامی دستش را جای سیلی گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد.  
-من فقط یه فرصت کوچیک می خوام تا خودم رو ثابت کنم. فقط یه فرصت  
کوچیک بدید. من... من توبه کردم.  
پوزخند بی صدایی زدم که مامان بابتش چشم غره ای نثارم کرد و اشاره زد که به  
داخل خانه برگردم، با سرکشی ابرو هایم را بالا انداختم و نوچی کردم.  
بابا با تحقیر و تمسخر سر تا پای متین را بر انداز کرد.  
-فرصت می خوای؟  
-بله، من توبه کردم.  
بابا اخم آلود، متین را به عقب هل داد و با جدیت گفت: «نشیدی؟ میگن توبه  
ی گری مرگه.»  
متین با خواهش دست بابا را گرفت.  
-خواهش می کنم آقای حاتمی، فقط یه فرصت بدید اگه کوچیک ترین اشتباهی  
کردم، حسابم رو بذارید کف دستم.  
بابا محکم دستش را از دست متین بیرون کشید و به در اشاره کرد.  
-من دخترم رو از سر راه نیاوردم که سرش ریسک کنم، از خونه ی من برو بیرون.  
بعد از گفتن این حرف، پشت کرد و به سمت ساختمان رفت، مامان هم مانند  
بادیگارد دنبالش رفت. من هم خواستم بروم که متین به آرامی صدایم زد:  
-نازنین؟  
به سمتش چرخیدم و با خنثی ترین نگاهی که در خود سراغ داشتم، خیره اش  
شدم و جواب دادم:  
-هوم؟

لب هایش را به هم فشرد.

-من ازت دست نمی کشم نازنین، این رو تو گوشت فرو کن.

پوزخندی زدم و با تمسخر سرم را تکان دادم.

-باشه، حتماً.

حرصی از پوزخندم، لگدی در هوا پراند و با چشم هایی که وحشی شده بود، گفت: «من تو رو از دست نمی دم نازنین، اگه قراره مال من نباشی، نمی دارم مال کسه دیگه ای بشی.»

اخم هایم به شدت در هم رفت و عصبانی شدم.

-من رو تهدید نکن.

شانه اش را بالا انداخت و عقب عقب به سمت در رفت.

-هر اسمی که دوست داری، می تونی روش بذاری. من فقط یه هشدار کوچیک بهت دادم، مبادا اشتباهی کنی.

با خشم نگاهش کردم، آن قدر که از در بیرون رفت و در را به هم کوبید. با رفتنش، پایم را محکم به زمین کوبیدم و به سمت ساختمان رفتم.

\*\*\*

-که این طور؟

روی تخت غلت زدم و با هیجان گفتم: «آره، بابام حقش رو خوب گذاشت کف دستش.»

عماد تک خنده ای کرد.

-حالا خیالم راحت شد.

-اهوم، من خیالم راحت شد. این مدت همش استرس داشتم.

-ولی حواست به خودت باشه نازنین، این آدمی که تو در موردش گفتی، خطرناکه.

لب هایم لوله کردم و جواب دادم:

-باشه، خودم می دونم.

-آفرین، دختر خوب.

لبخند گشادی از شیرینی حرفش زدم و سرم را در رو تختی پنهان کردم. اگر کمی دیگر به حرف هایش ادامه می داد، از خوشحالی بال در می آوردم.

-عماد؟

-جانم؟

رو تختی را چنگ زدم و زمزمه کردم:

-دوستت دارم.

جایی خوانده بودم باید "دوستت دارم" ها را بگوییم تا قبل از این که تاریخ انقضایش تمام شود.

عماد بعد از سکوتی طولانی به آرامی گفت: «همیشه یه قدم از من جلوتری.»

لبخند زنان جواب دادم:

-شاید چون از تو عاشقترم.

با لحنی به شدت مجنون وار زمزمه کرد:

-شاید... کسی چه می دونه کدوم یکی از ما، عشقش بیشتره؟

از جالت دراز کش خارج شدم و به تاج تخت تکیه دادم، زانویم را بالا آورده و زیر چانه ام گذاشتم.

-زمان همه چیز رو معلوم می کنه.

صدای خش خشی آمد و پیش بندش صدای عماد، انگار از جایش بلند شده بود.  
-آره.

دوباره صدایش زد:

-عماد؟

با لحنی پر خنده جواب داد:

-خوشت اومده ها!

بهانه گیر گفتم: «بگو دیگه؟»

-چشم، جانم؟

گردنم را راست کردم و پرسیدم:

-به نظر تو یک ساله دیگه، دو ساله دیگه، ده سال و سی ساله دیگه هم عشقمون  
پایدار هست؟ تا کی می تونیم عاشق هم بمونیم؟ تا کی این قدر مشتاق هم دیگه  
ایم؟ چند سال طول می کشه تا شعله های عشقمون خاموش شه؟

بعد از سکوتی طولانی، با آهی که کشید، حرف زدن را شروع کرد.

-نمی دونم، به قول تو زمان همه رو معلوم می کنه. باید زمان بگذره تا به جواب  
این سوال ها برسیم.

مسخره بود ولی بغض بدی گریبانگیرم شده بود.

-اگه یه روزی برسه که دیگه عاشق هم نباشیم چی؟

عماد با تردید پرسید:

-چیزی شده نازی؟ این چه سوالاییه که می پرسی؟

نم چشم هایم را گرفتم و دستپاچه جواب دادم:

-نه، همین طوری پرسیدم.

-مطمئن باشم که چیزی نشده؟

-آره، باور کن چیزی نیست، فقط خواستم از این سوالا بپرسم، همین طوری،  
الکی! خیالت راحت باشه، چیزی نیست.

صدای داد و بی دادی از پشت خط آمد و عماد با عجله و در حالی که صدایش  
مدام قطع و وصل می شد، گفت: «نازی من باید برم، صدای بقیه در اومده.»  
حتی مهلت خداحافظی هم نداد و تماس تمام شد. آهی کشیدم و گوشی را در  
کشوی پاتختی گذاشتم.

روز ها به سرعت برق آمدند و به سرعت باد رفتند. مهر با همه ی حس های  
نوستالژیکش از راه رسید و پاییز شروع شد، فصلی برای عاشقی!

مدرسه با تمام شور و هیجانش شروع شد. آن قدر سرگرم درس های جدیدم بودم  
که کمتر دلتنگ عماد می شدم، شب ها از شدت خستگی خیلی زود خوابم می برد  
و مجالی برای فکر کردن نداشتم.

در این مدت خبری از متین نبود و همین خیالم را راحت می کرد، می شد گفت:  
«زندگی بر وفق مراد است!»

دوباره شده بودم دختر خوب خانواده! همان دختر سر به راه و مطیعی که سرش  
به درس و مشق گرم بود. دیگر حرفی از عماد نمی زدم و در عوض تمام آن حرف  
ها را در قلبم نگه می داشتم، بابا هم در عوض چند خواستگاری که آمدند را رد  
کرد و گفت: «ترجیح می دهد من درسم را بخوانم.»

به گمانم تمام فشار های بابا برای ازدواجم به خاطر این بود که فکر عماد را از  
سرم بیرون کند و حالا که می دید من چیزی نمی گویم، فکر ازدواجم را از سرش  
بیرون کرده بود.

قرار بود امشب به مهمانی که عمه به مناسبت نامزدی مهسا و پسر عمویش  
ترتیب داده بود، برویم. دلم نمی خواست بروم و با مهران رو به رو شوم ولی با

این حال جلوی مامان و بابا مخالفتی نکردم، در عوض سر سما را با غر هایم خوردم.

سما در حالی که سرش را میان دست هایش گرفته بود، با عجز نالید:

-بسه، خسته ام کردی نازی.

با ناراحتی نگاهش کردم.

-برای تو درد و دل نکنم، پس به کی از دردام بگم؟ اگه نگم که غمباد می گیرم.

سرش را بلند کرد و چشم غره ی غلیظی نثارم کرد، البته که من کم هم نگزید و فقط حرکتش باعث شد لبم را از خنده بگزم، اگر می خندیدم، آن وقت حسابم با کرام الکاتبین بود.

-از بس به چس ناله هات تو این دو روز گوش دادم، گوشم وز وز می کنه. تابستان روی نحست رو نمی دیدم، راحت بودم.

از این مدل حرف زدن سما، چشم هایم از تعجب گشاد شد.

-این چه مدل حرف زدنه؟ عوض شدی؟

نیشگون محکمی از بازویم گرفت.

-نه خیر، تو اعصابم رو خرد می کنی، کنترلم رو از دست میدم.

جای نیشگونش را مالیدم و در همان حال پشت چشمی برایش نازک کردم.

-این که تو حالت خونسردی بتونی خوب حرف بزنی هنر نیست، هنر اینه که تو عصبانیت خودت رو کنترل کنی، درست حرف زدن تو حالت نرمال که کاری نداره.

گوشه ی لبش بالا رفت و پوکر نگاهم کرد.

-باز شب قبل خواب کتاب خوندی؟ مگه نمی دونی نباید از دیگران کپی کنی؟

-نه خیرم، من کپی نکردم، من فقط از حرف های او نا استفاده کردم.

پوزخندی زد و سرش را روی دسته ی صندلی گذاشت.

-می دونی نازنین؟

کیک دوقلوی محبوبم را از روی دسته صندلی برداشتم و بعد از باز کردنش، با یک گاز، نصف آن را در دهانم جا دادم.

-هوم؟

صورتش را با چندش جمع کرد.

-صد بار بهت گفتم با دهن پر حرف نزن، باز کار خودت رو می کنی؟

قلپی از آبم خوردم تا کیک پایین برود و در همان حین چشم غره ای نثارش کردم.

-تو ام نمی دونی نباید وقتی کسی داره چیزی می خوره، صداش بزنی؟ حالا چی می خواستی بگی؟

بر خلاف انتظارم حاضر جوابی نکرد. حالت صورتش گرفته شده بود و همین باعث نگرانی ام شد، آهی کشید و زمزمه کرد:

-تا حالا عاشق شدی؟

جدی نگاهش کردم و جواب دادم:

-می دونی که شدم، چرا می پرسی؟

با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

-حس می کنم منم عاشق شدم.

حرفش آن قدر برایم عجیب بود که خنده ام گرفت. سما با دیدن عکس المعلم سرش را از روی دسته ی صندلی بلند کرد.

-چرا بهم می خندی؟

هیچ کنترلی روی خنده ام نداشتم، اشک از گوشه ی چشمم راه افتاده بود. سما مشتکی به بازویم کوبید.

-بس کن دیگه! کجای این موضوع خنده داره؟

دستم را بلند کردم و با آستین مانتوی سورمه ای مدرسه اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و میان خنده خایم گفتم: «آخه... باورش... سخته...»  
مغموم نگاهم کرد.

-این موضوع چیزی نیست که باهاش مسخره ام کنی.

با این حرفش دست از خندیدن برداشتم و جدی نگاهش کردم.

-حالا چی شده که حس می کنی عاشق شدی؟

آرنجش را روی دسته صندلی گذاشت و کف دستش را تکیه گاه گونه اش کرد.

-وقتی می بینمش، حس عجیبی بهم دست میده، حسی که تا حالا تجربه اش نکردم. وقتی می بینمش از شدت استرس و خجالت نمی تونم کاری کنم ولی قسمت عجیبش اینه که این حال رو دوست دارم. می دونی؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: «هر گودی که گردو نیست! این دلیل کافی برای عاشق بودن نیست.»

-اگه بخوای از دید منطقی به قضیه نگاه کنی هم می بینی که عاشق شدم. وقتی هیجان زده یا دچار حس جدید و ناشناخته ای می شیم، قلبمون تند می کوبه، من الان این جوریم، پس یعنی عاشق شدم چون هیچ اسمی به جز عشق نمی شه روش گذاشت.

چشم هایم را در حدقه چرخاندم و پرسیدم:

-کی هست حالا؟

چشم هایش درخشید و لبخند گرمی روی لبش نقش بست.

-استادم توی کلاس نقاشی.

-چند سالشه؟ قیافه اش؟ اخلاقش؟



کلافه کف دستش را جلوی صورتم گرفت.

-آروم تر بابا! بیست و سه سالشه، قیافه اشم خوبه، بد نیست، از اخلاقیش نگم برات، مهربون، شوخ و صمیمی، هر چی بگم باز کم گفتم.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

-گرفتم، چی شد که عاشقش شدی؟

گونه هایش رنگ گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

-هیچی فقط یهو به خودم اومدم و دیدم که عاشقشم، همه چیزش برام در حد مرگ جذاب بود، حالت چشماش موقع خنده، صدای قهقه هاش، حرف زدنش، همه چیزش...

پوزخندی از خنده زدم که باعث درهم رفتن اخم هایش شد.

-چیه؟ چرا پوزخند می زنی؟

-هیچی فقط داشتم فکر می کردم کارما لعنتی تر از چیزیه که فکرش رو می کردم. یه سال پیش من از این چیزا بهت می گفتم و تو ملامتم می کردی و می گفتی که نمی تونی درکم کنی، کارما هم همین بالا رو سرت آورد، جالبه یا نه؟ چشم هایش رنگ شرمندگی گرفت.

-متاسفم اگه حرف بدی زدم و دلخورت کردم. تو راست می گفتی! تا عاشق نشی، نمی تونی حس یه عاشق رو درک کنی.

با صدای زنگ تفریح، صدای هیاهو از کلاس های اطراف بلند شد و من هم از جا پا شدم. این صحبت دو نفره را مدیون نیامدن دبیر ریاضی بودیم.

-بریم یه دوری بزنیم تو حیاط؟

سما موافقت کرد و هر دو غرق در افکار خود به حیاط رفتیم.

\*\*\*

با خوردن زنگ آخر همه مانند پرندگانی از قفس آزاد شده از مدرسه بیرون رفتیم. با دیدن مشهدی رحمان کوله ام را محکم در دست گرفتم و لبخند زنان به سمتش رفتم، با دیدنم در ماشین را برایم باز کرد، سوار شدم و او بعد از بستن در ماشین سوار شد و حرکت کرد. با مهربانی گفتم: «نیازی نیست در ماشین رو برام باز کنی عمو رحمان.»

عمو رحمان از آینه نگاهم کرد و جواب داد:

-چشم دخترم.

با رضایت سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم تا وقتی به خانه می رسیدم، کمی استراحت کنم.

وقتی به خانه رسیدیم بعد از خوردن ناهار و استراحتی کوچک، دوش گرفتم و لباس هایم را پوشیدم تا برای رفتن به مهمانی آماده شوم.

-نازنین آماده شدی؟ بیا؟

با صدای مامان، پر عجله کفش هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون دویدم، آخرین نفرس بودم که سوار ماشین شدم و بعد از آن بابا حرکت کرد. وقتی از حیاط بیرون رفتیم و در به طور اتوماتیک بسته شد، نگاهم برای لحظه ای به خانه ی رو به رویی گره خورد و حس کردم پرده تکان خورد و سایه ای رد شد. چشم هایم را ریز کرده و با دقت بیشتری نگاه کردم ولی چیزی ندیدم، شاید توهم بود!؟

وقتی به خانه ی عمه رسیدیم، پشت سر مامان و بابا و نیاز وارد خانه شدم، ظاهراً ما جزء آخرین مهمان ها بودیم. عمه به محض دیدنمان به سمتمان آمد و اول از همه با دلتنگی بابا را بغل کرد.

-خوبی داداش؟

بابا چند ضربه آرام به کمر عمه زد و با لبخند جواب داد:

-خوبم، تو خوبی آبجی؟

عمه بعد از این که از آغوشش بابا بیرون آمد، مامان و نیاز را در آغوش گرفت ولی زمانی که نوبت به من رسید، عملاً مرا نادیده گرفت و به یک دست دادن ساده اکتفا کرد.

پوزخندی از رفتار بچگانه اش زدم و به سمت جایی که مهتاب نشسته بود، رفتم. حسابی هم را چلاندم و بعد از رفع دلتنگی نوبت به مهسا رسید، جلوی نامزدش با متانت سلام و احوال پرسی کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی با همه ی اعضای فامیل، همراه مهتاب گوشه ای نشستم و به آرامی پرسیدم:

-پس مهران کجاست؟

مهتاب موزی برداشت و همان طور که بازش می کرد، شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-نمی دونم، همین دور و برا بود. برای چی؟

بی خیال گفتم: «هیچی، می خواستم باهانش احوال پرسی کنم آخه خیلی وقته ندیدمش.»

مهتاب با یک حرکت موز را در دهانش جا داد، با لپ هایی باد کرده، سرش را نزدیک کرد و با حالتی مشکوک پرسید:

-یعنی دلت تنگ شده؟ پشیمون شدی که ردش کردی؟

کنارش زدم و با حرص گفتم: «نه، پشیمون نیستم، دلمم تنگ نشده براش، فقط می خواستم حالش رو بپرسم چون آخرین بار که دیدمش به خاطر من حال خوبی نداشت، همین! در ضمن من خودم به یکی دیگه علاقه مندم.»

چشم های مهتاب گشاد شد و به سرفه افتاد. همان طور که به کمرش می کوبیدم، لیوان آبی به دستش دادم، بعد از این که حالش کمی بهتر شد، نالید:

-بسه دیگه، کمرم رو کبود کردی!

ضربه ی آخر را محکم تر زدم و چشم غره ای نثارش کردم.

-جواب خوبیم اینه؟

لبخند دندان نمایی زد.

-ممنون که کمرم رو ترکوندی.

-خواهش می کنم، وظیفه است.

دستم را زیر چانه ام زدم و به اطراف نگاه کرد و آهی از سر بی حوصلگی کشیدم.

-حوصلم سر رفته!

مهتاب هم با لب هایی جلو آمده سرش را به تایید حرفم تکان داد.

-اهوم، حوصله ی منم سر رفته، قبلاً مهسا تو همه مهمونی ها برامون دلک بازی

در می آورد، بهمون خوش می گذشت ولی الان که مراسم خودش و یه جا مثله

خانما نشست، مهمونی خیلی کسل کننده شده.

با چیزی به ذهنم رسید، خوشحال بشکنی زدم.

-یه فکری به ذهنم رسید؟

-چی؟

-بریم تو حیاط؟

مهتاب پوکر نگاهم کرد.

-این بود فکر بکرت؟

رفتارش لبخندم را جمع کرد، با لحنی شکست خورده پرسیدم:

-چرا؟ خوب نیست؟

-من حوصله ی بیرون اومدن ندارم.

اخم کرده و از جا بلند شدم.

-باشه، پس خودم میرم.

مهتاب دست هایش را چلیپا کرد و سرش را تکان داد.

-به سلامت.

همان طور که از حرص پا هایم را محکم به زمین می کوبیدم از در بیرون زدم. با بیرون رفتن صدای همهمه و موسیقی قطع شد و نفس راحتی کشیدم.

-آخیش راحت شدم.

-از چی؟

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم، به عقب برگشتم. دیدمش که در فضای نیمه تاریک به حصار ایوان تکیه داده و حیاط را نگاه می کند.

با قدم هایی آرام سمتش رفتم و کنارش ایستادم و در حالی که نگاهم به باغ بود، زمزمه کردم:

-سلام، داخل ندیدمت؟

-فضای شلوغ خونه حالم رو بد می کرد، ترجیح دادم پیام یه جای شاکت و خلوت. تو برای چی بیرون اومدی؟

شانه ای بالا انداخت و بی خیال جواب دادم:

-منم به همون دلیلی که تو بیرون اومدی، اومدم تو حیاط.

با لبخند به سمت چرخید و زمزمه وار پرسید:

-خیلی وقته که ندیدمت، خوبی؟

همان طور که نگاهم به رو به رو بود و نگاهش روی نیم رخم سنگینی می کرد، گفتم: «خوبم، تو خوبی؟»

آهی کشید و نگاهش را از رویم برداشت.

-تا خوب بودن رو تو چی ببینیم؟

با ناراحتی زمزمه کردم:

-متاسفم.

-تو برای چی؟

-این که می بینم به خاطر من ناراحتی و من کاری از دستم بر نمیاد، باعث عذاب وجدانم می شه.

خنده ی آرامی کرد.

-متاسف نباش! می دونم که مامان با رفتارش حسابی از خجالتت در میاد.

با یاد آوری رفتار های عمه، نخودی خندیدم.

-آره، چه جورم!

-به خاطر رفتارای مامان ناراحت نشو، چیزی ته دلش نیست.

-می دونم ولی خداییش چرا بعد از این همه مدت کوتاه نمیاد؟ تو ول کردی ولی اون نه!

-مامانه دیگه، دیر یادش میره در ضمن من ول نکردم، تو این کار رو کردی.

چرخیدم و به سمت ساختمان راه افتادم و قبلش زمزمه کردم:

-بهبتره گذشته رو نبش قبر نکنیم.

به عادت همیشه اش چیزی نگفت، اصلاً او آدم سکوت کردن بود، حتی اگر حقش را هم می خوردند، او چیزی نمی گفت. این همه کوتاه آمدنش زیادی آزار دهنده بود.

کمی بعد از این که وارد ساختمان شدم، نوبت به شام رسید. بعد از خوردن شام و دادن هدیه بالاخره جشن کذایی تمام شد و به خانه برگشتیم.

گلویم خشک شده بود، به آشپزخانه رفتم تا آب بخورم، مامان هم پشت سرم آمد و پرسید:

-اون جا که کسی چیزی بهت نگفت؟

لیوان به دست سمتش برگشتم و بعد از خوردن کمی آب جواب دادم:

-نه! همه چیز خوب بود.

مامان لبخندی زد و سرش را تکان داد.

-گفتم که بعد یه مدت عمه ات یادش میره.

آهم را در سینه خفه کردم و بعد از گذاشتن لیوان در سینک به سمت مامان رفتم. گردنم را کمی کج کردم و با لوس ترین حالتی که در خود سراغ داشتم، صدایش زدم:

-مامان؟

مامان دستش را به کمرش زد و جدی نگاهم کرد.

-بله؟

حالت خود را حفظ کردم و زمزمه وار پرسیدم:

-می شه در مورد عماد با بابا حرف بزنی؟

چشم های مامان سرد شد ولی توجهی نکردم. دستش را در دست گرفتم و با حالتی التماس گونه ادامه دادم:

-تو رو خدا باهاش حرف بزن مامان.

مامان آهی کشید و با افسوس نگاهم کرد.

-دختر بیچاره ی من! هنوز فراموشش نکردی؟

-نمی تونم مامان، این کار غیر ممکنه!

مامان دست آزادش را بالا آورد و گونه ام را نوازش کرد. چشم هایش پر از تاسف بود. این همه حس های بد در نگاهش را نمی خواستم.

دستش را از روی گونه ام پایین انداخت و به آرامی پرسید:

-پشیمون نمی شی؟

زبان روی لبم کشیدم و با تمام اطمینانی که در وجودم سراغ داشتم، برای چندمین بار جواب دادم:

-نه!

مامان سرد و خاموش نگاهم کرد.

-باشه، من با بابات حرف می زنم و راضیش می کنم.

خنده روی لبم شکوفه زد و چشم هایم ستاره باران شد. دست مامان را با هیجان فشردم و لبم را گزیدم تا از خوشی جیغ نکشم.

-واقعاً؟

مامان سرد سرش را تکان داد.

-آره.

آن قدر خوشحال شدم که رفتار مامان ذره ای رویم تاثیر نگذاشت. محکم مامان را در آغوش گرفتم.

-مرسی مامان! مرسی که همیشه باهامی و کمک می کنی، خیلی دوستت دارم.

با گفتن جمله آخر، گونه اش را محکم و پر صدا بوسیدم و برای نشنیدن اعتراضش پا به فرار گذاشتم.

\* \* \*

-حاتمی حواست کجاست؟

با صدای دبیر از فکر بیرون آمدم و دستپاچه جواب دادم:

-همین جا!



چشم غره ای غلیظ نثارم کرد و دوباره به سمت تخته برگشت.  
-گوش بده چون دیگه تکرار نمی کنم، امتحانای پایانی نزدیکه.

بی خیال سرم را به نشانه ی «باشه» تکان دادم و دوباره در فکر هایم غرق شدم. لبخند نقاشی شده روی لبم عمیق تر شد.

دیگر چیزی تا به حقیقت پیوستن رویایم نمانده بود. بالاخره بعد از مدت زیادی مامان توانست بابا را راضی کند. خواب بود یا رویا؟ نمی توانستم این را باور کنم. بی اختیار به یاد دیشب افتادم.

در اتاقم، بالشت به بغل روی تخت دراز کشیده بودم و تلاش های بی نتیجه ی مامان در این چند ماه فکر می کردم که نیاز بدون در زدن در را باز کرد.

-بابا تو اتاق کارشه، یه کارت مهم باهات داره.

نیاز به سرعت این را گفت و اتاق را بدون دادن فرصتی برای صحبت به من، ترک کرد.

با عجله روی تخت نشستم. یعنی بابا چه کارم داشت؟

بعد از شانه زدن به موهای شلخته ام، به اتاق کار بابا رفتم و بعد از زدن تقه ای به در، وارد شدم. بابا درست مثل تمام پدرهای سخت گیر رمان ها پشت میز نشسته بود، حتی ژستش هم مثل آن ها بود.

با پاهایی لرزان، آرام و ترسان جلو رفتم. دست هایم را جلوی شکمم به هم قفل کردم و برای فرار از نگاه نافذش، سرم را پایین انداختم.

-فکر کنم بدونی که چی می خوام بگم؟

با صدای جدی بابا، سر بلند کردم و متعجب به چهره اش زل زدم.

-چی؟

بابا خود نویسی از قلمدان روی میز برداشت و مشغول خط خطی کردن کاغذ زیر دستش شد. حالت آشنایش مرا به یقین رساند که پای موضوع مهمی در میان است.

بابا خود نویس را روی کاغذ رها کرد و دست هایش را درهم گره زد. چشم های نافذش را به چشم هایم دوخت و گفت: «مامانت سعی داره من رو راضی کنه تا بزارم اون پسره بیاد خواستگاریت، می دونم که تو ازش خواستی.»

خجول سرم را پایین انداختم، تحمل نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم ولی او با جدیت صدایم زد:

-به من نگاه کن!

مطیع سر بلند کرده و نگاهش کردم.

-حتی اگه هزار سالم بگذره بازم دلم به این وصلت راضی نیست. شاید در نظر تو عشق از همه چیز مهم باشه چون هنوز جوونی و بی تجربه. رک و پوست کنده بگم که من از آینده ات با این پسر می ترسم و ذره ای دلم صاف نیست ولی تو دست بردار نیستی، بهش بگو بیاد خواستگاری!

شادی در تمام سلول های تنم نفوذ کرد. باورم نمی شد که بالاخره قبول کرده. صدایم از هیجان لرزید وقتی پرسیدم:

-واقعاً؟

سرش را بالا انداخت.

-آره ولی قبلش یه قول بده.

فوری پرسیدم:

-چه قولی؟

-قول بده که هیچ وقت پشیمون نشی.

این دومین باری بود که باید این قول را می دادم، دفعه ی اول مامان و حالا هم بابا!

برای لحظه ای کوتاه ته دلم خالی شد، نکند من داشتم راه را اشتباه می رفتم؟ نکند حق با آن ها بود؟ این حس بد فقط برای چند ثانیه بود و به سرعت آن ابر های تیره ی سایه انداخته روی افکارم را پس زدم.

-قول میدم که هیچ وقت پشیمون نشم.

سرش را تکان داد.

-خوبه، امیدوارم تا آخرش همین قدر مطمئن باشی.

تا نوک زبانم آمد که بپرسم "آخرش کجاست؟" ولی سوالم را خوردم. همان طور که پایم را تند تند تکان می دادم، گفتم: «می تونم برم؟»

-آره، برو.

با عجله از جا بلند شدم و به سمت در رفتم، قبل از این که اتاق را ترک کنم، بابا صدایم زد:

-نازنین؟

همان طور که دستم روی دستگیره ی در بود، به سمتش برگشتم و جواب دادم:

-بله؟

بابا مانند آدمی که به آخرین امیدش چنگ می زد، زمزمه کرد:

-این پسره چیزی نداره، آدم بی پول عشق یادش میره، چند صباح دیگه تو زندگی به این حرفم می رسی.

لب هایم را روی هم فشردم و دستگیره را به سمت پایین کشیدم، در بی صدا باز شد و از اتاق بیرون رفتم. چیزی در جواب بابا نگفتم چون حرفش را قبول نداشتم.

با صدای زنگ آخر بند افکارم پاره شد. سرم را تکان دادم و وسایلم را در کوله ام ریختم و آن را روی شانه ام انداختم. قدم زنان و بدون عجله همراه با سما به سمت در خروجی مدرسه راه افتادیم.

سما کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و پرسید:

-امروز همش تو فکر بودی.

دستی به مانتویم کشیدم و صافش کردم.

-همش به دیشب و حرفای بابا فکر می کنم.

چشم غره ای رفت.

-الان مگه نباید خوشحال باشی؟ پس دردت چیه؟

شانه ای بالا انداختم.

-خودمم نمی دونم. همش دارم فکر می کنم که نکنه تمام این مدت اشتباه می کردم؟

سما دستش را روی شانه ی چپم گذاشت و فشار کمی به آن وارد کرد.

-به تصمیمت باور داشته باش.

آهی پر از سردرگمی کشیدم.

-باشه.

-به عماد خبر دادی؟

نه هنوز! امروز قراره زنگ بزنه، بهش میگم. تو با اون پسره به کجا رسیدی؟

گونه های برجسته اش رنگ گرفت و دسته ی کوله اش را محکم چنگ زد.

-بهم از علاقتش گفت، وضع خونه و زندگیش خوبه، قراره هفته ی بعد بیاد

خواستگاری، احتمالاً یه مدت نامزد می مونیم تا اخلاق همدیگه دستمون بیاد بعد عقد می کنیم.

دروغ بود اگر می گفتم حسودی نکرده ام، مگر بین من و او چه فرقی بود که برای من همه چیز پیچیده بود و در عوض همه چیز برای او این قدر ساده و راحت حل شد؟

با تمام افکار منفی که داشتم، لبخندی زدم.

-خیلی خوبه! امیدوارم همیشه بدون مشکل باشی.

وقتی به در رسیدیم با یک خداحافظی از هم جدا شدیم، هر کدام راه خودمان را رفتیم.

گوشی به دست و پر از اشتیاق منتظر تماس عماد بودم. دوست داشتم هر چه زود تر زنگ بزند تا این خبر خوش را به او بدهم.

با ویبره ی گوشی از جا پریدم، با دیدن شماره ی روی گوشی، لبخند روی کل صورتم سایه انداخت و تماس را وصل کردم.

-الو نازنین؟

شنیدن اسمم از زبانش مثل مزه کردن عسل بود، همان قدر شیرین...

-سلام، خوبی؟

-جونمی! قبلش حسابی خسته بودم ولی حالا که صدات رو شنیدم حالم خوبه خوب شد.

همین جمله اش باعث شد تا هر چه شک و تردید در دل داشتم، کنار برود و در این راه پر پیچ و خم مصمم شوم. خنده کنان زمزمه کردم:

-خدا رو شکر. چی کار می کنی؟

آهی نمادین کشید.

-به نظرت تو سربازی چی کار می کنی؟ یا سر پستم یا در حال تمرین یا خواب.

با هایم را روی تک مبل اتاق، زیر تنم جمع کردم و جواب دادم:

-آخرشه دیگه، یکم دیگه تموم می شه، هر دوتایمون راحت می شیم.

-آخ! حتی فکر کردن بهشم لذت بخشه.

لب پایینم را گاز گرفتم و بعد با صدایی که کمی می لرزید، گفتم: «می خوام یه چیزی بهت بگم، از خوشحالی بال در میاری!»

کنجکاو پرسید:

-چی؟

-بابام با ازدواجمون موافقت کرد.

صدای پر از بهتش بلند شد.

-سر به سرم که نمی ذاری؟

-نوچ، آخه کی شوخی کردم که این دفعه ی دومم باشه؟

چیزی نگفت، حدس می زدم از شدت شوک زبانش بند رفته باشد. بعد از یکی دو دقیقه پرسیدم:

-عماد هنوز پشت خطی؟

-وای... نمی دونم...

نفس عمیقی کشید و مسلط تر از قبل گفت: «باورم نمی شه، اصلاً نمی دونم چی بگم.»

-خوشحال نشدی؟

-دیوونه ای چیزی هستی؟ خوشحال نشدم؟ دارم بال در میارم، الانه که قلبم از خوشی بترکه نازی! چاکرتم خدا.

تکه ی آخر صحبتش را آن قدر بلند داد زد که مجبور شدم گوشه را کمی از گوشم دور کنم تا پرده ی گوشم سالم بماند.

خندان گفتم: «سکته نکنی از خوشی!»

با صدایی که از هیجان و خوشی می لرزید، جواب داد:

-خیلی خوشحالم نازی، انگار دارم خواب می بینم، باورم نمی شه که واقعیه.  
مثله یه رویا می مونه.

-منم اولش باورم نمی شد.

-یعنی جدی بابات قبول کرد؟ اون که خیلی سخت گیر بود؟

همان طور که مو هایم را دور انگشتم می تاباندم، جواب دادم:

-با کلی سختی قبول کرد. مامانم چند ماه مشغول صحبت باهاش بود تا تونست  
راضی اش کنه. تازه کلی شرطم داره.

-همشون رو نشنیده قبول دارم.

ذوق زده خندیدم و با هیجان مشت آرامی به مبل کوبیدم تا به نوعی هیجانم را  
تخلیه کرده باشم. من و این همه خوشبختی محال بود.

عماد تک سرفه ای کرد و با صدایی جدی گفت: «به محض این که سربازیم تموم  
شد، میام خواستگاری.»

-باشه.

-خیلی طول نمی کشه، منتظرم باش.

-بازم باشه.

-چه حرف گوش کن شدی.

نخودی خندیدم و زمزمه که کردم:

-از ذوقمه.

-فدای تو و ذوقت بشم.

فوری به حرفش اعتراض کردم.

-خدا نکنه.

با این که زمان طولانی تر از هر وقت دیگری می گذشت ولی بالاخره سربازی عماد تمام شد و به قولش عمل کرد و به خواستگاری آمد.

به خواستگاری که آمد، نه مانند متین بود و نه مانند مهران... مانند آن ها در دستش خبری از دسته گل گران قیمت نبود و لباس هایش هم برند نبودند.

خواستگاری عماد پر از سادگی بود و من نه شاخه گل رز صورتی که در دست عماد بود را به دسته گل های پر از تجمل آن دو ترجیح می دادم.

در خواستگاری عماد مامان چند مدل غذا درست نکرد و تمام طول خواستگاری کسی از دارایی های عماد نگفت ولی هیچ کدام از آن ها ارزش نداشت چون بر خلاف خواستگاری های قبل من دلم خوش بود.

عماد مظلوم مثل دفعه ی قبل با صداقت تمام از نداری اش گفت و بابا هم باز سنگ روی یخش کرد ولی او با صبوری سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

بابا بعد از این که نداری اش را در سرش کوبید و حسابی تحقیرش کرد، با کلی شرط و شروط بالاخره او را به دامادی قبول کرد.

عماد خواست دست بابا را ببوسد ولی بابا دستش را محکم کشید و نگذاشت عماد این کار را کند. عماد مدام تشکر می کرد ولی بابا طوری پر از تحقیر نگاهش می کرد که انگار به یک تکه آشغال نگاه می کند و این برایم فوق العاده آزار دهنده بود.

مادر عماد انگشتر تک نگین و ساده ای که مال خودش بود را به عنوان حلقه ی نشان در دستم کرد، البته که بابا کم نگذاشت و تکه ای بابت حلقه نثارشان کرد. تنها عکس المعل آن ها فقط سرخ شدن بود. ممنونشان بودم که سکوت می کردند و در جواب رفتار های بابا چیزی نمی گفتند. خوب بود که لااقل مامان چیزی نمی گفت و نمک روی زخم نمی شد.



بابا عقد را گذاشت برای آخر هفته و بعد از تعیین مهریه و شیر بهایی سنگین، رضایت داد تا عماد و خانواده اش بروند. از بابا دلگیر بودم چون حتی نگذاشت که من و عماد صحبتی خصوصی با هم داشته باشیم.

آن شب تا صبح با عماد صحبت کردم، دیگر خدمت سربازی هم در کار نبود که مانعمان شود، از فردا های روشنمان گفتیم و نقشه هایمان... آن قدر گفتیم تا خورشید بالا آمد و صبح شد.

\*\*\*

نگاهم به تصویرمان کنار هم در آئینه کشیده شد و لبخندی به حلاوت عسل روی لبم نقش بست. عماد دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. مهربانانه نگاهش کردم و او با چشم هایش دنیایی از عشق تقدیم کرد.

در کت و شلوار مشکی اش بسیار برازنده شده بود. چادر سفید با گل های ریز و رنگارنگش را در دست فشردم و جلوتر کشیدمش تا لباس شیری رنگ و بلندم که مدل ساده و دوست داشتنی ای داشت، زیاد مشخص نشود.

چه اهمیتی داشت که بابا با حالتی ناراضی نگاهمان می کرد؟ در این لحظه هیچ چیز اهمیت نداشت؛ نه بی پولی عماد و نه نارضایتی بابا... در این لحظه فقط عشق بینمان مهم بود و بس! عشقی که هیچ وقت قرار نبود رو به افول برود.

عاقده گلویش را با تک سرفه ای باز کرد و با صدایی رسا گفت: «بسم الله رحمان رحیم، با نام خدا این کار نیک رو آغاز می کنم. شناسنامه های عروس و داماد رو بدید.»

بابا جلو رفت و دست در جیبش کرد و با مکث شناسنامه ام را بیرون آورد و به عاقده داد، مادر عماد هم همین کار را کرد و تنها تفاوتش این بود که هیچ تردیدی نداشت.

عاقده شناسنامه ها را برداشت و بعد از بررسی کوتاهی از پدرم پرسید:

-شروع کنم؟

پدرم در حالی که دست هایش را روی سینه اش به هم قفل کرده بود، تنها به تکان دادن سرش در جواب عاقد اکتفا کرد.

مامان جلو آمد و قرآن را به دستم داد، قرآن را شانسی باز کرده و مشغول تلاوت آیه ای شدم. حس آرامشی که از خواندن آیات قرآن به وجودم سرازیر شد، غیر قابل انکار بود.

عاقد نگاهش را به من و عماد داد و لبخند دلگرم کننده ای زد و بالاخره شروع به خواندن خطبه کرد.

بعد از سه بار تکرار خطبه، قرآن را به آرامی بستم و سرم را بلند کردم، تمام افراد حاضر در محضر را از نظر گذراندم، چهره ی تمام فامیلان پر از تمسخر بود. بی توجه به آن ها با صدایی رسا و محکم گفتم: «بله!»

عماد دستم را فشرد و زیر لب با صدایی پر هیجان زمزمه کرد:

-بالاخره مال من شدی!

عاقد خطبه را برای عماد خواند و او بدون مکث «بله» را داد. دوست داشتم که دنیا در آن زمان بایستد، آن لحظه بهترین لحظه ی زندگی ام بود.

بعد از امضا کردن سند ازدواج و خوردن عسل از محضر خارج شدیم و به خانه ی ما رفتیم. خوب بود که بابا با تمام مخالف هایش باز هم جشن کوچیکی برایم تدارک دیده بود.

وقتی به خانه رسیدیم، با کمک عماد از ماشین پیاده شدم و دست در دست هم وارد خانه شدیم و بالای سالن روی مبل دو نفره ای نشستیم.

عماد نگاهی به فامیل من و خانواده ی خودش که شامل مادر و خواهر هایش می شد، کرد و آرام زیر گوشم گفت: «کی این جشن مسخره تموم می شه تا با هم تنها باشیم؟»

چشم غره ای تصنعی حواله اش کردم و با صدایی شاکی ولی آرام گفتم: «واقعاً که! جشن عقدمون از نظرت مسخره است؟»

عماد با سر به مهمان ها اشاره کرد.

-این کسل کننده ترین جشنیه که به عمرم دیدم. هیچ کس به خودش زحمت ننیده که از جاش بلند شه.

نخودی خندیدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-بابام این طوری ترجیح میده در عوض عروسی که به عهده ی توئه، سنگ تموم بذار.

دستش را در مو های قهوه ایش کشید و لبخندی پر معنی زد.

-ای به چشم! هر چی شما بگی.

خون به گونه هایم هجوم آورد و برای فرار از نگاه سنگینش، مشغول دید زدن اطراف شدم. مهسا و مهتاب و سما آمدند و کمی سر به سرم گذاشتند و رفتند.

هر چقدر که چشم گرداندم باز هم مهران را پیدا نکردم، حتی در محضر هم نبود. آهی کشید و سرم را به زیر انداختم. چه فکری با خودم کرده بودم؟ که می آید و در مراسم عقدم شرکت می کند؟ من یک احمق تمام عیار بودم.

عماد آرام پرسید:

-چی شده؟ قیافه ات گرفته است؟

با دستپاچگی سر بلند کردم و لبخندی زورکی زدم.

-چیزی نیست.

عماد متقاعد شده سرش را تکان داد. لب رژ خورده ام را گزیدم، مزه ی بدش صورتم را در هم برد. با بازویم به بازوی عماد زدم.

-جانم؟

-یکم از شربت روی میز رو بهم میدی؟

سرش را تکان داد و روی میز جلویمان خم شد و لیوانی شربت برداشت و به دستم داد. از آن جایی که هم گلویم خشک بود و هم مزه ی دهانم بد، شربت را با ولع خوردم که باعث به خنده افتادن عماد شد. با شیطنت برایش ابرو بالا انداختم که چشم هایش را گشاد کرد و لبش را گزید.

-شیطونی نکن!

با صدای اخطار آمیزش نخودی خندیدم و صاف سر جایم نشستم.

جشنمان خیلی زود تمام شد و مهمان ها رفتند. خانواده ی عماد هم بعد از این که تبریک گفتند و کادوی کوچیکی دادند، رفتند تا به گفته ی عماد در خانه ی پسر خاله اش شب را بگذرانند و روز بعد راهی شهرشان بشوند. از این که مامان و بابا حتی به خودشان زحمت ندادند تا یک تعارف ناقابل به خانواده ی عماد بزنند، نراحت شدم و به روی خودم نیاوردم، درست مثل عماد.

بعد از رفتن خانواده ی عماد، بابا بی توجه به عماد با اتاقش رفت، مامان هم لطف کرد و به خشکی از عماد پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

عماد سر به زیر جواب داد:

-نه، خیلی ممنون!

مامان «باشه ای» گفت و به دنبال بابا رفت. رفتار نیاز از آن دو بهتر بود، گونه ی من را بوسید و با عماد دست داد و آروزی خوشبختی برایشان کرد و بعد از گفتن «شب بخیر» راهی اتاقش شد.

با خالی شدن سالن، نگاه معذبم را به اطراف دادم، عماد بعد از چند مین سکوت پرسید:

-نمی خوای بریم بخوابیم؟

تک سرفه ای کردم و هول گفتم: «چی؟ بریم... بهتره... که... بریم... بخوابیم...»

عماد تک خنده ای کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت راه پله هدایتم کرد.

-چرا این قدر هولی؟

جواب دادم:

-چی؟ نه، من اصلاً هم هول نیستم.

عماد شیطان خندید و زمزمه کرد:

-باشه، هر چی تو بگی!

آن شب رویایم بالاخره به حقیقت پیوست، رویای بودن در کنار عماد... آن شب خاص ترین شب زندگی ام و به یاد ماندنی ترینش بود. مطمئن بودم که هیچ وقت فراموشش نخواهم کرد.

-نازی جان؟

شنیدن صدای عماد کنار گوشم کن از رویا نداشت. غلتی زوی تخت زدم و با خواب آلودگی کمی چشم هایم را باز کردم.

-هوم؟

لبخند زنان مو هایم را پشت گوشم فرستاد.

-بریم صبحانه بخوریم؟

خواب از سرم پریده بود و چشم هایم کاملاً باز بودند. با اشتیاق سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به سمت سرویس رفتم تا دست و صورتم را بشویم.

بعد از این که کارم تمام شد و از سرویس بیرون آمدم، عماد بوسه ی سبکی روی گونه ام نشانده و زمزمه کرد:

-حس می کنم همش یه خواب شیرینه، من و این همه خوشبختی محاله!

ریز خندیدم و شانه هایم را جمع کردم.

-منم همچین حسی دارم، برای این که مطمئن شم که خواب نیستم، تا حالا چند بار خودم رو نیشگون گرفتم.

بعد از گفتن این حرف دستم را نشانش دادم، انگشتش را نوازش وار روی ساعد قرمزم کشید و لب زد:

-دیوونه!

برای خوردن اولین صبحانه ی مشترکمان به آشپزخانه رفتیم، البته که با وجود رفتار های سرد مامان و بابا آن طور که در رویاهایم اولین صبحانه خوردن را تصور می کردم، نشد ولی خب در نوع خودش بهتر از هیچ بود. عماد را کنارم داشتم و همین برایم کافی بود.

عماد بعد از این که اجازه ام را از بابا گرفت، آماده شدیم و بیرون رفتیم و این اولین بیرون رفتنمان به عنوان زن و شوهر بود. چقدر این لفظ برایم لذت بخش و شیرین بود.

دست در دست هم به پارک رفتیم و همان طور که بستنی های قیفی امان را می خوردیم، می گفتیم و می خندیدیم. زندگی مگر زیبا تر از این بود؟

گازی به بستنی ام زدم، مزه ی شیرین وانیل در دهانم پیچید. با لذت دهانم را مزه کردم. با حس سنگینی نگاه عماد، نگاهش کردم. با دیدن لبخندش، ابرویم را بالا دادم و پرسیدم:

-چی؟

شانه اش را بالا انداخت و لبخند زنان جواب داد:

-هیچی! راحت باش.

گاز دیگری به بستنی زدم.

-راحتم.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و محکم به خودش فشارم داد.

-خیلی دوستت دارم نازی.

همان طور که در آغوشش بودم، سرم را چرخاندم و به چشم های سیاه و بی ریایش زل زدم.

-منم دوستت دارم، اون قدر که کلمه ها نمی تونن بیانش کنن.

بعد از گذراندن یک روز به یاد ماندنی، در حالی که برای هر دویمان سخت بود، به خانه برگشتیم. به محض رسیدنمان مامان میز شام را چید و در سکوت غذا خوردیم. بعد از تمام شدن غذا بابا اولین نفری بود که از جا بلند شد و به عماد اشاره زد:

-غذات که تموم شد، بیا تو سالن کارت دارم.

عماد فوری قاشق را در بشقابش گذاشت و جواب داد:

-چشم.

نگاه متعجبی با عماد رد و بدل کردیم و با اشاره از مامان پرسیدم:

-بابا چی کار داره؟

مامان با بالا انداختن شانه هایش جوابم را داد. به محض بلند شدن عماد از پشت میز، من هم پشت سرش بلند شدم و همراهش به سالن رفتم. عماد جایی نزدیک بابا نشست و من هم کنارش.

بابا نگاهی به هر دویمان کرد و بعد از صاف کردن صدایش گفت: «خب آقا عماد نمی خوای بگی تصمیمت برای آینده چیه؟ می خوای چی کار کنی؟»

عماد همان طور سر به زیر جواب داد:

-دنبال کارم.

بابا پوزخند زنان دستش را به ریش هایش کشید و تمسخر آمیز زمزمه کرد:

-کار؟ کار مگه پیدا می شه تو این دوره و زمونه؟

عماد دستی پشت گردنش کشید و با کم رویی گفت: «پیدا می کنم».

با نارضایتی خواستم چیزی بگویم ولی با اشاره ی بابا سکوت کردم. دوست نداشتم عماد به این زودی سر کار برود و دوباره از هم دور شویم ولی مثل این که بابا قرار نبود دست از دخالت در زندگی من بردارد.

-خب بر فرض مثال یه کار مناسب پیدا شد، کار می کنی؟

عماد به ضرب سر بلند کرده و با شوق به بابا زل زد.

-کار می کنم، به خدا.

-هر کاری که باشه؟

عماد بی تردید لب زد:

-هر کاری به جز خلاف.

-خوبه، کارت هر چقدرم که سخت باشه، جا نمی زنی؟

-نمی زنم.

بابا متفکر سرش را تکان داد.

-بسیار خب. فردا صبح زود آماده شو، میبرمت جایی که باید کار کنی.

عماد با کنجکاوی خودش را روی مبل جلو کشید و پرسید:

-کارش چیه؟

بابا بلند شد و در همان حال جواب داد:

-چه فرقی داره؟ تو که گفتی هر کاری باشه، انجام میدی؟ دیگه چرا می پرسی که

کارت چیه؟

عماد مغلوب به بابا که داشت به طبقه ی بالا می رفت، نگاه کرد. بعد از رفتن بابا

از زاویه دیدمان، به سمت چرخید و با لبخند و چشم هایی براق نگاهم کرد.



-این از کار.

با دیدن قیافه ی دمغم لبخندش کمی جمع شد و پرسید:

-چی شده؟ چرا قیافت توهمه؟

با شانه هایی افتاده جواب دادم:

-من و تو تازه نامزد کردیم، دوست نداریم فعلاً بری سر کار، می خوام با هم وقت بگذرونیم.

عماد با مهربانی مو های روی پیشانی ام را عقب زد و لبخند قشنگی نثارم کرد.

-قربونت بشم. نمی خوامی کار کنم و پول دربیارم تا زودتر عروسی کنیم و بریم سر خونه و زندگیمون؟ نمی خوامی خودم رو به خانوادت ثابت کنم؟

-می خوام ولی...

وسط حرفم پرید:

-ولی نداره دیگه عزیزم، فقط اولش سخته، قول میدم بعدش زندگیمون رو غلطک بیافته، بریم مسافرت، تفریح و گردش، اصلاً هر چی که تو بخوای رو انجام میدیم.

از آن جایی که چاره ای جز قبولی نداشتم، نوچی کردم و گفتم: «باشه، قول دادیا؟»

انگشت کوچکش را جلو آورد.

-قول میدم.

لبخند زنان انگشت کوچکم را جلو بردم و قفل انگشتش کردم. تفاوت اندازه ی دست هایمان زیبا بود و قند در دلم آب کرد.

-منم قول میدم.

هر دو به روی هم لبخند زدیم. کاری که این روز ها به بهترین نحوه ممکن انجامش می دادیم و انگار قرار نبود که تمام شود.

آن شب زود خوابیدیم تا صبح زود بیدار شویم و عماد به سر کار برود، البته قرار بود قبلش صبحانه ی مخصوص من را هم بخورد.

صبح با صدای زنگ هشدار از جا بلند شدم و با خواب آلودگی، در حالی که یک چشمم را بزور باز نگه داشته بودم، شانه ی عماد را که در خواب عمیقی بود، تکان دادم.

-عماد؟ بیدار شو.

هیچ عکس المعلى نشان نداد، انگار خوابش سنگین تر از چیزی بود که گمان می کردم. دوباره تکانش دادم ولی باز هم تکان نخورد، کلافه مشتی به بازویش کوبیدم و بلند صدایش زدم:

-عماد؟ بیدار شو، آه!

بالاخره زحمتی به خودش داد و تکانی خورد.

-هوم؟

حرصی گفتم: «مگه قرار نبود صبح زود بلند شی تا با بابا بری سر کار؟ بلند شو، وگرنه دیر کنی.»

با این حرف بلند شد و نشست. با صدایی گرفته پرسید:

-ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم.

-شش و ده دقیقه. زود باش.

سرش را تکان داد که باعث شد موهای پخش و پلایش روی صورتش بریزند، لبخندی از دیدن چهره ی ژولیده اش زدم و او از جا بلند شد تا برود و صورتش را بشورد.

بعد از چند دقیقه با صورتی خیس از سرویس بیرون آمد. نوچ نوچ کنان بلند شدم و حوله ای دستش دادم تا صورتش را خشک کند و بعد به سرویس رفتم تا من هم صورتم را بشورم.

بعد از آماده شدن با هم پایین رفتیم، ساعت شش و نیم بود و نیم ساعتی تا آمدن بقیه وقت داشتیم.

دست به کار شدم تا صبحانه ی مفصلی آماده کنم. وقتی همه چیز را روی میز چیدم، بقیه هم آمدند و کنارمان نشستند. بعد از خوردن صبحانه بابا و عماد رفتند و مامان و نیاز هم هر کدام سراغ کار خودشان رفتند.

همان طور که به سمت اتاقم می رفتم، با به یاد آوردن بوسه ای که موقع خداحافظی روی گونه ی عماد کاشته بودم، لبخند عمیقی زدم.

وقتی به اتاق رسیدم، خودم را روی تخت انداختم و پتو را تا گلویم بالا کشیده و به ادامه ی خواب صبحگاهیم رسیدم.

سه ساعت بعد بیدار شدم و پایین رفتم، کمی در درست کردن ناهار به مامان کمک کردم و بعد مشغول فیلم دیدن شدم.

دست زیر چانه زده و با کسالت تلویزیون نگاه می کردم که بابا آمد، خوشحال از جا پریدم و سمتش رفتم ولی تنها بود. متعجب پرسیدم:

-پس عماد کو؟

بابا کت و کیفش را دست مامان داد.

-سرکار.

نامید گفتم: «مگه کارش تموم نشده؟»

-نه.

شکست خورده دوباره روی کاناپه لم دادم. معلوم نبود بابا چه کاری به عماد داده بود که این قدر طول کشیده بود. آهی کشیدم و باز منتظر ماندم.

ناهار را خوردیم و عماد نیامد، حتی هنگام خوردن عصرانه هم پیدایش نشد و من کم کم داشتم نگرانش می شدم. غروب بود که بر خلاف حرف های بابا خواستم به او زنگ بزنم که پیدایش شد.

وقتی دیدمش باورم نمی شد که همان عماد صبح است، سر و صورتش کثیف و فوق العاده خسته بود، حس می کردم همین الان است که از شدت خستگی بی هوش شود.

به سمتش رفتم و شوکه پرسیدم:

-این چه وضعیه؟

لبخندی روی صورت خسته اش نشست.

-از سر کار میام.

-اما...

مامان وسط صحبتمان پرید و گفت: «شوهرت خسته است نازنین، به جای این که سوال و جوابش کنی، حموم رو براش آماده کن و غذاش رو گرم کن.»

به حرف مامان گوش دادم و عماد را به حمام فرستادم و بعد مشغول گرم کردن غذای ظهر شدم. عماد در حالی که حوله ای دور گردنش بود به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست. برایش غذا کشیدم و رو به رویش نشستم.

-خب نمی خوای بگی چی شده؟

عماد بشقاب را جلو کشید و بدون این که نگاهش را از آن بگیرد، جواب داد:

-چیزی نشده نازنین جان، سر کار بود دیگه.

با غیض گفتم: «چه کاریه که باید تا این موقع شب خونه نیای؟»

سر بلند کرد و لبخند تلخی به رویم پاشید.

-حمالی!

گیج نگاهش کردم.

-چی؟

آهی کشید و قاشقی از قورمه سبزی خوش طعم مامان خورد.

-کار پشت میز نشینی نبود که موقع ناهار پیام، منی که درس نخوندم از اون کارا گیرم نیاد، باید کارگری کنم.

گیج و سردرگم زمزمه کردم:

-ولی بابا گفت که برات کار پیدا کرده.

خورشت روی برنجش ریخت و جواب داد:

-همین کارم تو این اوضاع به لطف بابات دارم، اگه اون نبود که همینم گیرم نمی اومد.

-یعنی بابا کاری که بابام می گفت همینه؟

-آره.

مانند ماهی چند بار دهانم را باز و بست کردم ولی صدایی از آن بیرون نیامد. نمی دانستم چه بگویم؟

خواستم از سر میز بلند شوم که عماد مچ دستم را گرفت.

-بشین نازنین.

تقلا کردم دستم را از دستش بیرون بکشم.

-باید با بابام حرف بزوم.

با جدیت نگاهم کرد.

-نیازی نیست.

-چرا؟ خیلیم نیازه، بابام دیگه داره زیادی سخت می گیره.

مچم را فشار داد و وادارم کرد تا بنشینم و او به آرامی زمزمه کرد:

-بابات مجبور نیست بهم کار بده ولی داده، تو این اوضاع بد اقتصادی همینم غنیمته، نباید ناشکر بود.

لبم را گزیدم تا حرف تندی نزنم، تا اعتراض نکنم بابایی که کلی کارمند زیر دستش دارد چرا باید همچین کار سختی به عماد بدهد؟ هدفش چیزی جز لجبازی و خسته کردن من و عماد بود؟

عماد بعد از خوردن غذا به اتاق رفت و از آن جایی که به شدت خسته بود، خوابید و حتی برای شام هم بیدار نشد.

در تاریکی اتاق به صورت خسته اش خیره بودم، اشک چشم هایم را تر کرد. لبم را گزیدم تا صدای گریه ام بیدارش نکند. از این که می دیدم به خاطر من به این حال افتاده، دلم می خواست بمیرم.

آرام دستم را بین موهای لختش کشیدم و پایین آمدم، چشم های بسته اش را لمس کردم و بعد گونه و لبش هایش... با تکانی که خورد، دستم را عقب کشیدم و کنارش دراز کشیدم.

\* \* \*

سه ماه از عقده‌مان و زمانی که عماد سر کار رفته بود، می گذشت. با چشم های خودم می دیدم که کم آورده، نمی کشد، توانش رو به افول است ولی کاری از دستم بر نمی آمد.

هر روز صبح زود به سر کار می رفت و غروب بر می گشت و بعد از حمام و خوردن غذا می خوابید. خیلی کم می توانستیم با هم وقت بگذرانیم. همیشه خسته بود و من هم دلم نمی آمد مجبورش کنم که بیرون برویم ولی از این وضعی که بابا ساخته بود، خسته شده بودم.

می دانستم عماد همین روز هاست که کم بیاورد و در این مورد به او حق می دادم چون کارش فوق العاده سخت بود.

-نازنین کجا موندی؟

با صدای مامان از فکر بیرون آمدم و بعد از برداشتن کاسه ی پر از تخمه به سمت سالن رفتم. کنار مامان نشستم و او همان طور که به تلویزیون نگاه می کرد، غر زد:

-مثلاً رفته بودی تخمه بیاری؟ دو ساعت اون جا چی کار می کردی؟

نیاز مستی تخمه برداشت و مزه پراند:

-حتماً داشته تخمه می ساخته مامان.

بعد از این حرف خودش غش غش زیر خنده زد. پوکر نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خیلی مسخره ای.

نیاز با خیره سری نگاهم کرد ولی جوابی نداد. مستی تخمه برداشتم و مشغول فیلم دیدن شدم.

در یکی از صحنه های حساس فیلم، بدون این که نگاه از تلویزیون بگیرم، با بی حواسی تخمه در دهانم گذاشتم.

-ا سلام عماد.

با صدای نیاز به سختی نگاه از تلویزیون گرفتم و به عماد نگاه کردم. متعجب پرسیدم:

-این جا چی کار می کنی؟

قیافه اش پر از آشفتگی و اضطراب بود، با این حال لبخند زنان جواب داد:

-پس باید کجا باشم؟

نگاهی به ساعت کردم.

-مگه این موقع نباید سر کار باشی؟

عماد نگاهی به من و مامان کرد و با چهره ای رنگ گرفته سرش را پایین انداخت.  
-از کار در اومدم.

-چی؟

این من نبود که این سوال را پرسیدم بلکه مامان بود که با صدایی بلند پرسید، در واقع من آن قدر شوکه بودم که ذهنم قفل کرده بود و فقط یک چیز را می دانستم: «بابا بفهمه، غوغا می شه. عماد رو می کشه.»

عماد با شرمساری در جواب مامان گفت: «کارش خیلی سخته، از پشش برنمیام. دیگه نتونستم طاقت بیارم.»

مامان اخم کرد و گفت: «هر کار سختی خودش رو داره، نباید جا می زدی، پدر نیاز خیلی عصبانی می شه.»

عماد چیزی نگفت. از جا بلند شدم و سمتش رفتم و پرسیدم:

-ناهار می خوری؟

آرام جواب داد:

-آره.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با هم دیگر به سمت آشپزخانه رفتیم. عماد پشت میز نشست و من جلوی گاز مشغول گرم کردن غذا ها شدم.

-ناراحتی؟

بدون این که برگردم، در جواب سوالش، زمزمه کردم:

-نه.

-ناراحتی! از این که نتونستم کارم رو نگه دارم ناراحتی، از داشتن شوهر بی عرضه ای مثل من ناراحتی.



به سمتش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. دستش را از روی میز گرفتم و فشردم. با لحنی دلگرم کننده گفتم: «من درکت می کنم چون می دیدم که کارت چقدر سخته.»

چشم هایش سرخ شده بود و سیب برجسته ی گلویش خبر از بغض می داد. به سختی زمزمه کرد:

-مامانت راست می گه، نباید جا می زدم.

لبخندی زدم.

-اون جای تو نبوده برای همینم نمی تونه جای تو نظر بده.

آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

-بابات حتماً حسابی ناراحت می شه.

آرام خندیدم.

-احتمالاً امشب حسابی گرد و خاک می کنه.

-باید یه کار پیدا کنم.

-خدا بزرگه، پیدا می شه.

در تمام مدتی که غذایش را می خورد، در سکوت نگاهش می کردم، می توانستم خستگی و رنجش را در چهره اش ببینم و سخت بود که مدام آه نکشم.

به اتاق رفتیم و هر دو با استرس گرچه نشان نمی دادیم ولی منتظر آمدن بابا بودیم، مطمئناً قرار بود یک طوفان حسابی به پا کند.

با صدای داد و بیداد بابا از طبقه ی پایین، مضطرب لبم را گزیدم و به قیافه ی ترسیده ی عماد نگاه کردم.

عماد اخمی روی صورتش نشان داد و از روی تخت بلند شد. دستپاچه پرسیدم:

-کجا میری؟

در را باز کرد و جواب داد:

-میرم با بابات حرف بزنم.

قبل از این که فرصتی برای مخالفت داشته باشم، عماد از در بیرون رفت و تنه‌ایم گذاشت. مطمئناً بابا قرارن بود واکنش خوبی نشان بدهد.

با عجله از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، عماد وسط راه پله‌ها بود، به سمتش دویدم و وقتی به او رسیدم که پایین پله بود و بابا هم رو به رویش ایستاده بود. نفس زنان نزدیکشان شدم.

عماد با سری پایین افتاده خطاب به بابا گفت: «بابت اتفاقی که افتاد، متاسفم، من واقعاً...»

سیلی بابا فعل جمله اش را ربود. هینی از بهت کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. بابا با قیافه‌ای سرخ انگشت اشاره اش را جلوی عماد تکان داد و فریاد زد:

-خفه شو، چطور روت می‌شه بیای جلوی چشمم و با پرویی تقاضای بخشش کنی؟

بابا دستش را جلوی دهانش مشت کرد و ادامه داد:

-عه، عه... بین چطور یه الف بچه من رو جلوی سماواتی سکه‌ی یه پول کرد. از همون اولشم فهمیدم مال این حرفا نیستی، حیف فرصتی که بهت دادم، جوونای مردم از بیکاری هر کاری می‌کنن، بعد تو ناز می‌کنی؟

قدمی جلو گذاشتم و به آرامی گفتم: «بابا کارش سخت بود، من به عماد گفتم که بیاد بیرون چون داشت کم می‌آورد.»

بابا با چشم‌هایی سرخ نگاهم کرد و از میان فکی قفل شده، غرید:

-تو خیلی بی‌جا کردی. کم با بی‌تجربیه بودننت، گند زدی به زندگیت، هنوز دست بردار نیستی؟ کی دست از این تصمیمای احمقانه بر میداری؟

توهین بابا اخم‌هایم را در هم برد و آمپریم را چسباند. با عصبانیت داد زدم:

-این زندگیه منه بابا، می شه بس کنی؟ تا کی می خوامی تو زندگیم دخالت کنی؟  
بابا متعجب از رفتار تندم زمزمه کرد:

-این قدر دریده شدی که سر پدرت داد می کشی؟  
پشیمان لبم را گزیدم و زمزمه کردم:

-خودت مجبورم می کنی بابا.  
بابا سرش را با تاسف تکان داد.

-روزی رو می بینم که از پشیمونی روت نمی شه تو چشمام نگاه کنی.  
سر پایین انداختم و سکوت کردم تا بیشتر از این بابا را با حرف هایم نرنجانم.

عماد با صدایی آرام گفت: «خیلی زود یه کار پیدا می کنم، خیالتون راحت باشه.  
»

به ضرب سرم را بالا گرفتم و حرصی عماد را نگاه کردم. چرا حرفی را می زد که به آن مطمئن نبود؟ مگر پیدا کردن کار به همین آسانی که می گفت، بود؟  
بابا دستش را روی شانه ی عماد زد و غبار خیالی اش را تکاند و با لحنی که تهدید در آن نهفته بود، گفت: «به نفعته که خیلی زود کار پیدا کنی وگرنه کاری رو می کنم که بهت گفته بودم.»

نمی دانم منظور بابا چه بود؟ ولی پرش ریز پلک عماد و مشت کردن دستش، مرا به این باور رساند که قطعاً چیز خوبی نیست.

عماد با صدایی ریز و گرفته جواب داد:  
-باشه.

بابا سرش را تکان داد.

-خوبه، امیدوارم که خیلی زود یه کار خوب و نون و آب دار پیدا کنی.

با چشم هایی تهدید گر عماد را نگاه کرد و عماد لب هایش را روی هم فشرد و به تایید حرف بابا سرش را تکان داد.

مشکوک نگاهشان کردم و بلافاصله با دور شدن بابا، از عماد پرسیدم:

-منظور بابا چی بود؟

عماد به سمتم چرخید و تازه توانستم گونه ی قرمز شده اش را ببینم.

-هیچی.

دستم را روی گونه اش گذاشتم و با دلسوزی گفتم: «خیلی درد داره؟»

لبخندی که زد، رنگ و رویی مصنوعی داشت.

-نه.

خنده ی تلخی کرده و زمزمه کردم:

-دروغ نگو! دست بابا خیلی سنگینه.

عماد آهی کشید.

-این روزا هم بالاخره تموم می شه، فقط کافیه تحمل داشته باشیم. خورشید

زندگی خودمونم یه روزی طلوع می کنه.

بی اراده لب زدم:

-بعید میدونم.

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شدم و لبم را گزیدم. خوب شد که عماد نشنید وگرنه حسابی خودش را می باخت. در این شرایط بد وظیفه ی من بود که به او امید و دلگرمی بدهم، نه این که او را از آینده ناامید کنم.

همراه عماد به اتاق رفتیم، عماد بیچاره از شدت شرم و خجالت حتی برای شام هم سر میز حاضر نشد و اصرار های من هم فایده ای نداشت.

-گفتم که نه نازی، تا وقتی یه کار پیدا نکنم، روم نمی شه با پدر و مادرت چشم تو چشم بشم.

کلافه پایم را به زمین کوبیدم.

-نمی شه که گرسنه بخوابی.

لبخند زنان روی تخت دراز کشید و بالشت را زیر سرش مرتب کرد.

-یه شب که هزار شب نمی شه، منم از گرسنگی نمیمیرم.

-شاید تا چند روز کار پیدا نکردی، نمی خوای شام و ناهار بخوری؟

بلافاصله جواب داد:

-نوچ.

حرصی غریدم:

-نوچ و کوفت این قدر تخس نباش.

خندید و روی شانهِ اش چرخید، چشم هایش را بست و زمزمه کرد:

-این قدر حرص نخور، برو غذات رو بخور.

کنارش روی تخت دراز کشیدم و در جوابش گفتم: «منم ترجیح میدم تا وقتی تو نمیری برای غذا، منم نرم.»

-احمق نشو نازی، برو غذا بخور.

چشم هایم را به تبعیت از او بستم و خودم را در آغوشش جا کردم. آرام لب زدم:

-این زندگی مشترکه، تصمیماتمون هم همین طور.

عماد دیگر چیزی نگفت، البته بیشتر شبیه این بود که چیزی نداشت که بگوید، به خوبی با حرف های درستم کیش و ماتش کرده بودم.

آن شب خیلی زود خوابیدیم، بدون هیچ شیطنت اضافی، هیچ کدام حوصله ی این چیزها را نداشتیم، انگار تازه در سرایشی زندگی افتاده بودیم. عماد صبح اول وقت بیدار شد و به دنبال کار رفت، من هم بعد از رفتن او دیگر خوابم نبود. کمی با سما چت کردم و در شبکه های مجازی چرخ زدم تا زمان بگذرد.

ناهار را با اصرارهای مامان رفتم پایین و خوردم. عماد عصر سر و کله اش پیدایش شد. از همان بدو ورودش، بابا به محض دیدن چهره اش با پوزخند رو برگرداند و زمزمه کرد:

-از همین قیافه اش همه چیز معلومه.

عماد با همه احوال پرسید که البته رفتار گرمی از مامان و بابا دریافت نکرد، درست مثل همیشه. آمد و کنارم نشست، آرام گفتم: «خسته نباشید».

لبخندی پر از خستگی زد، چشم هایش خمار خواب بودند.

-دارم از خستگی بی هوش می شم، از صبح این طرف و اون طرف رفتم.

قبل از این که چیزی بگویم، بابا سرفه ای کرد تا حواس همه را پرت خودش کند. وقتی نگاه و حواس همه را روی خودش دید، شروع کرد:

-خب آقا عماد کار پیدا کردی؟

عماد خسته بابا را نگاه کرد و آرام جواب داد:

-فعلاً نه، یه چند جا سپردم، قرار شد خبرم کنن.

بابا پوزخند زنان سرش را تکان داد.

-که این طور!

در حمایت از عماد گفتم: «به قول خودتون کار نریخته، یه مدت طول می کشه تا کار پیدا کنه».

-باشه، من بازم صبر می کنم البته امیدوارم صبرم نتیجه بده.

جملات بابا پر از تمسخر و تحقیر بود، به سختی جلوی خودم را گرفتم تا چیزی نگویم و بابا را مثل قبل نرنجانم.

برای این که دلخوری پیش نیاید، بلند شدم و به عماد هم اشاره کردم تا بلند شود و دنبالم بیاید. به آشپزخانه رفتم و عماد هم به دنبالم آمد. برایش از غذای ظهر گرم کردم و خودم هم نشستم و کمی همراهش خوردم. بعد از خوردن غذا به اتاق رفتیم.

عماد با خستگی روی تخت دراز کشید و من هم کنارش لبه ی تخت نشستم. پوستش تیره تر از قبل شده بود و رنجش در صورت هویدا بود. آرام گفتم: «از بس کار کردی، پوستت تیره شده، داری داغون می شی.»

با همان چشم های بسته، خندید و پرسید:

-زشت شدم؟ پشیمون شدی از ازدواج با من؟

ضربه ی آرامی روی پیشانی اش زدم.

-دیوونه! هر چقدرم که زشت بشی، من بازم دوستت دارم. می خوام تا زمانی که به خاطر دندون مصنوعی با هم دعوا می کنیم، کنارت بمونم.

چشم هایش را باز کرد و با آرامش به چشم هایم زل زد و بعد آرام زمزمه کرد:  
-خیلی خوبه که دارم.

با ظرافت و ناز مو هایش را از روی پیشانی اش کنار زدم که مچ دستم را گرفت و فشار کمی به آن آورد.

-شیطون! نظرت چیه عصر بریم بیرون؟

چشم هایم برق زد. خیلی وقت بود که با هم جایی نرفته بودیم.

-از خدومه، می دونی چند وقته که نتونستیم با هم جایی بریم؟

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس رفت.

-پس تا من یه دوش می گیرم، توام حاضر شو.

با شوق و اشتیاق از جا بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم، مانتو و شلواری جین انتخاب کرده و پوشیدم، یک خط چشم نازک کشیدم و رژ لب کالباسی را به لب هایم زدم، بعد از سر کردن شال لیمویی و همرنگ مانتویم، کارم تمام شد.

نگاه پر اعتماد به نفس و با رضایتی به خودم در آینه انداختم و لبخندی نثار خودم کردم و بعد رفتم و روی مبل محبوبم نشستم و منتظر ماندم تا دوش گرفتن عماد تمام شود.

در مدتی که منتظر عماد بودم، به این فکر کردم که اگر بابا قدری با عماد مهربان تر بود و با او لج نمی کرد، شاید ما الان وضع بهتری داشتیم و می توانستیم برای جشن عروسی آماده شویم.

وقتی عماد از حمام آمد، خیلی زود حاضر شد و همراه هم از خانه بیرون زدیم. از آن جایی که ماشینی نداشتیم، قدم زنان به پارک سر کوچه رفتیم، من روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و عماد رفت تا از بستنی فروشی، بستنی بخرد.

با رفتن عماد، دست هایم را روی نیمکت ستون کردم و به آسمان آبی بالای سرم خیره شدم. این روزها افکار ترسناکی به ذهنم هجوم می آورد. افکاری که ناشی از شکست خوردن ها و ناامید های اخیر بود.

چشم هایم را بستم و سعی کردم و سعی کردم به آینده ای روشن فکر کنم، آینده ای که درخشان و پر از پیروزی بود.

با آمدن عماد، از آن حالت خارج شدم. ذوق زده به سینی کاغذی که دو کاسه بستنی رویش بود، خیره شدم و آب دهانم را قورت دادم.

عماد با مهربانی پرسید:

-کدومشون رو می خوای؟



زبانم را روی لبم کشیدم و بعد کمی کلنجار رفتن، کاسه ی بستنی وانیلی را برداشتم و سهم عماد بستنی شکلاتی شد.

همان طور که بستنی می خوردیم، حرف می زدیم، از رویاهایمان، آرزوهایمان و اهدافمان می گفتیم.

عشق همین بود دیگر؟

این که ترس از آینده را دور بریزیم و با همه ی سختی های زندگی بسازیم، پس چرا من کمی تردید داشتم؟

بعد از کلی دور زدن و خوش گذرانی به خانه برگشتیم و باز روز از نو، روزی از نو! عماد هر روز به دنبال کار می رفت ولی ناامید برمی گشت و فشار آوردن های بابا هم روز به روز بیشتر از قبل می شد.

-نازی؟

نگاه بی حوصله ای به عماد که تازه از بیرون برگشته بود، کردم و جواب دادم:

-هوم؟

با تشویش کف دست هایش را بهم چسباند و گفت: «راستش امروز یه جایی بهم کار پیشنهاد شد.»

با شنیدن این حرف از آن حالت بی حوصله خارج شدم و با هیجان پرسیدم:

-واقعا؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. تک خنده ای از سر خوشحالی کردم.

-خیلی خوبه! عالیه! چه کاریه؟ حقوقش چطوره؟

لبش را با زبان خیس کرد. برعکس من او اصلاً بابت پیدا کردن کار ذوق نداشت.

-خب راستش... چجوری بگم؟

لبخند کمی جمع شد. با احتیاط پرسیدم:

-چند ماه اول حقوق نداری؟

آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

-خب راستش کارش جوشکاریه. کسی که قراره پیشش کار کنم گفته اول باید چند ماهی کنار دستش وایستم تا یاد بگیریم. وقتی یاد گرفتم تازه کارم شروع می شه.

با این که در ذوقم خورده بود ولی لبخند کم جانم را حفظ کردم. به قول معروف لنگ کفش در بیابان نعمت است، در این اوضاع سخت همین هم خوب بود.

\*\*\*

کنار دست مامان پای گاز ایستاده بودم، بخار گرم محتویات درون قابلمه باعث شده بود که صورتم را جمع کنم. قاشقی برداشتم و محتویات قابلمه را هم زدم و بعد از مامان پرسیدم:

-خوب شدن؟

مامان کمی از مربای هویجی که در حال پختنش بودم، مزه کرد و جواب داد:

-خوبه! بذار یکم دیگه بمونه بعد زیر گاز رو خاموش کن.

سری تکان دادم و مامان از آشپزخانه رفت. با خستگی خودم را روی صندلی میز ناهار خوری پرت کردم. این روزها که حسابی بی کار بودم، سعی کردم سرم را با یاد گرفتن این چیزها گرم کنم، البته بی کار نبودم، کلی درس نخوانده داشتم ولی ذهنم مثل سابق روی درس خواندن متمرکز نمی شد و افت شدیدی در نمره هایم بود. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

بعد از چند دقیقه بلند شدم و زیر گاز را خاموش کردم و به اتاق رفتم تا در زمانی که مرباها خنک می شدند، کمی اتاق بهم ریخته ام را سر و سامان بدهم.

بعد از این که اتاق را مرتب کردم به طبقه ی پایین برگشتم، پایین پله ها بودم که در خانه باز شد و عماد با جعبه ای شیرینی وارد شد. متعجب سر جایم ایستادم و پرسیدم:

-چی شده؟

عماد خندان جلو آمد و گفت: «خیره.»

جلو رفتم و جعبه ی شیرینی را از دستش گرفتم و عماد با انرژی مصاعفی ادامه داد:

-دوره ام تموم شد، از حالا رسماً سرکارم.

گل از گلم شکفت و با خوشحالی خندیدم.

-وای خدا رو شکر، خدا رو شکر، بالاخره رفتی سرکار.

عماد لبخند زنان سرش را تکان داد. با اشتیاق جعبه ی شیرینی را باز کردم و یکی از نون خامه ای ها را برداشتم و با یک گاز نصف آن را خوردم، مزه ی شیرینش وصف حال الانم بود، واقعاً به این اتفاق خوب نیاز داشتم.

همراه عماد به سالن رفتیم و با مامان و نیاز شیرینی سرکار رفتن عماد را خوردیم. مامان با فهمیدن این که عماد بالاخره سرکار می رود، رفتارش نرم تر از قبل شد.

وقتی بابا از سرکار آمد، کنار چایی اش در پیش دستی چندتا شیرینی گذاشتم. وقتی سینی را جلویش گذاشتم، یکی از نون خامه ای ها را برداشت و گفت: «خبریه؟»

با شادی جواب دادم:

-آره، عماد رفت سرکار.

بابا لنگه ی ابرویش را بالا داد و به عماد نگاره کرد.

-آره؟ بالاخره رفتی سرکار؟

عماد متین گفت: «بله».

بابا شیرینی را خورد و پرسید:

-حقوقش چگونه؟

عماد مبلغ کمی که قرار بود به عنوان حقوق بگیرد را گفت و بابا با ملامت گفت: «جایی که تو رو معرفی کرده بودم، دو برابر این جا حقوق میداد، اگه کار رو ول نکرده بودی تا الان پول جمع کرده بودی و می تونستی بری سر خونه و زندگیت.»

-ولی اون کار برای عماد خیلی سخت بود.

بابا چایی داغش را به ضرب بالا داد و خروشان جواب داد:

-مرد باید جنم داشته باشه.

آهی کشیدم، مثل این که هر چه می گفتم بابا یک گوشش در و گوش دیگرش دروازه بود، نمی خواست گوش بدهد.

عماد به آرامی گفت: «حالا که خدا رو شکر کار پیدا کردم، پولام رو جمع می کنم و خیلی زود جشن عروسی رو می گیرم.»

بابا پوزخند زنان سرش را تکان داد.

-خوبه.

همان طور که به سما حرف های سما گوش میدادم، آرام وسایلم را در کوله ام ریختم و با هم به سمت در خروجی رفتیم.

-می دونی نازی؟ اون خیلی خوبه، جوری که برای اومدنش تو زندگیم هزاران بار خدا رو شکر می کنم. مامان و بابا هم حسابی ازش خوششون اومده، پسر با جنم و با عرضه ایه، تونسته هم برای خودش خونه و هم ماشین بخره. تازه می گفت برای ازدوایم پول پس اندازه کرده.

بی حوصله گفتم: «خیلی خوبه، خوشبخت بشید.»

سما بازویم را گرفت و پرسید:

-چرا ناراحتی؟

-چیزی نیست.

زبانم را گزیدم و در دل اضافه کردم: «چیزی نیست فقط دارم از حسادت دق می کنم و همزمان برای حسادتم عذاب وجدان هم دارم. چرا باید زندگی وفق مراد باشد در حالی که زندگی من مثل یه جاده خاکیه پر از دست انداز بود؟»

وقتی از در مدرسه خارج شدیم، سما با هیجان گفت: «اوناهاش، اومده دنبالم.»

نگاهی به پسری که آن طرف خیابان به ماشین مدل بالایش تکیه داده بود و نامزد سما محسوب می شد، انداختم، همه تمام بودن از سر و رویش می ریخت. نبود راننده ای که بابا همیشه به دنبالم می فرستاد حسابی در ذوق می زد.

سما با علم به این موضوع پرسید:

-مثل این که مش رحمان نتونسته بیاد دنبالت، می خوای با ما بیای؟

به سختی لبخندی زدم و گفتم: «نه، خودم ازش خواستم که نیاد، میخوام یکم قدم بزنم.»

-باشه، پس من میرم، خداحافظ.

با چشم هایی حسرت بار نگاه از او گرفتم و پیاده رو را در پیش گرفتم. وجودم پر از حس هایی نفرت انگیز مثل حسادت و حسرت بود، چرا من نباید جای سما می بودم؟ چرا عماد نباید جای نامزد سما می بود؟ مگر آن ها چه فرقی داشتند؟ یعنی خدا بین بنده هایش فرق می گذاشت؟

بند کوله ام را در مشتم فشردم و زمزمه کردم:

-حتی اگه اوضاع از اینم سخت تر باشه، باز من پیشتم می مونم عماد.

با گفتن این حرف همه ی افکار خاکستری ام را پس زدم و به قدم هایم برای رسیدن به خانه سرعت ببخشیدم.

\*\*\*

آرام و شانه به شانه ی هم قدم می زدیم و جلوی هر ویتترین کمی مکث می کردیم. برق خیره کننده ی طلاهای پشت ویتترین وادارمان می کرد تا به تماشایشان بنشینم.

خطاب به عماد گفتم: «بریم تو این مغازه؟»

-بریم.

خرسند از موافقت عماد، در حالی که دست هایمان درهم قفل بود، وارد مغازه شدیم. فروشنده با دیدنمان جلو آمد و پرسید:

-چه کمکی می تونم بکنم؟

عماد جواب داد:

-ست حلقه برای ازدواج.

-تو چه رنج قیمتی؟

-یه چیز ظریف و ساده میخوایم.

لبخند فروشنده بلافاصله یخ کرد و در حالی که شور و اشتیاق سابق را نداشت، گفت: «بسیار خب.»

فروشنده حلقه ها را نشانمان داد و من و عماد دو تا از ظریف ترین و کم وزن ترین حلقه ها را انتخاب کردیم. بعد از حساب کردن پول حلقه ها، خواستیم از مغازه بیرون بیاییم که چشمم به نیم ستی از جنس نقره افتاد، چشمم را گرفت. ما که قرار نبود طلایی بخریم، چرا به جایش این نیم ست را نمی خریدیم؟ به ظاهرش هم نمی آمد که قیمت زیادی داشته باشد.

از فروشنده خواستم تا سرویس را از پشت ویتترین بیرون بیاورد. وقتی فروشنده سرویس نقره را روی میز شیشه ای گذاشت، با شیفتگی آن را نگاه کردم و از عماد پرسیدم:

-خیلی قشنگه؟ مگه نه؟

عماد لبخند زد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-دوستش داری؟

-آره، خیلی قشنگه، خودمون که نمی تونیم سرویس طلا بخریم، به جاش این رو بخریم.

-چشم.

عماد بدون مخالفت پول سرویس را هم حساب کرد و با هم از مغازه خارج شدیم. خریدمان تمام شد، به همین سادگی...

وقتی از مغازه دور شدیم، عماد با صدای اندوهگینی گفت: «به خاطر خریدن این سرویس نمی تونیم برای جشن فیلمبردار و عکاس خبر کنیم.»

دستم را دور بازوی لاغرش حلقه کردم و گفتم: «اشکالی نداره، در عوض تو آینده برام جبران کن.»

عماد آهی کشید.

-باشه.

همین که عماد بالاخره پولی جمع کرده بود و قرار بود عروسی بگیریم و خانه ی جدایی داشته باشیم، خودش پیشرفت بزرگی بود.

عماد دو لیوان ذرت مکزیکی خرید و همان طور که می خوردیم، یک تاکسی به مقصد خانه گرفتیم.

وقتی به خانه رسیدیم، خریدهای اندکمان را با اشتیاق به مامان نشان دادم ولی او در تمام مدت به سردی نگاهم کرد و آخر سر پرسید:

-این زندگی ای بود که می خواستی؟

لبخندم خشکید. پس از چند ثانیه با صدایی گرفته جواب داد:

-آره چون تو این زندگی عشق دارم، چیزی که مهم تر از ثروته، مهم تر از خونه و طلا و جواهره.

این حرف را بارها تکرار کردم، هر دفعه سست تر از قبل بیانش می کردم. این تردید تقصیر گذر روزها بود؟

مامان متاسف سر تکان داد و آه کشید.

-هنوز تو پیچ و خم زندگی نیافتادی که این حرف رو می زنی.

چیزی نگفتم، فقط بعد از جمع کردن خریده‌ها به اتاقم برگشتم. عماد روی تخت دراز کشیده و نگاهش به سقف بود. نفسی گرفتم، بوی عجیبی به مشامم خورد. چند قدم به عماد نزدیک شدم و بو شدیدتر شد. با تردید پرسیدم:

-سیگار کشیدی؟

-هوم.

ساک خرید را روی زمین رها کردم و با ناراحتی گفتم: «چرا آخه؟ برات ضرر داره، اگه بابا بفهمه که غوغا می کنه. اوضاع تازه یکم آروم شده، چرا داری همه چیز رو خراب می کنی؟»

بلند شد و چار زانو روی تخت نشست. لبخند پر دردی روی لبش سنجاق کرد و گفت: «معذرت می خوام، دیگه نمی کشم، فشار زیادی روم بود، می خواستم یکم آروم بشم.»

چیزی نگفتم، در عوض به سمت بالکن رفتم و پرده را عقب کشیده و در را باز کردم تا هوای اتاق عوض شود و بوی سیگار برود، بابا اگر می فهمید عماد سیگار کشیده، جنجال بزرگی درست می شد.

بعد باز کردن در بالکن به سمت تخت رفتم و لبه ی آن نشستم، دستم را روی شانه ی پهن عماد گذاشتم و فشار کمی به آن آوردم. می دانستم که این روزها به خاطر بی پولی و نداشتن شغلی خوب حال خوشی ندارد و غمگین است ولی چه



می توانستم بگویم؟ کاری از دستم برنمی آمد تا برای خوب کردن حالش انجام بدهم.

دستم را آرام عقب کشیدم و بدون هیچ حرفی کنارش ماندم. گاهی آدم نیاز داشت بدون هیچ حرفی، فقط یک همنشین داشته باشد و عماد هم از این قانده مستثنی نبود.

بعد از یک سکوت طولانی، این عماد بود که آن را شکست.

-نازنین؟

-جانم؟

سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-خیلی خوبه که هستی! خیلی خوبه که دارمت! تو تنها کسی هستی که من رو همون جور که هستم، می خوای.

لبخند زنان گفتم: «خیلی خوبه، این طوری دیگه نگران نیستم که کسی قاپت رو ازم بدزه.»

-تو قاپم رو نذریدی، قلبم رو دزدیدی.

ضربه ی آرامی به سرش زدم.

-این قدر زبون بازی نکن.

-اینایی که میگم، حقیقته نه زبون بازی. وقتی وضع و اوضاع خودم رو می بینم، خودم رو جای تو می ذارم تا ببینم بودن با من چه حسی داره؟ می دونم که برات سخته با نداری و بی پولیم بسازی، برای همین خیلی ازت ممنونم.

موهای نرمش را نوازش کردم. حس خوبی از حرف هایش گرفته بودم. تردید نسبت به آینده در آن زمان به کمترین حد خودش رسیده بود.

عماد مدام یاد آوری می کرد که من با بی پولیش می سازم و از این بابت متشکر من بود، این خوشحالم می کرد. به گمانم چیزی به نام فروتنی در من وجود نداشت.

آهسته زمزمه کردم:

-باورم نمی شه که هفته ی آینده بالاخره می تونیم بریم سر خونه و زندگی خودمون.

-صبح باید بریم املاکی و برای خونه قرار داد ببندیم.

-آره، بعدش باید تمیزش کنیم و وسایلامون رو بچینیم. وای چقدر کار ریخته سرمون.

عماد پوزخندی زد.

-مگه تمیز کردن اون لونه گنجشک چقدر کار داره؟ یک ساعت بیشتر وقت نمی خواد، وسایلمون که زیاد نیست. کل کارای خونه بیشتر از نصف روز وقت نمی خواد.

ضربه ی آرامی به بازویش زدم و گفتم: «این طوری در مورد خونه ی عشقمون صحبت نکن.»

دست هایش را بالا برد و خندید.

-باشه، من تسلیمم! اشتباه کردم که به خونه ی عشقمون توهین کردم.

-آهان! این شد.

\*\*\*

نگاهم قفل آدم درون آئینه بود. لبخندی زدم، آدم درون آئینه هم لبخند زیبایی زد. به عقب برگشتم و به آرایشگر گفتم: «خیلی خوب شده، ممنون.»

زن مژه های آرایش شده اش را با ناز به هم زد و در جواب تعریفم گفت: «من حرفه ای کار می کنم، پس چه انتظاری داشتی؟»

-عروس خانوم آقای داماد اومده.

با شنیدن این حرف فرصت صحبت دیگری را با آرایشگر پیدا نکردم، چادر و شغل را روی لباس عروس کرایه ایم پوشیدم. بعد از این که آرایشگاه را ترک کردم، عماد را دیدم که به ماشینی که از دامادشان برای امشب قرض گرفته بود، تکیه داده و نگاهم می کرد.

نگاهش دنیایی حرف در خود داشت، عمیق و پر معنا بود. قدمی جلو رفتم و او هم تکیه اش را از ماشین گرفت و جلو آمد. دستم را گرفت و کمکم کرد تا سوار ماشین شوم. در میان هل هل و جیغ و داد اطرافیان، به آرامی زمزمه کرد:  
-خیلی قشنگ شدی.

وقتی سوار ماشین شدیم، قبل از این که استارت بزند، گفتم: «تو که هنوز من رو ندیدی! پس چطور به این نتیجه رسیدی که خوشکل شدم؟»  
دستم را گرفت و جلوی صورتش برد، بوسه ای نرم روی پشت دستم گذاشت.  
-تو خوشکلی تو شکی نیست.

لبخندی زدم و رویم را به سمت پنجره برگرداندم. از آنجایی که پول کافی برای کرایه ی تالار نداشتیم، عروسی را در خانه ی پدریم گرفتیم. وقتی وارد کوچه شدیم، جمعیتی که جلوی در خانه ایستاده بودند لبخند روی لبم نشانند.

عماد ماشین را جلوی خانه پارک کرد و با هم پیاده شدیم، بوی اسفند در مشام پیچید، سرم را پایین انداختم و به کمک عماد از بین جمعیتی که نقل و نبات روی سرمان می ریختند، عبور کردیم.

حیاط پر از چراغ های زرد و سبز و قرمز بود. از آن جایی که هوا خوب بود، تصمیم گرفته بودیم که میز و صندلی ها را در فضای باز حیاط بچینیم.

به سمت جایگاهی که برای عروس و داماد درست شده بود، رفتیم و کنار هم نشستیم. مهمان ها برای تبریک می آمدند و فرصتی برای یک لحظه نشستن هم نبود.

وقتی عمه و خانواده اش برای تبریک جلو آمدند، استرس گرفتم، نمی خواستم عمه تکه ای بپراند و حال خوبمان را از بین ببرد. عماد دستم را گرفت و پرسید:

-خوبی؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

-آره، خوبم.

عمه با تکبر جلو آمد و مرا به آغوش گرفت و چند بوسه در هوا زد.

-بهت تبریک میگم عزیزم، انشالله که خوشبخت بشی.

-ممنونم.

با شوهر عمه و مهسا هم دست دادم. رفتارشان همان قدر که با من خنثی بود، با عماد پر از سردی بود. خبری از مهران نبود و انتظارش را داشتم. اگر می خواستم به جشن عروسی ام بیاید، خواذخواهی بود.

وقتی بالاخره تبریک مهمان ها تمام شد، با سما و مهتاب وسط رفتم و رقصیدم، آن قدر که کفش پایم را زد. عماد هم بعد از کلی اصرار بالاخره راضی شد تا با هم برقصیم.

وقتی مهسا یک آهنگ با ریتمی تند گذاشت، من و عماد جلوی هم رقصیدیم، البته او بیشتر دست زد. لبخندی به رویش زد و لبخندم را جواب داد.

مثل چرخ و فلک می چرخیدم، این یک رویا بود؟ انگار روی زمین نبودم و در آسمان ها راه می رفتم، همه چیز زیادی رویاگونه بود. این شب را با تمام وجودم دوست داشتم.

مامان صدایمان زد تا برویم و گوشه ای غدایمان را بخوریم، به سمت حیاط پشتی رفتیم. وقتی سمت آلاچیغ رفتیم، روی میز با انواع غذا ها پر شده بود. رو به روی هم نشستیم و عماد بلافاصله گره کرواتش را شل کرد.

-دارم با این لباس ها دارم خفه میشم، کی جشن تموم میشه؟

دیس را جلویم کشیدم و در جواب غر زدن هایش گفتم: «لباست از من بدتر که نیست؟ مال من چند لایه است. دارم خفه میشم ولی مثل جنابعالی غر نمی زنم.»

عماد آرام خندید و ظرف مرغ را جلویم گذاشت.

-غر کجا بود بابا؟ چقدر زود جوش میاری.

-با هم بخوریم؟

چشم هایش با شنیدن سوالم برق زد و بلافاصله موافقت کرد.

-بخوریم.

شام را میان توجهات عماد خوردم. بعد از خوردن شام نیم ساعتی را استراحت کرده و دوباره پیش مهمان ها که در حال شام خوردن بودند، بازگشتیم. کمی بین مهمان ها چرخیدم، کمی رقصیدم و با عماد صحبت کردم.

بعد از شام مهمان ها شروع به رفتن کردند و تا ساعت دوازده حیاط خالی از آدم شد. آخرین مهمان هایی که رفتند، خانواده ی عماد بودند. خوشبختانه به خواست عماد عروس کشان نداشتیم.

\*\*\*

شنل و کفش را روی زمین انداختم و خودم را با خستگی روی تخت انداختم.

-آخیش! داشتم هلاک می شدم از خستگی.

عماد هم به تبعیت از من کروات و کتش را کنار شنل و کفشم رها کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

از جا بلند شدم و با پاهایی برهنه اتاق خواب را ترک کردم. خانه امان شامل یک پذیرایی دوازده متری و یک اشپزخانه شش متری بود، تک اتاق خانه هم نه متر داشت.

دست به کمر فضای دنج خانه ی کوچکمان را از نظر گذراندم. برای شروع بد نبود.

-نازی؟

با صدای عماد به اتاق برگشتم.

-جانم؟

-تو اول میری حموم یا من برم؟

برای فرار کردن از شر آرایش صورت و موهایم بلافاصله جواب دادم:

-من اول میرم.

-باشه، زود بیا.

یک حمام سریع کردم و تاپ و شلوارک راحتی پوشیدم. حوله را دور موهای بلندم پیچیدم و بیرون رفتم.

حمام او طولانی تر از من شد و چهل دقیقه طول کشید. از آن جایی که خسته بودم، روی تخت دراز کشیدم و پتوی نازکی روی خودم انداختم. چشم هایم داشت روی هم می رفت که بالاخره عماد از حمام بیرون آمد،

عماد با این که ورزش نمی کرد ولی هیکل خوبی داشت، به گمانم چهار شانه بودنش ارثی بود. دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاهش کردم. حوله ی روی موهایم را روی زمین انداخت، آن قدر خسته بودم که چیزی نگفتم.

آن شب برگه ای متفاوت و خاص از دفتر سرنوشتم ورق خورد.

میان ناز و نوازش های عماد به خوابی شیرین رفتم و روح خستگی ناپذیرم پر گرفت تا جسم خسته ام کمی استراحت کند.

صبح با خستگی به صورتش که در فاصله ی کمی از من بود، نگاه کردم.

-هوم؟

لبخندزنان پرسید:

-صبحانه نمی خوری؟

-نوچ.

-مامانت سر صبحی یه سینه صبحانه آورد و اصرار کرد که حتماً بخوریش.

وقتی به پذیرایی کوچکمان رفتم، عماد را دیدم که مشغول چیدن اولین میز صبحانه ی زندگی مشترکمان روی زمین بود. جلو رفتم و روی زمین نشستم.

عماد لقمه ی کره و عسل گرفت و به دستم داد، با ولع آن را خوردم، مزه اش بی نهایت خوب بود. برای جبران کارش من هم لقمه ای برایش گرفتم و به دستش دادم.

بعد صبحانه جلوی تلویزیون چهارده اینچمان نشستیم و سریال تماشا کردیم. از بس که هوا گرم بود، بلند شدم و پنجره را باز کردم تا هوای خانه کمی عوض شود. از آن جایی که کولر نداشتیم باید با این وضع کنار می آمدیم.

به سر جای قبلم برگشتم و سرم را روی شانه ی عماد گذاشتم، سعی می کردم تا روی فیلم تمرکز کنم ولی گرما کلافه کننده بود. سرانجام عماد که کلافگی هایم را حس کرده بود، پرسید:

-گرمته؟

با آستین پیراهنم، عرق راه گرفته روی شقیقه ام را پاک کردم و بی حوصله جواب دادم:

-آره، خیلی!

از جا بلند شد و لحظه ای بعد با تکه ای کارتون آمد، جلویم نشست و مشغول باد زنم شد. خنده ام گرفت و کارتون را از جلوی صورتم پس زدم.

-دیوونه!

عماد دوباره تکه کارتون را بالا گرفت و مشغول باد زنم شد و در همان حال به لحنی به شدت جدی گفت: «فعلاً این تنها کاریه که از دستم برمیاد. تو اولین فرصتی که پول که دستم اومد، یه کولر میخرم.»

دستم را روی بازویش گذاشتم.

-مشکلی نیست، من تحمل نمی کنم، لوس ک نر نیستم که جا بزنم.

لبخندی زد. باد خنکی که از کار عماد به صورتم می خورد، حالم را بهتر از قبل کرد. باور کردنی نبود ولی مثل این که یک تکه کارتون معجزه کرده بود.

کارتون را از دست عماد گرفتم و با لب هایی خندان مشغول باد زدندش شدم. سرش را تکان داد و لب زد:

-دیوونه!

با چشم هایی براق نگاهش کرده و حرکت دست هایم رد تند تر کردم تا او هم مثل من کمی خنک شود.

-نمی شه که فقط من باد بخورم، حالا هم نوبت توئه.

در حرکتی غیر منتظره باد بزن را کنار زد و مرا محکم در آغوش گرفت. حرکت یکهوایی اش شوکه ام کرد.

-اگه تو رو نداشتم، باید چیکار می کردم؟

آرام به کمرش ضربه زدم و به شوخی گفتم: «اون وقت تا آخر عمرت روی خوش نمی دیدی! من کلید زندگیت، فرشته ایم که خدا برات فرستاده، باید قدم رو بدونی.»

جوابم فقط محکم فشرده شدن در آغوش بود. با آسودگی خودم را میان بازو هایش رها کردم، می توانستم جایی بهتر از این جا پیدا کنم؟ جواب بدون هیچ تعللی "نه" بود.

\*\*\*

-من اومدم.

با شنیدن صدایش، بی حوصله و کسل چشم هایم را باز کردم. با این که تمام روز را خوابیده بودم ولی باز هم خوابم می آمد.



-خوش اومدی! حتماً باید این قدر سر و صدا می کردی؟  
پلاستیکی که دستش بود را روی این گذاشت و متعجب از بدخلقی ام پرسید:  
-چیزی شده؟

-نه فقط چون از خواب بیدارم کردی، سردرد گرفتم.  
لبخند عماد جمع شد و با دلخوری گفت: «ببخشید که از سرکار اومدم و  
استراحت خانوم رو بهم زدم.»

از جا بلند شدم و دستی به موهای هپلی ام کشیدم.  
-پرتغالیی که گفتم رو خریدی؟

عماد به روی این اشاره کرد و جواب داد:  
-آره، ایناهاش.

با شعف به سمت این رفتم و کیسه را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم، چاقو و  
پیش دستی برداشتم و مشغول پوست کندن پرتغال ها شدم، آب دهانم به راه  
افتاده بود. اولین پرتغال را که به دهانم گذاشتم، دلم از مزه ی ملمسش ضعف  
رفت، با پر اشتهایی باقی پرتغال ها را خوردم، بدون این که دانه به عماد تعارف  
کنم. آن بیچاره هم چیزی نگفت.

بعد از خوردن پرتغال ها به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را شستم،  
شانه ای هم به موهایم زدم، آن موقع می شد گفت قیافه ام کمی غیرقابل تحمل  
شده. این روزها خیلی بی حوصله و کسل بودم. زود عصبانی و ناراحت می شدم  
و دائم احساس خستگی می کردم.

نمی دانستم مشکل از کجاست؟ یعنی این ها آثار متهالی بود؟ ولی ما که فقط دو  
ماه از زندگی مشترکمان می گذشت.

آهی کشیدم و با کسلی به عماد نگاه کردم، صورتش خسته و آزرده بود. با صدای  
آرامی گفتم: «امشب خونه ی بابام اینا دعوتیم.»

بدون این که چیزی بگوید تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. خودم را روی فرش کشیدم و کمی نزدیکش شدم که بوی بد سیگارش باعث شد جلوی دهانم را بگیرم و به سرعت دور شوم.

در حالی که با فاصله از او ایستاده بودم، با خشم و عصبانیت پرسیدم:

-باز سیگار کشیدی؟ مگه قول نداده بودی دیگه نکشی؟ به همین زودی داری زیر قولات میزنی؟

از جا بلند شد و به اتاق خوابمان رفت و در همان حال زمزمه کرد:

-خسته ام نازی، بسه!

دست به کمر رفتنش به اتاق را تماشا کردم و از حرص لب هایم را بهم فشردم. رفتارش روز به روز بدتر و غیر قابل تحمل تر می شد.

وقتی به خانه ی پدری رفتیم، بابا هنوز از سرکار نیامده بود. نیاز هم در اتاقش برای امتحان فردایش می خواند. عماد در سالن نشست و من همراه مامان به آشپزخانه رفتم.

همان طور که داشتم کاهو ها را خرد می کردم از حال بدم در این چند روز گفتم. با شنیدن حرف هایم، اخم های مامان درهم رفت. کنارم نشست و پرسید:

-نازنین نکنه حامله؟

با شنیدن حرفش چاقو از دستم روی میز افتاد و صدای بدی داد. با وحشت گفتم: «چی؟ خدا نکنه!»

مامان دستش را روی دست یخ زده ام گذاشت.

-صبح می برمت آزمایش بدی، فعلاً به عماد چیزی نگو تا مطمئن بشیم.

-اگه... اگه حامله باشم چی؟ هنوز خیلی زوده، وای حالا باید چیکار کنم؟ باید سقطش کنم؟

با شنیدن این حرف مامان چشم غره ی بدی رفت و با عصبانیت گفت: «اصلاً حرفشم نزن. گناهه، معصیته.»

از سر ناتوانی بغضم گرفت. مغزم درست کار نمی کرد.

-ولی هنوز خیلی زوده. ما تازه ازدواج کردیم، عماد کار درست و حسابی نداره، هنوز اجاره نشینیم. با این وضع بد اقتصادی بچه بیاریم؟ کی پول پوشاک و شیر و سیسمونیش رو میده؟

مامان عمیق و معنی دار نگاهم کرد و بعد لب زد:

-کاش همیشه همین قدر آینده نگر بودی. بعدشم من فقط یه حدس زدم، هنوز آزمایش ندادی، شاید حامله نبودی. اگر هم بودی که خدا بزرگه، بچه روزیش رو با خودش میاره.

آن شب تمام فکر و ذکرم حول بارداری ام می چرخید. آن قدر غرق افکارم بودم که حتی از طعنه های بابا به عماد و سرزنش هایی که نثارش می کرد حتی نتوانستم ناراحت شوم، یعنی اصلاً گوش نمی دادم که بفهمم چه می گویند ولی بعد از برگشتنم به خانه، عماد خیلی ناراحت و دمغ بود.

روی تخت آهنی دراز کشیدم، صدای جیر جیر فنرهای تشک دسته دومان بلند شد. آهی ناخواسته از سینه ام برخواست. بچه در این اوضاع نابه سامان؟

عماد پیراهنش را در آورد و کنارم دراز کشید. با صدای آرامی پرسید:

-چیزی شده؟

-نه.

-از وقتی رفتی تو آشپزخونه، تو فکری. مامانت چیزی بهت گفت؟

از فکر در آمدم و لبخندی زدم. دستم را روی بازویش گذاشتم و جواب دادم:

-هیچی. بابام خیلی ناراحتت کرد؟ من به جاش معذرت میخوام.

چشم های سیاهش که در دریایی خون شناور بود را به صورتم دوخت و زمزمه کرد:

-مشکلی نیست، راه تحمل کردنش رو یاد گرفتم.

چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

صبح با تلفنی که مامان زد، بیدار شدم و بعد از پوشیدن لباس های منتظرش شدم. عماد مثل هر صبح بدون صبحانه سرکار رفته بود. وقتی مامان پیام داد که رسیده، خانه را ترک کردم. به سمت ماشین آژانسی که در خانه متوقف شده بود، رفتم و سوار شدم.

دست مامان را گرفتم و مضطرب گفتم: «خیلی استرس دارم مامان.»

مامان با آرامش جوابم را داد:

-فکر و خیال الکی نکن. اگر هم حمله بودی، من خودم با بابات صحبت می کنم کمکتون کنه، نگران نباش.

لبم را گزیدم، دلم کمی آرام تر شد. وقتی به آزمایشگاه رسیدم، از آن جایی که خلوت بود، خیلی زود نوبتمان شد و تست داد. با اصرار های مامان قرار شد دو ساعت بعد جواب بدهند.

نگاهم هر چند دقیقه یک بار با بی طاقتی به ساعت روی دیوار آزمایشگاه می رفت و برمی گشت. با حالتی عصبی پایم را تکان می دادم و پوست لبم را می کندم.

با صدا زده شدن اسمم بعد از دو ساعت و نیم الافی، هم من و هم مامان را از جا پراند. هر دو به سمت میز رفتیم و زن برگه ای به دستمان داد و گفت: «تبریک می گم، تست مثبت بود.»

زیر زانوهایم خالی شد و داشتم می افتادم که مامان بازویم را گرفت. نگاه پرستار متعجب شد، توقع این عکس العمل را نداشت. مامان برگه را گرفت و تشکر کرد. مرا به سمت صندلی های سالن برد و روی یکیشان نشانند و خودش هم کنارم نشست.

- کاریه که شده نازنین جان، خودت رو نگران نکن.

با چشم هایی اشکی به مامان نگاه کردم.

- کاریه که شده؟ من هنوز بیست سالمم نشده.

پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم و با لحنی مطمئن زمزمه کردم:

- باید سقطش کنم، هنوز کوچیکه، راحت می شه سقط کرد.

مامان شانه ام را محکم فشار داد.

- حرفشم نزن، من نمی دارم همچین معصیتی کنی؟ می خوای خدا قهرش بگیره؟

اون بچه چه گناهی کرده؟ اونم مثل بقیه حق زندگی کردن و نفس کشیدن داره.

دیگه همچین حرفی نزن.

حرف های تند مامان دهانم را بست. پس چه باید می کردم؟ با این درآمد کم

عماد، داشتن بچه مصیبت بود. دوران حاملگی و زایمان در این سن کم؟ این چه

بدبختی بود که داشت سرم می آمد؟

وقتی به خانه رسیدیم، مامان اصرار هایم را نادیده گرفت و همراهم نیامد، با

آژانس به خانه ی خودش رفت.

کنج اتاق نشستیم و زانو هایم را بغل کردم. سکوت خانه مزیتی داشت و آن هم

این بود که می توانستم به اتفاقی که قرار بود بیافتد، فکر کنم.

فکر کردن به بچه ای که در شکمم در حال رشد بود و از بدنم تغذیه می کرد،

ترسناک و در عین حال جالب می نمود.

وقتی عماد از سرکار آمد، بر خلاف این مدت به استقبالش رفتم. می توانستم

تعجب و البته شادی را در چشم های تیره اش ببینم و همین باعث لبخند زدنم

شد.

دستش را گرفتم و همراه خود به سمت پشتی ها بردمش، وقتی نشستیم عماد با

تردید پرسید:

-چیزی شده؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم: «آره، یه اتفاق افتاده که نمی دونم خوبه یا بد؟»

ابرو های عماد بالا پرید.

-چه اتفاقی؟

لبم را گزیدم و با صدایی آرام جواب دادم:

-من حامله ام!

عماد شوکه و بدون پلک زدن خیره ام شد. صورت خسته و بی رنگش حالا بی روح هم بود. بعد از دقایقی طولانی با صدایی عاری از حس پرسید:

-حامله ای؟

-آره.

با دیدن حال و روز عماد به سرعت ادامه دادم.

-البته من به مامان گفتم که میخوام سقطش کنم ولی نداشت، میگه گناهه ولی اگه به نظرت زوده، می تونم سقطش کنم. هان؟ نظرت چیه؟

عماد دست روی زانویش گذاشت و به سختی از جا بلند شد. همان طور که به سمت حمام می رفت، زمزمه کرد:

-حق با مامانته.

از آن جایی که خانه کوچک بود، صدایش را به وضوح شنیدم. با صدای بسته شدن در حمام، آهی از ناراحتی کشیدم.

اگر راضی بود پس چرا صورتش این رضایت را نشان نمیداد؟ یعنی همه ی پدرها همین قدر بی ذوق و سرد بودند؟ پس چرا مامان می گفت بابا با شنیدن خبر بارداری اش جشن گرفته و از خوشحالی در حال بال در آوردن بوده؟

آن روز و روز های بعدش هم گذشت. علائم حاملگی ام هر روز بیشتر از دیروز بود و حوصله ی هیچکس حتی خودم را هم نداشتیم و رابطه ام با عماد کم رنگ شده بود. او هم اعتراضی به این وضع نداشت و چیزی نمی گفت، اصلاً چه داشت که بگوید؟

از صبح که بیدار شده بودم، حالم به شدت بد بود. عمادی که این روزها دیرتر از همیشه به سرکار می رفت و زود هم برمی گشت، برخلاف روال این مدتش زود بیرون زده بود و کسی در خانه نبود. با ناچاری به مامان زنگ زدم و او خیلی زود به دنبالم آمد و مرا پیش یک متخصص برد و بعد از اطمینان دادن دکتر راجع به عادی بودن حالم و نوشتن چند قرص ویتامینه به خانه برگشتیم، البته مامان مرا تا دم خانه رساند و خودش رفت.

با رفتن مامان کلید انداختم و وارد خانه شدم. با باز کردن در هال بوی بدی به مشامم خورد. دماغم را چین دادم و با تردید بیشتری وارد خانه شدم و با چیزی که دیدم، دنیا روی سرم خراب شد و حس کردم همه چیز به آخر رسیده.

چیزی که با چشم هایم می دیدم را باور نمی کردم. نمی توانستم به چشم هایم اعتماد کنم. عماد با دیدنم دست از کشیدن از چیز که مانند سیگار رول شده بود، کشید. بلند شد و بی تعادل ایستاد. لبخند احمقانه ای روی لب هاش به چشم می خورد و هیچ اثری از ترس و پشیمانی در چشم هایش دیده نمی شد.

-اوه بالاخره اومدی؟ بیا بشین، زیاد سرپا و اینستا برای بچه خوب نیست.

صدایش کشیده بود و نوک زبانش هم می گرفت. پوزخندی زد و تلوخوران یک قدم خودش را جلو کشید.

-درسته پول و غروری جلوی تو و خانواده ات ندارم ولی احساس که دارم؟

حرف های بی ربطش ابروهایم را درهم برد.

-چی داری میگی؟ این که داشتی می کشیدی چی بود؟ حالت اصلاً خوب نیست.

سرش را به چپ و راست تکان داد و من به در چسبیدم.

-حالم خوبه. خیلیم خوبم. گ کشیدم، توام میخوای؟ باعث می شه هر چی بدبختی داری از یادت بره.

با نوک انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه زد و ادامه داد:

-های میشی. مغزت خالی میشه. حس خوبی داره.

اشک از چشمم چکید. نمی دانستم چه می گوید؟

-معتاد شدی؟

لبخند شل و ولی شد.

-نه، این کوفتی اون قدر گروونه که توان خریدنش رو ندارم فقط به موقع هایی مثل حالا که حالم بده، میخرم.

چشم هایم را روی هم فشردم و حالت تهوعم را کنترل کردم. گوشم زنگ می زد و انگار کسی در سرم با طبل می کوبید.

یک جمله تیترا افکارم بود. "اون معتاد شده."

این کارش کم از خیانت نداشت، او به احساس و زندگی مشترکمان خیانت کرده بود.

با حس گند تهوع به سرویس هجوم بردم و شروع به عق زدن کردم، از آن جایی که صبحانه چیز زیادی نخورده بودم، چیزی نبود که بالا دهم و عق زدن هایم فقط باعث سوختن گلو و معده ام شد. اشک هایم هم بی هیچ کنترلی می ریخت. سرم را بلند کردم و به وضعیت رقت انگیزم از آینه ی روشویی نگاه کردم. دستم را روی روی شکمم گذاشتم و با پاهایی سست و بی جان روی زمین سقوط کردم. حالم آن قدر بد بود که به هیچ چیز توجه نداشتم. چیزی مانند نبض زیر دستم زد و اشک داغم فرو ریخت. لبم را گزیدم و زمزمه کردم:

-متاسفم که تو رو وارد این زندگی نکبت کردم.



ظاهراً حالم برایش اهمیتی نداشت چون حتی دنبالم هم نیامد. چشم هایم انگار تازه باز شده بود و متوجه شدم که با حماقت هام لجنزاری به اسم زندگی درست کرده بودم.

چشم هایم را بستم و آرزو کردم همه چیز یک خواب باشد و وقتی چشم باز کردم به روزهای نوجوانی و بی دغدغه ام برگردم، جایی که خبری نه از عماد و نه هیچ کس دیگر نبود.

\* \* \*

آهی پر حسرت کشیدم. حالا دو سال و نیم از آن روز می گذشت. در این سال ها چیز قابل تعریفی وجود نداشت. همه اش تاوان حماقت هایم بود. انگار کارما از خواب بیدار شده بود و داشت بابت تمام اشتباهاتم مجازاتم می کرد. لب به اعتراض باز نمی کردم، رویش را نداشتم، پیش چه کسی اعتراض می کردم؟ مامان و بابایی که بارها گفته بودند اشتباه کرده ام؟ این زندگی سرد و بی روح حقم بود.

-مامان؟

با شنیدن آن صدای نرم و لطیف، لبخندی یخ زده روی لبم نشاندم و از کنج اتاق قدیمی ام در خانه ی پدری بلند شدم.

-جان مامان؟

چشم هایم را مالید و سعی کرد از روی تخت بلند شود.

-بیا کنارم بخواب مامانی.

با قدم هایی آرام به سمتش رفتم و روی تخت دراز کشیدم و او را در آغوش گرفتم. خودش را با آسودگی در بغلم رها کرد و همان طور که پشتش را نوازش می کردم، چشم های گرد و زیبایش دوباره بسته شد و به خواب رفت.

با سر انگشت موهایم را از روی پیشانیاش کنار زدم. تنها چیزی که باعث شده بود تا امروز طلاق نگیرم، وجود آرتین بود. امیدم به ادامه ی این زندگی سرد و بی روح که گذاشتن اسم زندگی مشترک رویش اشتباه بود، فقط بچه ام بود. بچه

ای که با حماقت من پا به این دنیای بی رحم گذاشته و حالا هم در آتش حماقت  
هایم می سوخت.

آوردن اسم عماد هم باعث بد شدن حال من می شد. او مرا یاد حماقت هایم را در  
نوجوانی می انداخت. اگر حالا زندگی من این بود، هر دو به یک اندازه مقصر  
بودیم.

خواب به چشم هایم نمی آمد، گذشته مدام جلوی چشمم بود.

روزی که آرتین را به دنیا آوردم و چشم هایم به در بود تا شاید عماد بیاید ولی  
نیامد. نه آن روز و نه شصت روز بعدش به دیدن من و بچه نیامد. روزی که از  
آمدنش به دنبالمان ناامید شدم و بی توجه به مخالفت های مامان و بابا بچه به  
بغل به خانه برگشتم و متوجه شدم عماد کارش را از دست داده. آن روزها هنوز  
هم با حماقت امیدوار بودم عماد درست خواهد شد و زندگی من خوب می شود  
ولی هیچ چیز قرار نبود خوب شود. عماد ترامادول می خورد و سیگار می کشید.  
دیگر زیر گوشم نجوای عاشقانه نمی خواند و این بی اهمیت ترین چیز در  
زندگی من شده بود. روی دیدن مامان و بابا را هم نداشتم و از آن ها خجالت می  
کشیدم. بابا حتی یک ماشین هم زیر پای عماد انداخت تا خرج شیر و پوشاک  
بچه را در بیاورد ولی درآمد اندکش هیچ دردی را درمان نمی کرد. هیچ چیز فایده  
نداشت، این دیوار صاف نمی شد چون از خشت اول مشکل داشت.

نمی دانم چه بلایی سر آن عشق افلاطونی آمد؟ چه شد که به این جا رسیدیم؟  
چشم هایم تازه به روی حقیقت باز شده بود و می فهمیدم اطراف چه خبر است؟

سرنوشت، کارما یا هر اسم دیگری که داشت، یک حقیقت را طوری در مغز و  
استخوانم فرو کرده بود که حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم فراموشش کنم.  
حالا که در پیچ و خم زندگی افتاده بودم، یک چیزی را خوب فهمیدم. زندگی تنها  
عشق و حتی پول نیست. تب تند عشق زود فرو می نشیند و پول باد هواست، می  
آید و می رود. حالا می فهمیدم که تب تند عشق من و عماد زود عرق کرد چون

علاقه ای ناپخته و خام و بچگانه بود. عشق ما هیچ وقت بالغ شدن را تجربه نکرد و در نطفه خفه شد چون ما بلد نبودیم چطور پروارش کنیم.

حالا می توانستم معنی حرف های اطرافیان را بفهمم. حالا می دانستم منظورشان از آن حرف ها که من و عماد به درد هم نمی خوریم، چیست؟

عشق؟ نمی شد این کلمه ی مقدس را روی آن احساسات کودکانه و خام گذاشت که اگر عشق بود، عماد برای زندگیمان تلاش می کرد و به اعتیاد روی نمی آورد و من به او بی توجه نمی شدم و او را به حال خود رها نمی کردم و تمام مشکلاتمان را به بی پولی ربط نمی دادم.

تمام راه را اشتباه رفتم و حالا که فهمیده بودم دیگر برای برگشت دیر بود، باید آن قدر این راه را ادامه می دادم تا به جایی برسم چون حالا خودم و عماد نبودیم، حالا پای بچه ای در میان بود که باید برایش می جنگیدم چون بودنش در این دنیا به خاطر من بود.

هم من و هم عماد از این زندگی بریده بودیم و آرتین طناب نازکی بود که ما را به هم وصل می کرد. چهار ماه پیش عماد همه چیز را رها کرد و به زادگاهش برگشت. هر مدت یکبار زنگ می زد و حال آرتین را می پرسید. خبرش را داشتم که یک میوه فروشی باز کرده.

آرتین مدام بهانه اش را می گرفت. مامان و بابا مدام فشار می آوردند که طلاقم را بگیرم ولی بزرگ کردن آرتین بدون پدر یک ظلم بزرگ به او بود. به اندازه ی کافی به آن بچه ظلم کرده بودم.

نمی دانستم چه کنم؟ طلاقم را بگیرم یا بمانم و برای آرتین بجنگم؟ برای این کار باید کفش فولای به پا می کردم و برای خوشبختی آرتین می جنگیدم. تنها هدفم در زندگی خوشبختی او بود.

تا قبل از به دنیا آمدن آرتین فکر می کردم هیچ حسی بالاتر از عشق نیست ولی وقتی آرتین را برای اولین بار میان دست هایم گرفتم، فهمیدم اشتباه می کردم و

عشقم به عماد (البته اگر می شد اسم آن حس خام را عشق گذاشت) در مقابل حس مادرانه ام به آرتین ذره ای ارزش ندارد.

پتو را روی آرتین که مثل همیشه آن را از روی خودش کنار زده بود، کشیدم و چشم هایم را بستم و سعی کردم به گذشته ی تلخم و بلیط اتوبوسی که در کشوی کنار تختم بود، فکر نکنم.

\* \* \*

بابا آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد و پرسید:

-تصمیم خودت رو گرفتی؟

-بله.

مامان دستم را در دست گرفت.

-مطمئنی نازنین جان؟

لبخند زورکی روی لبم نشاندم و به آرتین که آن سوی پذیرایی روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشسته و باب اسفنجی نگاه می کرد، زل زدم.

-نگران نباشید. من دیگه اون آدم خام و بچه ای که همه چیز رو تو عشق می دید، نیستم. الان دیگه یه مادر با تجربه ام، اگه خودم تنها بودم طلاقم رو می گرفتم ولی همین طوریشم به آرتین ظلم کردم، نمی خوام بدترش کنم. برمی گردم سرزندگیم با عماد و این بار به خاطر خوشبختی و آینده ی آرتین می جنگم. بابا با نگاهی که به تلخی گذشته نبود، نگاهم کرد.

-اگر تو اشتباهی کردی نازنین جان، مقصر ما هم هستیم. حتماً یه روزی، یه جایی تو تربیتت کم گذاشتیم، تو یاد داد رسم زندگی بهت اشتباه کردیم که حالا این شد زندگیت...

-نه شما مقصر نیستید، شما به اندازه ی کافی من رو از این کار منع کردید، خودم بودم که خواستم.

مامان با چشم هایی قرمز نگاهم کرد.

-برو ولی هر وقت که به کمک نیاز داشتی روی کمک ما حساب کن.

بابا هم به نشان تایید حرف مامان چشم هایش را روی هم گذاشت. قطره ی اشکی از چشمم سر خورد. از جا بلند شدم و هر دو را بغل کردم و بوسیدم.

-متاسفم که این قدر عذابتون دادم. هیچ وقت دختر خوبی براتون نبودم.

بابا کمرم را نوازش کرد و مامان زمزمه کرد:

-هر چقدرم که اذیتمون کنی، چیزی از علاقه ی ما بهت کمک نمی شه.

از آغوششان بیرون آمدم و پشت دستم را روی گونه ی خیسم کشیدم تا مبادا آرتین گریه ام را ببیند. بابا دستش را روی شانه ام گذاشت.

-در این خونه همیشه به روت بازه.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. وقتی از آن ها دور شدم، به اتاق نیاز رفتم و با او هم خداحافظی کردم. زیادی برای او کم گذاشتم، نه خواهر خوبی برای او و نه دختر خوبی برای والدینم بودم و این را زمانی که خودم صاحب فرزند شدم، فهمیدم. به هر حال افسوس قرار نبود چیزی را عوض کند. می خواستم تلاشم را کنم و گذشته را جبران کنم.

دست کوچک و تپل آرتین در دستم بود و همین برایم قوت قلبی محسوب می شد. سرمای هوا به طرز بدی آزار دهنده بود.

-مامان؟

حواسم جمع آرتینی شد که مدام روی صندلی تکان می خورد. سرم را نزدیک صورتش پایین بردم و با صدایی گرفته پرسیدم:

-جانم مامان؟ چیزی می خوای؟

با صدای خفه ای جواب داد:

-جیش دارم مامان.

بی حرف دستش را گرفتم و به سرویس بردم.

-خودم میرم مامان، تو فقط پشت در منتظرم وایسا مامان.

سرم را تکان دادم و او به تنهایی به دستشویی رفت. چشمم به تصویر بی روحی که آینه ی نصب شده در سرویس منعکس شده بود، خورد.

زنی با چهره ای بی روح و چشم هایی پر از درد و رنج، مو هایی که ریشه اشان در آمده بود و دو رنگ شده بودند، پوستی خشک و لب هایی ترک خورده، این من بودم؟

دستم به آرامی بالا آمد و پوست صورتم را لمس کرد، دیگر آن نرمی و لطافت قدیم را نداشت. پیر شده بودم؟ ولی من هنوز حتی بیست سال هم نداشتم. این حال و احوال از گذر زمان بود یا سرنوشت؟ شاید هم... شاید که نه، حتماً حاصل حماقت خودم بود.

آهی به سنگینی تمام سال های از دست رفته ی جوانی بر باد رفته ام کشیدم و با خستگی پلک زدم و به پشت چرخیدم تا تصویر زن خسته و آزار دهنده ی درون آینه را نبینم.

صدای سیفون بلند شد و چند دقیقه بعد آرتین از دستشویی بیرون آمد، بعد از شستن دست هایش با آب یخ شیر به سر جایمان روی آن صندلی های ترک خورده و زمخت برگشتیم. گوشی هنوز هم زنگ می خورد.

نگاهم به ساعت بزرگ دیجیتالی نصب شده در سالن گره خورد، چند دقیقه ی دیگر اتوبوس حرکت می کرد و من پر از تردید بودم.

آرتین بی خبر از همه جا و همه چیز، با ذوق و شوق اطراف را نگاه می کرد، حق هم داشت، بچه ی طفلکم خیلی وقت بود که از خانه بیرون نرفته بود.

آرتین با شوق پرسید:

-مامان واقعاً داریم میریم پیش بابا؟

به سختی لبخندی روی لبم نشاندم.

-دوست داری بریم پیشش؟

با شوق خندید و چشم های گرد و درشتش از خوشحالی درخشید. بغضی دردناک گلویم را درید، مزه ی حماقت تمام دهانم را گرفت. قطره ی اشکی از چشمم چکید.

با صدایی که بغض خفه اش کرده بود، زمزمه کردم:

-میریم پیش بابا.

آرتین با خوشحالی روی صندلی اش بالا پرید و دست هایش را بهم کوبید.

-آخ جون، آخ جون، میریم پیش بابا.

اشک با شدت بیشتری به چشم هایم هجوم آورد. سرم را پایین انداختم تا آرتین نبیند.

پیرمردی فریاد زد:

-مسافرای... زودتر بیان سوار اتوبوس بشن. داریم راه می افتم، یالا بلند شید.

از جا بلند شدم. پر از شک و تردید دست آرتین را در دست فشردم. باید می رفتم یا می ماندم؟

باید می ماندم و تا آخر عمر سر کوفت های فامیل را می شنیدم و شاید هم سرزنش های آرتین برای زود کم آوردنم در زندگی؟ یا باید می رفتم و زندگی ام را از هیچ می ساختم؟

باید می رفتم... باید به خاطر آرتین و آینده اش می رفتم و می جنگیدم. من شانس زندگی خوب را با انتخاب های غلطم از دست دادم و حالا فقط آرتین بود که اهمیت داشت، برای او می جنگیدم، تنها انگیزه ام در زندگی او بود.

با پا هایی که ترس از آینده ای مبهم و پر از رنج و سختی، سست و لرزانش کرده بود، قدمی به جلو گذاشتم. دهانم مزه ی زهر می داد. سرما تا مغز و استخوانم نفوذ کرده بود و می لرزیدم.

یاد آن شعر فروغ افتادم و به تلخی زمزمه اش کردم:

-دخترک خنده کنان گفت که چیست؟

راز این حلقه ی زر

راز این حلقه که انگشت مرا

این چنین تنگ گرفته ست به بر

راز این حلقه که در چهره ی او

این همه تابش و رخسندگی است

مرد حیران شد و گفت:

حلقه ی خوشبختی است، حلقه ی زندگی است

همه گفتند: مبارک باشد

دخترک گفت دریغا که مرا

باز در معنی آن شک باشد

سالها رفت و شبی

زنی افسرده نظر کرد بر آن حلقه ی زر

دید در نقش فروزنده ی او

روز هایی که به امید وفای شوهر

به هدر رفته، هدر

زن پریشان شد و نالید که وای



وای، این حلقه که در چهره ی او  
باز هم تابش و رخسندگی است  
حلقه ی بردگی و بندگی است  
"فروغ فرخزاد"

پایان

شهریور هزار و سیصد و نود و نه/نگین صحراگرد  
"امیدوارم خوندن کلیشه تاثیر هر چند کم روی زندگی و انتخاب هاتون داشته  
باشه"

"این رمان براساس داستانی واقعی بود"